

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charge of 6 nr. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

Account No.

Call No. ....

Date: 12.4.55

[illegible]

DATE LABEL





**ALLAMA  
IQBAL LIBRARY**

**UNIVERSITY OF KASHMIR**  
HELP TO KEEP THIS BOOK  
FRESH AND CLEAN







جلد ۹

(23)

# لغت نامه

تألیف

علی اکبر

## دهخدا

ض - ضمیمه

تهران سال ۱۳۲۹ خورشیدی

چاپخانه مجلس



This book should be returned on or before the last stamped above.  
An overdue charges of 6 pf. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

Account No.....

Call No. ....

Date: 12.4.55

[illegible]

DATE LABEL



# لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

ض - ضمیمه

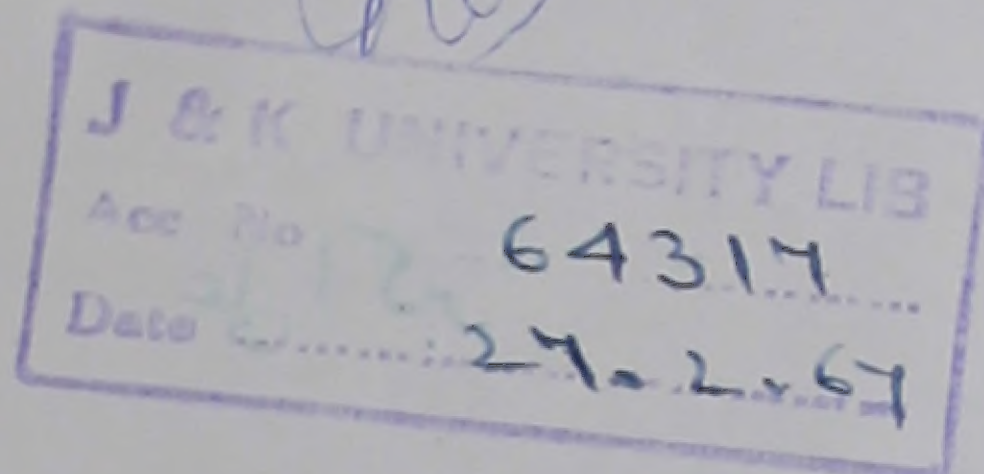
تهران سال ۱۳۲۸

چاپخانه مجلس



1654

9/63



Stor,  
lib



بسمه تعالی

## ض

**ض . (ح) حرف یازدهم است از الفبای عرب و نام آن ضاد است و در حساب جمل آنرا به هشتصد دارند و در حساب ترتیبی عربی نماینده عدد یازده و در فارسی هجده است و آن یکی از دو حرف مختص بعربست یعنی ض و ظ و در فارسی این حرف نباشد و آن از حروف هفتگانه مستعمله و شجریه و مصمه و روادف و مجهوره و مطبقة و شمسیه و ناریه و مره و نوعه است و در عربی بدل ص آید مانند : تبضیض ، تبصيص . و همض و همس و همچنین آنرا بدل ث آرند ؛ تعاض ، تحاث . و اض ، اضر و حاضی ، حثی و حض ، حث و نیز به ظ بدل شود چون بهض ، بهظ و هم به لام ، چون جضد ، جلد و هم به شین ، چون تحریض ، تحریش . و این حرف منحصر بزبان عرب باشد و ناطق بالضاد بمعنی عرب است چنانکه در حدیث آمده است که : انا انا فصیح من نطق بالضاد ، ای العرب . و در نخرج این حرف اختلافات کثیره است احمد بن مطرف بن اسحق مصری لغوی را در تمیز نخرج ض از ظ رسالتی است و از ابی عمرو بن العلاء آرند که گفته است نخرج ض وظ یکی باشد و شیخ بهائی راهمین عقیده است و این اختلاف دلیل کند که نخرج این دو حرف بسی بیکدیگر نزدیکست . (رجوع بروضات الجنات ص ۶۷ شود) .**

**ضائدة . [ ض د ] ( ا خ )** رودباریست . (معجم البلدان) .

**ضائر . [ ض ]** زیان رساننده . زیان کننده .  
**ضايرة . [ ض ر ] ( ع . ن ف )** تأنیث ضائر . زیان رساننده . گزند رساننده ؛ مؤمنان از دست باد ضائره .

جمله بنشستند اندر دائره .  
مولوی .  
**ضائس . [ ض ] ( ع . ن ف )** گیاه پژمریده در خشک شدن درآمده . (منتهی الاثر) .

**ضائع . [ ض ] ( ع . ن ف )** رجوع به ضایع شود .

**ضائع . [ ض ] ( ا خ )** ابن الضائع از نحویان مغرب است .

**ضائق . [ ض ] ( ع . ن ف )** تنگ . رجوع به ضایق شود .

**ضائك . [ ض ] ( ع . ن ف )** ناقة گرم ازده که از سختی گرما پایش بر گشته نتواند ران خود را با پستان خود جمع ساختن . ج ، ضیک . (منتهی الاثر) .

**ضائم . [ ض ] ( ع . ن ف )** ستمکار . ستمگر . ظالم . (آندراج) .

**ضائن . [ ض ] ( ع . ص )** ستور بشم دار . || میش نر . (منتهی الاثر) . (دهار) . خلاف ماض . (منتهی الاثر) . || سست فروهشته شکم . (منتهی الاثر) . || مرده نیکوترن کم خوار . (منتهی الاثر) . پشته سبید یهنا از ریگ . (منتهی الاثر) . ج ، ضآن و ضآن و ضئین .

**ضائن . [ ض ] ( ا خ )** از کوههای بنی سلول دو کوهست که یکی را ضائن و دیگری را ضم خوانند و از هر دو باهم به ضمیران عبارت کنند . (معجم البلدان) .

**ضائنة . [ ض ن ] ( ع )** تأنیث ضائن . ج ، ضوائن . (منتهی الاثر) .

**ضاب . ( ع . ا )** درختی تلخ مثل حنظل و زقوم . (آندراج . غیاث) .

**ضایی . [ ض ] ( ع ) ( ا )** خاکستر . رجوع به ضایی شود .

**ضایی . [ ض ] ( ا خ )** رودباریست که از حره بدیار بنی ذبیان در آید . (معجم البلدان) .

**ضابط . [ ض ] ( ع . ن ف )** نعت فاعلی از ضبث . رجوع به ضبث شود .

**ضابح . [ ض ] ( ع . ن ف )** اسب با بانگ . ج ، ضوابع . (منتهی الاثر) .

**ضابط . [ ض ] ( ع . ن ف )** فراهم آورنده . نگاهدارنده . نگاهدارنده چیزی . آنکه ضبط مدینه و سیاست آن را از طرف سلطان پس باشد . شجعه ؛ گرد عالم گشتن چه سود پادشاه ضابط باید . (ابوالفضل بیهقی) .

پادشاه ضابط باید ، چون ملکی و بقعتی بگیرد و آنرا ضبط نتواند کرد و زود دست بمملکت دیگر یازد . . . (ابوالفضل بیهقی ص ۹۰) . مارا خداوندی گماشت عادل و مهربان و ضابط . (ابوالفضل بیهقی) . || مبر ، اته لمبر بذلك ای ضابط له . || رجل ضابط ، مرد هشیار و توانا و سخت . (منتهی الاثر) . || شتر قوی سخت . (منتهی الاثر) . || شیریشه . (منتهی الاثر) . || در اصطلاح درایه ، متقن . مثبت . ج ، ضا بطون و ضباط و ضوابط .  
**ضابطة . [ ض ط ] ( ع )** تأنیث ضابط . نگاهدارنده هر شئی را بعد خودش و مستعمل بمعنی قاعده و دستور . (غیاث . آندراج) . || قاعده . دستور ، و امور مملکت و مصالح بر همان طریقه و ضابطه مجری و ممضی . (جامع التواریخ رشیدی) . صاحب کشف اصطلاحات الفنون آرد : ضابطه ، حکمی است کلی که منطبق باشد با جزئیات . و فرق بین ضابطه و قاعده آن است که قاعده را فروعی از ابواب مختلفه است و ضابطه را جزاز یکباب فقط فروعی نباشد . هکذا فی فن الثانی من الاشیاء والنظائر .

**ضایع . [ ض ] ( ع )** نعت فاعلی از ضبع . ناقة ضایع ، شتر باز و یا زنده در رفتن . (منتهی الاثر) . || قرس ضایع ، اسب تیز رفتار یا بسیار رو یا گردن پیچان یکجانب رونده . (منتهی الاثر) .

**ضابن . [ ض ]** بنو ضابن قبیله ایست . (منتهی الاثر) .

**ضابوك . ( ع )** آنسکه در خواب چنان نماید که مردم را فرو گرفته است . (مذهب الاسماء) . (۱)

**ضایی . ( ع ) ( ا )** خاکستر نرم یا عام است . (منتهی الاثر) . خاکستر . (مذهب الاسماء) . خاکستر گرم ، یا عام است . (آندراج) . خلواره . و ظاهر آخا کستر نرم در منتهی الاثر غلط کتابت است .

**ضایی . ( ا خ )** ابن حارث برجی . شاعری است .

(۱) در سه نسخه خطی از مذهب الاسماء چنین است . و ظاهر آ مراد کابوس یعنی نیدلان و عبد الجنة و بختک است لکن در کتب دسترس فعلی یافته نشد و در دو نسخه پس از کلمه ضابوك می نویسد : ای نسبرك و نسبرك هم در فارسی یافت نشد . و احتمال می رود که مصحف ضاغوط باشد .



**ضاج** . [ ج ] (ع) (ن) ف) خروشنده .  
و کسی که آواز بلند کند و فی الحدیث ؛  
عبروا ضاجین ، ای رافعین اصواتهم بالتلبیة .  
( منتهی الأرب ) . [ (م) ] بانگ کردن .  
( زوزنی ) . [ (ن) ] دلتنگی نمودن . ( زوزنی ) .  
**ضاجر** . [ ج ] (ع) (ن) ف) دلتنگ .  
بی آرام ازغم ، مضطرب . ( غیاث ، آندراج ) .  
**ضاجع** . [ ج ] (ا) خ) رودباریست  
در پائین حره بنی سلیم . ( منتهی الأرب ) .  
معجم البلدان ) . [ (م) ] موضعی است . ( منتهی -  
الأرب ) .

**ضاجع** . [ ج ] (ع) (ا) ص) جای خم  
وادی . ج ، ضواجع . ( منتهی الأرب ) .  
[ (م) ] گول . ( منتهی الأرب ) . نادان . ( منتخب  
اللغات ) . [ (م) ] ستاره مایل بغروب . ( منتهی  
الأرب و منتخب اللغات ) . [ (م) ] مرد بر پهلو  
خوابیده . ( منتهی الأرب ) . [ (م) ] کامل بسیار  
خسبند و ملازم خانه و مقیم در آن بجهت  
عجز یا بزرگی . ( منتهی الأرب ) ج ، ضواجع .  
**ضاجعة** . [ ج ] (ع) (ن) ف) تانیث  
ضاجع . [ (م) ] کوسیندان بسیار . ( منتهی -  
الأرب ) . [ (م) ] کوسفند بسیار . ( مذهب الاسماء ) .  
[ (م) ] جای ریزش رودبار . ( منتهی الأرب ) .  
[ (م) ] دلو پر آب که از گرانی کزومائل به نشیب  
باشد . ( منتهی الأرب ) .

**ضاحه** . [ ح ] (ع) (ا) بینائی یا چشم .  
( منتهی الأرب ) .

**ضاحك** . [ ح ] (ع) (ن) ف) خندان  
( دهار ) خنده . ( منتهی الأرب ) . مرد  
بسیار خند . ( منتهی الأرب ) . خنده کننده .  
[ (م) ] ضاحك ، ظاهر ، غیر ملتبس . [ (م) ] سنگ  
درخشنده . ( مذهب الاسماء ) . سنگ نیک  
سید نمایان در کوه . ( منتهی الأرب ) . [ (م) ]  
ابر که سایه افکند . ( مذهب الاسماء ) . ابر  
بابرق . ( منتخب اللغات ) . [ (م) ] روضه ضاحك ،  
موضعی است در صمان . ( منتهی الأرب ) .  
**ضاحك** . [ ح ] (ا) خ) رودباریست  
در یمامة . ( معجم البلدان ) .

**ضاحك** . [ ح ] (ا) خ) دو کوهست  
در پائین فرش . ابن السكيت گوید ، ضاحك  
وضوحك دو کوهند و میان آن دو رودباریست  
بنام بین . ( معجم البلدان ) .

**ضاحك** . [ ح ] (ا) خ) (برقه . . . )  
جائیت بدیار بنی تمیم . ( منتهی الأرب ) .

**ضاحك** . [ ح ] (ا) خ) آبیست در  
بطن السمر ، سرزمین بلقین شام . ( معجم -  
البلدان ) .

**ضاحكة** . [ ح ] (ع) (ن) ف) تانیث ضاحك .  
[ (م) ] دندانانی که در وقت خنده پیدا گردد .

( منتهی الأرب ) . دندانهای که از خنده  
پیدا شود . یکی از چهار دندان که پس از  
نیشتر باشد . نام دندانانی که پس از نیش بود .  
چهار دندان که مابین انیاب و اضراس است .  
( منتهی الأرب ) . یکی از دندانهای ضواحك .  
ج ، ضواحك .

**ضاحي** . (ع) (ن) ف) پیدا گشاده .  
مکان ضاح ، جای ظاهر و بارز . ( منتهی -  
الأرب ) . [ (م) ] بر آمده (روز) .

**ضاحي** . (ا) خ) رودباریست هذیل را .  
( معجم البلدان ) .

**ضاحي** . (ا) خ) ریزش رودباریست در جانب  
سلمی غربی و در آن آبیست بنام حرمة  
و آب دیگری بنام انیب . ( معجم البلدان ) .

**ضاحية** . [ ی ] (ع) (ن) ف) تانیث ضاحي .  
چیز ، ضاحية کل شیء ، کرانه ظاهر هر چیزی .  
( منتهی الأرب ) . ج ، ضواحي . [ (م) ] آشکار .

يقال قعله ضاحية ، ای علانية . ( منتهی -  
الأرب ) . [ (م) ] ضاحية العال ، اشتری که بوقت  
چاشت آب خورد . ( منتهی الأرب ) . [ (م) ] ضاحية  
البصرة ، خلاف باطنه آنست . [ (م) ] از شهر  
آن سوی که صحرا بود . [ (م) ] نامیست آسمان  
را . ( مذهب الاسماء ) .

**ضاحية** . [ ی ] (ع) (ا) بلاوسختی .  
( منتهی الأرب ) .

**ضاد** . (ا) نام حرف پانزدهم از حروف  
تهجی عرب است . رجوع به ض شود . [ (م) ]  
هدهد در آنوقت که بانگ کند . ( مذهب -  
الاسماء ) . هدهد وقتی که سر خود را بالا  
کند و فریاد زند . هدهد . ( دهار ) .

**ضادشوربانان** . (ا) خ) (ا) ناحیتی از  
دشت اورد . ( فارسنامه ابن البلخی ص ۱۶۴ ) .

**ضادي** . (ع) (ا) خشنك . ج ،  
ضداة . ( منتهی الأرب ) . [ (م) ] سخن زشت  
که بخشم آورد . ج ، ضوادی ( منتهی الأرب ) .  
[ (م) ] آنچه تعلل و بهانه کنند بدان و هیچ فعل  
محقق نشود برای وی . ( منتهی الأرب ) .

**ضارب** . [ د ] (ع) (ن) ف) زننده .  
( منتهی الأرب ) . [ (م) ] زننده تیر قداح ( منتهی -  
الأرب ) . [ (م) ] امین تیر قمار . ( منتهی الأرب ) .

[ (م) ] رونده . ( منتهی الأرب ) . [ (م) ] لیل ضارب ،  
شب سخت تاریك . ( دهار ) . شب که تاریکی  
آن همه اطراف را پوشد . ( منتهی الأرب ) .  
[ (م) ] ناقة لکد زننده وقت دوشیدن . ( منتهی -  
الأرب ) . [ (م) ] شتر ماده که دم را بر داشته  
بر شرم خود زنان رود . ضاربة مثله . ( منتهی -  
الأرب ) . [ (م) ] ضارب السلم ، و هو شجر

مجتمع من السلم و بالیمامة یسمی ضارب .  
( معجم البلدان ) . [ (م) ] مرغ طلبکار رزق .  
( منتهی الأرب ) . [ (م) ] جای پست هموار  
در ختنك . ( منتهی الأرب ) . [ (م) ] پاره از  
زمین درشت دراز در زمین نرم . ( منتهی -  
الأرب ) .

( الأرب ) . زمین فراخ در وادی . ( منتخب -  
اللغات ) . [ (م) ] آب راهه و رحبة مانندی در  
وادی . ج ، ضوارب . ( منتهی الأرب ) .  
[ (م) ] زننده برنگی از رنگها ، مائل برنگی ؛  
اجوده الضارب الى البیاض ( ابن البیطار ) .  
نیکوترین آنست که به سبیدی زند .

**ضاربة** . [ د ] (ع) (ن) ف) تانیث ضارب .  
[ (م) ] شب تاریك . ( مذهب الاسماء ) . [ (م) ] آن اشتر  
که لکد زننده دوشده را . ( مذهب الاسماء ) .

عروق ضاربة ، رگها که نبضان دارد . و رجوع  
به ضارب شود .

**ضارج** . [ د ] (ا) خ) جایگاهی است  
بین مدینه و یمن . ( معجم البلدان ) .

**ضارج** . [ د ] (ا) خ) آبی و نخلی که از  
پیش از آن بنی سعد بن زیدمنه بود و سپس  
بتصرف رباب و بقولی بتصرف بنی الصیداء  
از بنی اسد در آمده است . ( معجم البلدان ) .  
و رجوع به عیون الاخبار صفحه ۱۴۳ و ۱۴۴

ج ۱ شود .  
**ضارج** . [ د ] (ع) (ن) ف) ضریح ساز .  
کور کن . قبر کن .

**ضار** . [ د ] (ع) (ن) ف) زیانکار . ضرر  
رساننده . ( غیاث ، آندراج ) . زیان دهنده .  
( مذهب الاسماء ) . زیان آور . مضر . بر زبان .  
[ (م) ] نامی از نامهای خدا ی تعالی . ( مذهب الاسماء ) .  
**ضارة** . [ د ] (ع) (ن) ف) تانیث ضار .

**ضارع** . [ د ] (ع) (ن) ف) فروتن . [ (م) ] خوار . ( منتهی -  
الأرب ) . [ (م) ] رام . ( منتهی الأرب ) . [ (م) ] ضعیف .  
( منتهی الأرب ) . نزار . ( دهار . منتهی الأرب ) .  
( منتخب اللغات ) . لاغر جسم . ( منتهی الأرب ) .  
سخت لاغر . ( مذهب الاسماء ) . [ (م) ] ریزه از  
هر چیزی . ( منتهی الأرب ) . [ (م) ] خرد سال  
ناتوان . ( منتهی الأرب ) .

**ضارور** . (ع) (ا) نیاز . حاجت . ( منتهی -  
الأرب ) . [ (م) ] تنگی . ( منتهی الأرب ) . [ (م) ] تنگ .  
( منتهی الأرب ) .

**ضارورة** . [ د ] (ع) (ن) ضرور . [ (م) ] درویشی .  
( دهار ) . رجوع به ضارور شود .

**ضاروراء** . (ع) (ن) ف) قطع . سختی . ( منتهی -  
الأرب ) . [ (م) ] ضرر . ( منتهی الأرب ) . [ (م) ]  
بد حالی . ( منتهی الأرب ) . [ (م) ] نقصان در  
چیزی . ( منتهی الأرب ) . [ (م) ] نیاز . حاجت .  
( منتهی الأرب ) .

**ضاري** . (ع) (ن) ف) سگ شکاری .  
( مذهب الاسماء ) . دربی صید دهنده ( سگ  
و مانند آن ) . سگ بچه دوان . ( منتهی -  
الأرب ) . هنگام کار در غلبه و افتحام سباع  
ضاری اندر شکار . ( جوینی ) . ج ، ضواری .  
کلب ضار ، سگ حریص بشکار و سگ  
دربی صید رونده . [ (م) ] خون روان . ( منتهی -  
الأرب ) . [ (م) ] سقاء ضار باللبن ، خبک نیکو  
کننده شیر . ( منتهی الأرب ) . [ (م) ] عرق ضار ،  
رگ که خون آن منقطع نشود . ( منتهی الأرب ) .



یعنی از کنار دشتی. || سلاح هر چه باشد یا تیر خاصه.

**ضالة**. [ل ل] (ع) شتر که بی شبان و صاحب در جای هلاک باشد. (منتهی الأرب).  
گمشده (مذکر و مؤنث در وی یکسانست).  
(منتهی الأرب. دهار). گم گشته از حیوان (مذکر و مؤنث) و جز آن. ضایعه. چیزی گمشده. (منتخب اللغات). و در شعر بتخفیف آمده است ضرورت را.

سابع از ثامن ندانم ضاله ام  
خون همی گرید فلك از ناله ام.  
مولوی.

حکمت قرآن چو ضالة مؤمنست  
هر کسی در ضالة خود موقنست.  
مولوی.

الحكمة ضالة كل مؤمن (حدیث).

**ضالع**. [ل ل] (ع. ن. ف) ستمکار. جور کننده. (منتهی الأرب). || کو که نه از خلقت باشد. (منتهی الأرب). میل کننده. (منتخب اللغات). || شتر هفت ساله.

**ضالین**. [ل ل] (ع) چ، ضال.

**ضامر**. [م] (ع. ن. ف) (۲) باریک میان. (مذهب الاسماء). باریک اندام. جمل ضامر، شتر باریک اندام لاغر. (منتهی الأرب).  
اشتر باریک میان. (دهار). || دقیق لطیف. ج، ضوامر. || قضیب ضامر، آب پشده.  
**ضامرة**. [م ر] (ع) تانیث ضامر. نافه ضامرة. و نافه ضامر، شتر باریک اندام لاغر. (منتهی الأرب).

**ضامر**. [م] (ع. ن. ف) رجل ضامر، مرد خاموش و باز ایستاده از چیزی. (منتهی الأرب). خاموش. || آهسته. (منتخب اللغات). || بسیار غیبت کننده مردم. (منتهی الأرب) || بعیر ضامر، شتر که دبه از دهان بیرون نیارد. (منتهی الأرب). شتری که ششقه از دهان بیرون نکند. (منتخب اللغات).

**ضامل**. [م] (ع) (ن. ف) ضمیل. خشک. (منتهی الأرب).

**ضامن**. [م] (ع) (ن. ف) پذیرفتار. (دهار) پذیرفتار. (منتهی الأرب. دهار). کفیل. (منتهی الأرب). حمیل. تاوان دار. (دهار. مؤید الفضلا). پایندان (مذهب الاسماء). ضمین. ج، ضوامن (منتهی الأرب). وضامنون و ضمناء. (مذهب الاسماء). دریغ اریارق که اقلیمی ضبط توانستی کردن جز هندوستان و من (خواجه احمد حسن) ضامن وی بودمی (بیهقی ص ۲۲۹).

چرخ مرا بنده بود چون ازو  
ایزد دادر بود ضامنم.  
ناصر خسرو.

بشهری برد برای فروختن. (منتهی الأرب).  
**ضاظفة**. [ف ط] (ع) مردم فرومایه. (منتهی الأرب).

**ضافی**. (ع) (ن. ف) تمام. و يقال ضافی الفضل علی قومه. (مذهب الاسماء). فراخ عیش و تمام نعمت. || ثوب ضاف، جامه کامل و تمام. (منتهی الأرب). || رجل ضافی - الرأس، مرد بسیار موی. (منتهی الأرب).

**ضافیه**. [ی] (ع) تانیث ضافی. || ذن تمام. (مذهب الاسماء). نعمت حق سبحانه و بجمده، در بازمانده امیر ماضی سایغ و ضافیه اللباس است. (ترجمه یمنی ص ۴۶۰).

**ضال**. (ع) (ا) درخت که از آن کمان کنند. گنار که از باران آب خورد. کنار دشتی یا درخت دیگر. گنار. درخت گنار دشتی. (منتخب اللغات). میوه ایست سرخ چون عناب و آنرا بفارسی گنار خوانند و به عربی ثمره السدر خوانند و در هندوستان پیر گویند. (آندراج. برهان). اسم سدر جبلی است. سدر. (تذکره انطاکی). سدر دشتی. نام ثمر سدر است (۱). درختی است در بادیه و ذکرش در اشعار بسیار آمده. (نزه القلوب).

**ضال**. (ا. خ) ذات الضال، موضعی است.  
**ضال**. [ل ل] (ا. خ) ابو عبد الرحمن معویة بن عبد الکرم ضال. و علت اشتها او بدین صفت آن است که در طریق مکه راه را گم کرد، نه اینکه در دین گمراه باشد. (صعانی).

**ضال**. [ل ل] (ع. ن. ف) گمراه. (منتهی الأرب). مذهب الاسماء. دهار. منتخب - اللغات). گمره. غوی. تائه. بیراه. (دهار). بیره. ج، ضالون. (مذهب الاسماء) وضالین: پس ز نقش لفظهای مثنوی

صورتش ضالست و هادی معنوی.

مولوی.

چونکه از میخانه مستی ضال شد  
تسخرو باز بچه اطفال شد.

مولوی.

وحشت همچون موکل میکشد  
که بجوای ضال متهاج رشد.  
مولوی.

ضال بن ضال، شتمی است هر بان را. (منتهی الأرب). يقال ضال بال، اتباع (مذهب الاسماء). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: ضال، غلامی که راه خانه مولی گم کرده بی قصد باقی. بخلاف آبق که قصد گریز نیز دارد. کذا فی الجرجانی. در اصطلاح فقهی ضال، انسان یا حیوان گمشده است.

**ضالة**. [ل ل] (ع. ا) يك بنه ضال باشد

**ضاریة**. [ی] (ع) تانیث ضاری.  
**ضاس**. (ا. خ) جایگاهی است بین مدینه و ینبع. (معجم البلدان).

**ضاطر**. [ط] (ا. خ) ابن حبشیة ابن سلول خزاهی از قحطان جدی جاهلی است و قره بن ایاس شاعر از نسل اوست. (الاعلام زر کلی ج ۲ ص ۴۳۷).

**ضاعل**. [ع] (ع) (ا) شتر نتوانا. (منتهی الأرب).

**ضاغب**. [غ] (ع. ن. ف) ضاغت. شخصی که جهت ترسانیدن کسی در پنهان آوازی مهیب و غوف برزند تا شنونده خائف و بیمناک گردد. (منتهی الأرب).

**ضاغت**. [غ] (ع. ن. ف) ضاغب، آنکه پنهان شود در پوششی و جز آن و با آواز مهیب ترساند کودکان و مانند آنرا. (منتهی الأرب). اولو. کخ. يك سر دو گوش. لولو خرخره. لولو خرناس.

**ضاغظ**. [غ] (ع. ن. ف) نکاهبان و امین برجیزی. (منتهی الأرب). مشرف. (منتخب اللغات). || گشادگی بغل شتر و بسیاری گوشت آن. (منتهی الأرب). || سوسمار. (منتهی الأرب). || آنچه انگور بدان میفشارند. (مذهب الاسماء). || افشونده. فشارنده. (منتخب اللغات). || نام دردی است که صاحبش پندارد که آن عضو را می افشاند. (غیاث. آندراج). یکی از اوجاع خمسة هشر که دارای اسمند. شیخ الرئیس در قانون در الاوجاع التي لها اسماء گوید: سبیه مادة تضيق علی العضو المكان اوریح تکتنفه فیکون کانه مقبوض علیه فینضغظ. و یکی از شارحین نصاب الصبیان گوید: دردی است که خداوند آن پندارد که آن عضو دردناک را میفشارند. و صاحب ذخیره خوارزمشاهی گوید الی است که کوئی آن موضع را میفشارند. و رجوع به و جمع شود.

**ضاغن**. [غ] (ع) (فرس. . .) اسب کاهل. اسبی که تانزنی نیکو نرود. (منتخب اللغات. منتهی الأرب).

**ضاغوط**. (ع) (ا) کابوس. (بهر الجواهر). خفتو. حالتی که آدمی خفته پندارد که کسی کلوی وی می فشارد. (غیاث. آندراج). سکاچه. بختک. نیدلان. نیدل. عبد الجنة. رجوع به کابوس شود.

**ضاف**. (ع) (ن. ف) ثوب ضاف، جامه کامل و تمام. (منتهی الأرب). رجوع به ضافی شود.

**ضاظف**. [ف] (ع) (ن. ف) مسافر سفر دور و دراز. (منتهی الأرب). || شتر بارکش. (منتهی الأرب). || آنکه متاع را از شهری



ای حجت زمین خراسان بکوی

بر راستی سخن که توئی ضامنش .  
ناصر خسرو .

ای جهانرا بمکرمات ضامن

وی خرد را بر راستی داور .

مسمود سعد .

مثل ، ضامن را بدل ضامن گیرند . (جامع .

التمثيل) . مرده شوی ضامن بهشت و جهنم

نیست . || ضامن دادن ، تقبیل ، تقبل العامل

العمل ، ضامن داد عامل . (منتهی الأرب) .

|| ضامن گرفتن بر کار از کار کن ، تقبل .

(منتهی الأرب) || ضامن (در اسلحه ناریه) (۱) .

جائی از تفنگ یا طیانچه و فیر که چون

بندند کشارد تفنگ و طیانچه ممکن نباشد .

|| ناقة باردار . ج ، ضوامن . (منتهی الأرب) .

ضامن آهو . [مرن] نزد عوام لقب حضرت

امام رضا علی بن الحسن علیهما السلام است . حبيب السیر

ج ۱ صفحه ( ۲۱۹ ) .

ضامنه . [م ن] (ع) تأیید ضامن . ||

خرماین که در شهر یا قریه یا داخل حصار شهر

باشد و منه الحديث ، آله صلی الله علیه وسلم

کتب ان لنا الضاحية من البعل والکم الضامنة

من النخل ( والضاحية هي الظاهرة التي

في البر من النخل والبعل الذي يشرب بعروقه

من غیر سقی ) . (منتهی الأرب) .

ضامن قن . [م ن ت] کفیل . که ضامن

شود که مدیون یا گناهکار را بوقت حاجت

بقاضی تعویل کند .

ضامن جریره . [مرن ج ر] (اصطلاح

فقهی) رجوع به ضمان جریره شود .

ضامن درك . [م ن د ر] (۱)

رجوع به ضمان درك شود .

ضان . [ر ا خ] کوهی است و گویا از

کوههای دوس باشد چه در حدیث آمده

که ابوهریره از رأس ضان فرو افتاد .

(معجم البلدان) .

ضانی . [ن] (ع . ن ف) زن بسیار

فرزند . ضائنة مثله . (منتهی الأرب) .

ضائنة . [ن ع] (ع) ضانی . زن بسیار

فرزند . (منتهی الأرب) . زن که بسیار زاید

(مذهب الاسماء) .

ضائنة . [ن] (ع) (۱) ضائنة . حلقه که

در بینی شتر اندازند . (منتهی الأرب) .

ضاوی . (ع . ن ف) مرد در آینده

در شب . (منتهی الأرب) . || نام اسبی است

(منتهی الأرب) .

ضاوی . [ی] (ع . ن ف) نزار .

لاغر . نحیف . باریک اندام . (منتهی الأرب) .

|| كودك نارسیده و نحیف (مذهب الاسماء) .

ضاوية . [ی] (ع) تأیید ضاوی .

(منتهی الأرب) .

ضاهر . [ه] (ع) (۱) سر کوه .

(منتهی الأرب) .

ضاهس . [ه] (ع . ن ف) کسبکه

بکزد چیزی را بادنندان پیشین . در نفرین

گویند : لا اطعمه الله الا ضاهسا ولا سقاء

الا فارسا . یعنی بخوراند خدای او را اندک

از نبات که بمقدم دهان خائیده شود و بنوشاند

او را آب خالص بی آمیغ شیر یعنی شیرمیسر

نشود او را . (منتهی الأرب) .

ضاهلة . [ه ل] (ع) (۱) عین ضاهلة ،

چشمه کم آب . (منتهی الأرب) .

ضاهی . (ع) شبیه . مانند .

ضایر . [ی] (ع) نعت فاعلی از ضیر .

ضائر . زیان رساننده .

دولت ضایر بگام صلح تو نافع شود

دولت نافع بگام خشم تو ضایر شود .

منوچهری .

ضایع . [ی] (ع . ن ف) تلف . تباه .

(دهار) .

ایزد امروز همه کار برای تو کند

همه عالم برادر و بهوای تو کند

از لطف هر چه کند با تو سزای تو کند

زانکه ضایع نکند هر چه بجای تو کند .

منوچهری .

خواجه احتیاط وی و مردم وی اینجا و بنواحی

بکند تا از دست بشود و چیزی ضایع نگردد .

(بیهقی ص ۳۳۰) . بدرستی که او ضایع

نمیگرداند اجر نیکوکارانرا . (بیهقی ص

۲۱۱) . آلتوتناش را فرو باید گرفت و این

فرصت را ضایع نباید کرد . (بیهقی) . تا

کنون کارها سخت ناپسندیده رفته است و

هر کس بکار خویش مشغول بوده و شغلهای

سلطان ضایع (بیهقی ص ۱۵۴) . هر بنده

که جانب ایزد عزوجل نگاه دارد وی عز

ذکره و جلت عظمت آن بنده را ضایع بنماید .

(بیهقی ص ۲۵۵) .

نکند باسفها مرد سخن ضایع

نان چورا که زند زیره کرمانی .

ناصر خسرو .

تا آخر روز بازرگان بضرورت از مهده

مقرر بیرون آمد و مقبر بماند ، روزگار

ضایع . (کلیله) . اقوال پسندیده مدروس

کشته . . . و ضایع گردانیدن احکام خرد

طریقتی مشروع . (کلیله) . . . و دین بی

ملك ضایع . (کلیله) . لقمان حکیم اندر

آن قافله بود ، یکی گفتش از کاروانیان

مگر اینان را نصیحتی کنی . . . تا طرفی از

مال مادست بدانند که دریغ باشد که چندین

نعمت ضایع شود (کلیله) .

که یزدان آ کهیم و طائعیم

ما همه بی اتفاقی ضائعیم . مشوی .

وصیت همین است جان برادر

که اوقات ضایع ممکن تانوانی .

سعدی .

صبا ازمن بگو یار عبوسا قهطریرا را

نمی چسبی بدل ضایع ممکن صمغ و کثیرارا .

|| فرو گذاشته . بی تیمار که پروای آن

نکنند .

دارم لك خویشرا ضایع چرا باید گذاشت

مر سیاهانرا چرا کرده است بر غزنین گزین .

فرخی .

|| بیکار . مهمل . معطل . فرومانده . (دهار) .

اگر پیهنران خدمت اسلاف را وسیلت سعادت

سازند خلل بکارها راه باید و اهل هنر ضایع

مانند . (کلیله) . || بی ثمر . بی بر . بی فایده . والحق

که در آن سعی پیوسته آید و مؤنتی تحمل

کرده شود ضایع و بی ثمرت نماند . (کلیله) .

نباشد ترا ضایع از کرد گارت

اگر بی کسانرا کنی دستیاری .

کمال اسمعیل .

فضل و هنر ضایعست تا ننمایند

عود بر آتش نهند و مشک بسایند .

کلاستان .

|| بی نگهبان ، چون دید که جمع بنماز مشغول

شده اند و از رختها دورند و قماشها ضایع

است قصد کرد تارختی ببرد ، (ص ۱۲۴

اسرار التوحید) . || کم . بکروز شیخ را

ازاریای نو دوخته بودند و بر آب زده و

نمازی کرده و بر حبل افکنده تا خشک شود

ازاریای ضایع شد . (اسرار التوحید ص

۱۹۷) آن کاغذ زر که بخرقان ضایع شده

بود ندید . (اسرار التوحید ص ۱۱۸) .

حسن گفت چیزی داشتم ضایع شده است .

(اسرار التوحید ص ۱۱۸) .

از آن قبل را کردند هار مروارید

که در ضایع بودی اگر نبودی هار .

(از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی) .

|| گندیده (مانند تخم مرغ و غیره) . لغ .

|| هالك . (منتهی الأرب) . پیاد شده . ||

ضایع شدن ، ضایع . (دهار) . ضلال .

(تاج المصادر) . کم شدن ،

مسلمانان مرا وقتی دلی بود

که باوی گفتمی کرمشکلی بود

کنون ضایع شد اندر کوی جانان

چه دامنگیر یارب منزلی بود . حافظ .

|| ضایع کردن ، تفضیع . (تاج المصادر) .

اضاعة . (تاج المصادر) . افعال . (منتهی

الأرب) . کم کردن : و از جهت آنکه

سلیمان علیه السلام انگشتی ضایع کرد

ملك از وی برفت . (نوروزنامه) پیادادن .



نآلیل و لحم زاید که توتنه نامند و باسر که جهت سوختگی آتش و در رفع داخس مجرب است و شرب استخوان سوخته قهرقه (۴) او قاطع اسهال و سیلان خسون و بیچیدن در پوست او که با گرمی ذبح باشد رافع درد ضربه و مانع زخم شدن عضو مضروبست و در ایام طاعون و وبا استعمال گوشت گوسفند بجهت کثرت تولد خون جایز نیست و سر که و آبکامه ملطف و رافع ثقل اوست . (تحفه حکیم مؤمن) . و ضریر انطاکی در تذکره گوید: هو الغنم و هو حیوان معروف قد اشهر انه مبروک دون سائر الحيوانات و اعدله الایض و احرمه الاسود ولكنه اجود لحماً و اجود اضاء السمين الغزیر الصوف الذی لم یجاوز سنتین و ما جاوز الاربع سنین منه فردی ، و المولود منه زمن العنب تریاق لامراض کثیرة اعظمها حصر البول و ضعف الکلی و هو بالنسبة الى سائر اللحوم معتدل فی نفسه حار فی الثانية رطب فی اوّل الثالثة اوّل الثانية جید - الغذاء صالح الکیموس یصفی البدن وینوره و یسمن سمناً کثیراً و یعطى قوة و متانة خصوصاً اذا طبخ بالکعک واللوز المر و من اجاد طبخه الى ان یتهرى و سقاء قلیلاً من الخل والعسل و اقتصر على شرب مائه قوى البدن تقوية لا یمدله فیها شیء و منع القشی و الخفقان و الهزال و من لازم اكله مشویاً قویت نفسه و صلیت اعصابه و اكله مع العجین یسمن و یشد البدن ولكنه یتخم ویسد و المدقوق منه المقرص المقلوب بالشحم او السمن غذاء الناقهین و اصحاب الاسهال و الدم سریع الهضم کثیر الغذاء و بالجملة فکیف استعمل جید الا فی شدة الصیف و کیده یقوى الکبد و قلبه القلب و اجود لحمه ما یملى عنقه و مرارته تجلو الا نثار کحلوا طلاء خصوصاً نحو (۴) القوابی و دمه یقلع الحكة و الجرب و ان سحق مع مثله قوة و خمر اياماً صیغ صبغاً یقارب القرمز اذا سلك به سلوک و وزله یحل الا ورام و یجلو القروح و یدملها و ینفع الاستسقاء و حراقة اظلافة تمنع الاسهال و الدم مطلقاً و جلده حال سلخه اذا لف فی من ضرب بالسیاط منع الضرب ان یقرح و سکن المة و کلاه تنفع الکلی و شحمها السعال و اوجاع الصدر و ضیق النفس اذا شرب حاراً و هو یثقل البدن و یکثر فی المعرورین و لا یجوز تماطیه زمن الطاعون و دماغه یبلى و یورث النسیان لان هذا الحیوان قلیل الحس و الادراک یلید و ضرره فی دماغه و کشره و یصلح ذلك الخل و البزور .

**ضَان .** [ ضَ ] (ع) (مص) جدا کردن

**ضَاوَر** فلاناً حقه . کم کرد حق او را . (منتهی الأرب) .

**ضَمَزَى .** [ ضَ زَا ] (ع) ضیزی . قسمت جائز و ناقص . قسمت ناراست . (منتهی الأرب) .

**ضَاضاً .** [ ضَ ضَ ] (ع) (ا) یانکه و فریاد مردمان در جنگ . (منتهی الأرب) .

**ضَاضَاة .** [ ضَ ضَ عَ ] (ع) (مص) خروشدن در جنگ . ناله و فریاد کردن در جنگ . (منتهی الأرب) .

**ضَضَضِی .** [ ضَ ضَ ضَ ] (ع) (ا) ضضضی . ضو ضو . ضو ضو . اصل . (منتهی الأرب) . || کان . (منتهی الأرب) || بسیاری نسل و افزونی آن . (منتهی الأرب) .

**ضَضَضِی .** [ ضَ ضَ ضَ ] (ع) ضضضی . رجوع به ضضضی شود .

**ضَاط .** [ ضَ طَ ] (ع) (مص) هردودوش و بازوان را حرکت دادن در رفتن . (منتهی الأرب) . جنبانیدن دو دوش و تن (منتخب اللغات) .

**ضَضَط .** [ ضَ ضَ ] (ع) (ن ف) آنکه در رفتن هردودوش و بازوان را بجنباند . (منتهی الأرب) .

**ضَان .** [ ضَ ] (ع) (ا) میش . (منتهی الأرب) . دها . نصاب . میشنه . (مذهب الاسماء) (۳) . || ذوات الصوف من الغنم ذکر آکان او انشی (بجر الجواهر) . خلاف معز . (منتهی الأرب) گوسفند . ذوات الأصواف یعنی یشم و ران ماده باشد یانر ، نر آنان را کیش و ماده را نعجة گویند . ج ، اضان و ضثن و اضئون . صاحب تحفه گوید: بفارسی گوسفند ماده و میش نامند و بهترین او یکساله است و دو ساله که قریه باشد و چهار سال و زیاده از آن غلیظ و کثیف و مولد خلط فاسد و گوشت کردن و حوالی آن بهتر از سایر اعضا است در دوم گرم و تر و مسمن و مقوی بدن و کثیر الغذاء و مولد خون و سریع الهضم و دل و جگر و کرده او مقوی دل و جگر و کرده انسان و مغز سر او مورث بلادة و نسیان و خوردن گوشت آب مهرای او که باسر که و غسل مداومت نمایند و غذا منحصر بآن باشد بغایت مقوی بنیه و مانع غشی و رافع خفقان و لاغری بدن و بلع کردن پیه او که بعد از ذبح سرد نشده باشد و گذاخته او که گرم باشد جهت سرفه و درد سینه و ضیق النفس و حرقة البول بسیار مفید و زهرة او جالی آثار و جهت اقسام قویا و باصل جهت حزاز و اکتنحال او جهت بیاض و خون او جهت حکه و جرب و طلای سر کین او جهت تحلیل اورام و جهت استسقاء و التیام زخما و باسر که جهت شری و باموم و روغن جهت

|| ضایع گذاشتن ، از دست نهادن . اهمال کردن در || ضایع گردانیدن ، تضییع .

**ضایع .** [ ی ] [ یَا ] (ع) عثمان بن یالغ الضایع وی از عمرو بن مرزوق و از وی محمد بن بکر بن داسة البصری روایت کند . (سمعی) .

**ضایع .** [ ی ] [ یَا ] (ع) لقب شاعر است از بنی ضبیعة ابن قیس بنام عمرو بن قیسة (۱) ابن ذریع بن سعد بن مالک بن ضبیعة بن قیس بن ثعلبة الشاعر . وی با امرؤ القیس بیاد روم رفت و بداند گذشت و از این روی او را ضایع گفتند که در سرزمینی غیر وطن خود برده است . سمعی گوید ، و هو اول من عمل فی الجبال شعراً . (انساب سمعی ورق ۳۵۹) .

**ضایعات .** [ ی ] [ یَا ] (ع) رج ، ضایعة . ضایعة . [ ی عَ ] (ع) تأنیث ضایع . ج ، ضایعات .

**ضایق .** [ ی ] [ یَا ] (ع) ن ف تنگ . (منتهی الأرب) . کم و سعت . ضائق . ضیق ضایقة . [ ی قَ ] (ع) ضائقة . تأنیث ضایق .

**ضاین .** [ ی ] [ یَا ] (ع) رجوع به ضائن شود .

**ضَال .** [ ضَ ] [ ضَ ] (ع) رج ، ضلیل . (منتهی الأرب) .

**ضَالَة .** [ ضَ ] [ ضَ ] (ع) (مص) نزار گردیدن . خرد و باریک گردیدن . (منتهی الأرب) . نزار و حقیر شدن (زوزنی) . خرد و نزار شدن . (تاج المصادر) . || ضعیف شدن رأی و عقل . (منتهی الأرب) - تاج المصادر) .

**ضَب .** [ ضَ ] [ ضَ ] (ع) دابه ایست دریائی (منتهی الأرب) . از دواب البحر است . (فهرست مخزن الأدویه) . || دانه مروارید . (منتهی الأرب) .

**ضَبَل .** [ ضَ ] [ ضَ ] (ع) و [ ضَ ] [ ضَ ] (ع) سختی و بلا . (منتهی الأرب) .

**ضَاد .** [ ضَ ] [ ضَ ] (ع) (ا) اندام زن . شرم زن . (منتهی الأرب) .

**ضَاد .** [ ضَ ] [ ضَ ] (ع) (مص) غلبه کردن کسی را بخصومت . (تاج المصادر) خصومت کردن . (منتهی الأرب) . منتخب اللغات) .

**ضُدَة .** [ ضَ ] [ ضَ ] (ع) (ا) ضیطة . آبیست . (منتهی الأرب) .

**ضَار .** [ ضَ ] کوفت . حب افرنجی . شجر مبارک . سفلیس (۲) . رجوع به حب افرنجی شود .

**ضَار .** [ ضَ ] [ ضَ ] (ع) (مص) ستم کردن . (منتهی الأرب) . زیادتی کردن . (منتهی الأرب) .

**ضَار .** [ ضَ ] [ ضَ ] (ع) (مص) ستم کردن . (منتهی الأرب) . جور کردن . (منتخب اللغات) نقصان کردن حق کسی . (تاج المصادر) . کم کردن حق کسی . (منتخب اللغات) .



ضمیمه . [ ض ل ] ( ع ) ( ۱ ) ملازم . کام .  
( منتهی الأرب ) . || مار باریک . ( منتهی -  
الأرب . مذهب الأسماء ) . تیرمار . مار  
باریک اندام .  
ضمین . [ ض ] ( ع ) ج . ضان . ( منتهی -  
الأرب ) .  
ضب . [ ض ب ] ( ع ) ( ۱ ) سوسمار .  
( منتهی الأرب - دهار ) . بُرق . بهندی آنرا  
گوگو نامند . ( آئندراج ) . ج . اضب  
و ضباب و ضبان و مضبة . صاحب تحفه گوید :  
بفارسى سوسمار نامند و او حیوانیست  
کوچکتر از کربه مابین سیاهی و زردی و  
دنباله او بسیار کوتاه و درشت و شبیه به ثمر  
درخت سرو . در سیم گرم و خشک و گوشت  
او مقوی باه و سرکین او با سرکه جهت  
بیاض چشم و کلف و نمش و ضماشق کرده  
او جاذب پیکان و خار و سموم جانوران است  
و طلای جلد سوخته او مورث بی حسى  
عضو است بعدى که اگر قطع کنند متالم  
نکردد و مضر محرورین و مصلحش بقول بارده  
است . ( تحفه حکیم مؤمن ) . بچه سوسمار  
که اول میزاید او را حسل میگویند و بعد از  
آن فیداق خوانند و بعد از آن مُطَبَّخ و بعد از  
آن خضرم و چون بشامی رسد ضب گویند .  
صاحب اختیارات گوید :  
ضب ، مضائه ( ۱ ) است و اعضا نیز گویند و آن  
نزدیکست به ورن و بیارسى سوسمار خوانند  
سرکین وی بر کلف و نمش طلا کنند زایل  
گرداند و سفیدی که در چشم بود ببرد .  
( اختیارات بدیمی ) . انطاکی گوید : ضب ،  
بین الورل و الحردون و قبل هو الحردون  
و الصبح انه اکبر حجماً و اشد صفرة  
قصیر الذنب خشن يشبه جلده جلد البغال  
والحمير بعد الدبغ والمعروفة الآن بالبرغال  
یکثر بنواحى العراق وهو حار یابس قوی  
الثالثة اذا شق و وضع على السموم جذبه  
و کذا السلى والنصول و بمره اجود من  
بمر الحردون فى قلع البیاض و قبل ان جلده  
اذا احرق و مسح به المضو الذى يراد قطعه  
لم يحس فيه بالم و اخاؤه تجلو الکلف  
عن تجربه و هو يضرب المحرورین و يصلح  
البقل و الغل . ( تذکره ضریر انطاکی )  
و در حدیث است که سوسمارى یغیرا کر  
را بیاوردند و آن حضرت آنرا نخورد  
حرام نیز فرمود بدینجهت ابوحنیفه و اصحاب  
وی خوردن آنرا مکروه دانسته اند و شافعى  
غیر مکروه شمرده و قول اخیر رایج تر است  
اضل از ضب ، گمراه تر از سوسمار . چه  
چون از سوراخ بیرون آید کرگرت دیگر را  
بسوراخ نبرد و نیز در مثل است ، اعق من ضب  
و کذا اخذ ع من ضب و گویند لا افعله حتى یجر

الضَبُّ فِي الْأَنْثَرِ الْأَبْلُ الصَّادِرَةِ . وَكَذَا :  
لَا أَفْعَلُهُ حَتَّى يَرُدَّ الضَّبُّ لِأَنَّهُ لَا يَشْرَبُ مَاءً .  
(مَنْتَهَى الْأَرْبُ) . || بَغْضٌ . خَشَمٌ . كَيْتٌ .  
(مَنْتَهَى الْأَرْبُ . مَهْذَبُ الْأَسْمَاءِ) . || شَكْوَةٌ  
كَهْ أَزْكَارِ دَبِيرُونَ آيِدُ . (٢) (مَهْذَبُ الْأَسْمَاءِ)  
ضَبٌّ . نَغْلَةٌ . طَلْعٌ . آتَسَتْ . || وَجَلَّ خَبٌّ .  
ضَبٌّ . مُرْدُ كَرَبَزٍ بِرْكَارٍ . (مَنْتَهَى الْأَرْبُ) .  
|| بِيْمَارُئِي اسْتِ دَرِ آدَنْجِ شَتَرِ . (مَنْتَهَى -  
الْأَرْبُ) . || آمَاسٌ سِيلُ شَتَرِ . (مَنْتَهَى -  
الْأَرْبُ) . || آمَاسٌ سِيْنَةُ شَتَرِ . (مَنْتَهَى -  
الْأَرْبُ) بِيْمَارُئِي دَرْلَبُ كِهْ خُونِ رُودِ اَزِ  
وِي . (مَنْتَهَى الْأَرْبُ) . بِيْمَارُئِي كِهْ دَرْلَبُ بِيْدَا  
مِيْ كَرْدِ وَبِدَانِ اَزْلَبِ خُونِ رَوَانِ مِيْشُودِ .  
(مَنْتَخِبُ اللَّغَاتِ) .  
ضَبٌّ [ ضَبُّ ب ] (ع) (مَص) خُونِ  
آوَرْدَنِ لَبِ . (مَنْتَهَى الْأَرْبُ) . سِيلَانِ خُونِ  
اَزْ لَثِهِ . رَوَانِ شَدْنِ خُونِ اَزِ دِهْنِ . خُونِ  
آمَدَنِ لَبِ وَ سِيلَانِ اَوْ . (مَنْتَهَى الْأَرْبُ) .  
رَوَانِ شَدْنِ آبِ يَا خُونِ يَا آبِ دِهَانِ . (مَنْتَهَى  
الْأَرْبُ) . || دُوشِيْدَنِ بَا يَنْجِ اَنْكَشْتِ وَ يَا  
اِبْهَامِ رَا بِرِ سَرِيْسْتَانِ وَ اَنْكَشْتَانِ رَا بِرِ اِبْهَامِ  
كَذَاشْتِ دُوشِيْدَنِ . (مَنْتَهَى الْأَرْبُ) . يَهْ  
يَنْجِ اَنْكَشْتِ دُوشِيْدَنِ شِيْرِ رَا . (مَنْتَهَى -  
الْأَرْبُ) . بِاِتَامِ كَفِ دُوشِيْدَنِ . (مَنْتَخِبُ  
اللَّغَاتِ) . جَمْعُ كَرْدَنِ دُوسَرِيْسْتَانِ دَرْدُوشِيْدَنِ  
(مَنْتَهَى الْأَرْبُ) . دُوشِيْدَنِ شَتَرِ . (زُوزْنِي -  
تَاجُ الْمَصَادِرِ) . دُوشِيْدَنِ نَاقَةِ . (دِهَارِ) .  
|| دُوسِيْدَةُ شَدْنِ بَزْمِيْنِ . (مَنْتَهَى الْأَرْبُ) ||  
بَسِيَارِ شَدْنِ سُوْسَمَارْدَرِ جَائِي . (مَنْتَهَى الْأَرْبُ) .  
|| رَفْتَنِ شِيْرَا نَدَكِ اَنْدَكِ . (تَاجُ الْمَصَادِرِ) (زُوزْنِي)  
|| فَرَا كَرَفْتَنِ جِيْزِي رَا (مَنْتَهَى الْأَرْبُ) .  
شَامِلِ بِيْ-وَدْنِ بِجِيْزِي . (مَنْتَخِبُ اللَّغَاتِ) .  
بِيْجِيْزِي مَحْتَوِي شَدْنِ . || خَامُوشِ شَدْنِ .  
خَامُوشِ شَدْنِ بِرِ كَيْتِهِ . (مَنْتَهَى الْأَرْبُ)  
|| آكَنْدَةُ وِيْرِ كُوشْتِ شَدْنِ بَقْلِ . (مَنْتَهَى -  
الْأَرْبُ) . || آمَاسِيْدَنِ سِيْلُ شَتَرِ . (مَنْتَهَى -  
الْأَرْبُ) . || آمَاسِيْدَنِ سِيْنَةُ شَتَرِ . (مَنْتَهَى -  
الْأَرْبُ) .  
ضَبٌّ . [ ضَبُّ ب ] جِ . ضَبَّةٌ . (مَنْتَهَى -  
الْأَرْبُ) .  
ضَبٌّ . [ ضَبُّ ب ] ( رَا خ ) نَامُ كُوهِي  
اَسْتِ كِهْ مَسْجِدُ خَفِيْفِ دَرِ پَايِ آنِ كُوهِسْتِ  
وَ نَامُ دِيْكَرِ آنِ صَابِيْحِ اسْتِ (مَعْجَمُ الْبُلْدَانِ)  
ضَبٌّ . [ ضَبُّ ب ] ( ا ) نَامُ مَرْدِي اسْتِ .  
(مَنْتَهَى الْأَرْبُ) .  
ضَبَا . [ ضَبُّ ] ( رَا ) دَرَخْتِي اسْتِ شَبِيْهِ  
بِيْلُوطِ . (نَخْزَنُ الْأَدْوِيَةِ) .  
ضَبَاءُ . [ ضَبُّ ب ] ( رَا خ ) حَايِكَاھِي  
اَسْتِ . (مَعْجَمُ الْبُلْدَانِ) .



ضباثر . [ ض ب ث ] (ع) رج . ضبارة .  
(منتهی الأرب) .  
ضباب . [ ض ب ] رج ، صب و ضبة .  
(منتهی الأرب) .  
ضباب . [ ض ب ] (راخ) نام قبیله از  
عرب و اشعار این قبیله را ابو سعید سگری  
گردد کرده است . (الفهرست ابن الندیم  
ص ۲۲۶) . قومی از عرب از اولاد معاویه  
بن کلاب بن ربیع و ضبابی منسوب بدان  
قبیله است . (منتهی الأرب) .  
ضباب . [ ض ب ] (راخ) (قلعة ...) .  
قلعه ایست بکوفه . (منتهی الأرب) .  
ضباب . [ ض ب ] (ع) (۱) ضباب الباب ،  
آهن مسمار . (منتهی الأرب) . آهن جامه .  
پشیز در .  
ضباب . [ ض ب ] (ا) نام مردی است .  
(منتهی الأرب) .  
ضباب . [ ض ب ] (ع) (را) نزم (ذخیره  
خوارزمشاهی) . میخ نرم (۱) و آن  
بخاری باشد که در زمستان در هوا پیدا گردد .  
(منتهی الأرب) . نزم . میخ . یاره میخ .  
ابراهیم ثنک . (منتخب اللغات) . ابرها که  
متصل بزمین شود و آنرا پیوشاند ، نور  
رای روشن او که در دریای ظلمات واقعات  
ماهیی کردی در شست کسوف حجاب حیرت  
و ضباب دهشت متواری ماند . (جوینی) .  
هر کجا انوار و لاء حق تجلی کند ظلمات  
کفر و فسوق مضمحل و متلاشی شود چون  
ضباب که با ارتفاع آفتاب پایدار نبود .  
(جوینی) .  
ضباغة . [ ض ب ] (ع) (را) ضباب .  
نزم . نزم . (مذهب الاسماء) . ابرتنک که چون  
شبنم روی زمین را پوشد . (منتخب اللغات) .  
ضب . [ ض ب ] (راخ) ابن الفرافصة  
بن عمرو برادر نائلة . رجوع به عیون الاخبار  
ج ۴ ص ۷۶ شود .  
ضبابی . [ ض ب ی ] (ع) منسوب است  
به نام جد ابی الحسن محمد بن سلیمان بن  
منصور بن عبدالله بن محمد بن منصور بن  
موسی بن سعد بن مالک بن جابر بن وهب بن  
ضباب الازرق . (سماعی) . || منسوب است  
بضباب که قومی است از اولاد معاویه ابن  
کلاب بن ربیعة . (منتهی الأرب) .  
ضباث . [ ض ب ] (ع) (را) پنجه شیر .  
(منتهی الأرب) . برثن .  
ضباث . [ ض ب ] (راخ) نام پدر زید و  
منجی و عطیة . (منتهی الأرب) . || بطنی از چشم .  
ضباث . [ ض ب ] (ع) (ا) شیر  
بیشه . (منتهی الأرب) .  
ضباثم . [ ض ب ث ] (ع) (را) شیر  
بیشه . (منتهی الأرب) .  
ضباثی . [ ض ب ی ] ( ) منسوب به ضباث  
که بطنی است از چشم . (سماعی) .

ضباثیة . [ ض ب ی ] (ع) (را) ذراع  
فراخ سطر سخت . (منتهی الأرب) .  
ضباح . [ ض ب ] (را) جایگاهی است .  
(منتهی الأرب) .  
ضباح . [ ض ب ] (ع) (را) بانکه روباه  
(منتهی الأرب) . منتخب اللغات . || آواز  
دم اسب و آن غیر صهیل و غیر حجمه است .  
(منتهی الأرب) . || بانکه بوم . (منتهی  
الأرب) . || نام مردی . (منتهی الأرب) .  
ضباح . [ ض ب ] (ع) (مص) ضبح .  
(منتهی الأرب) . بر آوردن و شنواییدن اسبان  
آواز خود را در دویدن یا یویه . (منتهی  
الأرب) . || بانکه کردن روباه . (مذهب  
الاسماء) . زوزنی . تاج المصاادر) .  
ضباح . [ ض ب ] (راخ) ابن اسمعیل  
کوفی . محدث است . (منتهی الأرب) .  
ضباح . [ ض ب ] (راخ) ابن محمد  
ابن علی . محدث است . (منتهی الأرب) .  
ضبار . [ ض ب ] و [ ض ب ] (ع) کتابها .  
(واحد ندارد) . (منتهی الأرب) .  
ضبار . [ ض ب ] (راخ) نام کوهیست  
نزدیک حرة النار . (معجم البلدان) .  
ضبار . [ ض ب ] (را) نام سکی  
است . (منتخب اللغات) .  
ضبار . [ ض ب ] (ع) (را) درختی  
است مانا بدرخت بلوط . (منتهی الأرب) .  
ضبارة . [ ض ب ] و [ ض ب ] (ع)  
(راخ) نام مردی . (منتهی الأرب) .  
ضبارة . [ ض ب ] استواری خلقت ،  
گویند رجیل ذو ضبارة ، یعنی مرد گرد  
اندام استوار خلقت (منتهی الأرب) . ||  
گروه مردم . ج ، ضباثر . (منتهی الأرب) .  
|| آس دست . (مذهب الاسماء) .  
ضبارة . [ ض ب ] و [ ض ب ] (را)  
بند هیزم و کاغذ و مانند آن . (منتهی الأرب) .  
ضبارة . [ ض ب ] (راخ) پدر عمرو  
که دلاوری بود ربیعة را . (منتهی الأرب) .  
ضبارز . [ ض ب ] (ع) (ص) مرد  
گرد اندام استوار خلقت . (منتهی الأرب) .  
ضبارك . [ ض ب ] (ع) (را) ضبراك .  
شیریشه . (منتهی الأرب) . || شتر دفك ،  
(منتهی الأرب) . || مرد توانا و استوار  
خلقت و قریه بسیار اهل و عدد . (منتهی  
الأرب) . مرد بزرگ . (مذهب الاسماء) .  
ج ، ضبارك . (منتهی الأرب) .  
ضبارك . [ ض ب ] ج ، ضبارك .  
(منتهی الأرب) .  
ضبارم . [ ض ب ] (ع) (را) شیر .  
شیر بیشه سخت خلقت . (منتهی الأرب) .  
شیر قوی . (مذهب الاسماء) . || مرد توانا

و دلاور دشمن کش . (منتهی الأرب) .  
مرد دلیر . (مذهب الاسماء) . ضبارمة ، مثله  
فی الكل و قیل المیم زائده (منتهی الأرب) .  
ضبارمة . [ ض ب ] (ع) ضبارم .  
رجوع به ضبارم شود .  
ضباری . [ ض ب ] (راخ) نام مردی است  
در رباب . (منتهی الأرب) .  
ضباری . [ ض ب ] (را) (ا) نام مردی  
از تیمم . (منتهی الأرب) .  
ضباری . [ ض ب ی ] منسوب به ضبار ،  
بطنی است از تیمم . (سماعی) .  
ضباضب . [ ض ب ] (ع) (ص) دلیر  
بلید زبان (منتهی الأرب) . رجل ضباضب ،  
مرد توانا و قوی کوتاه بالا . (منتهی الأرب)  
بلید زبان قریه . (منتهی الأرب) . مرد چالاک  
توانا . (منتهی الأرب) . مرد کوتاه قریه .  
(مذهب الاسماء) .  
ضباط . [ ض ب ] (ع) ضبط کنند . (۱) .  
|| آنکه ضبط اوراق اداره یا محکمه کند .  
ضباط . [ ض ب ] رج ، ضباط .  
ضباطة . [ ض ب ] (ع) (مص) نگاهداشتن کسی یا چیزی را بهوش .  
(منتهی الأرب) . || ضبطت الارض ، باران  
باریده شد زمین (منتهی الأرب) .  
ضباع . [ ض ب ] (بطن ...) موضعی است  
(منتهی الأرب) وادی ایست در بلاد عرب .  
(معجم البلدان) .  
ضباع . [ ض ب ] (ع) ج ، ضبع و ج ، ضنع  
(منتهی الأرب) : ضباع و ضباع از خصب  
آن مراتع بفراخی رسیده . (ترجمة یمینی  
ص ۳۹۴) . در مأوای ضباع و منزل  
ضباع در خواب غفلت رفت . (ترجمة یمینی  
ص ۱۵۹) . ضباع باثعال مستأنس شده .  
(جوینی) . || ضبعة رجوع به ضبعة شود .  
ضباع . [ ض ب ] (ع) (را) ستاره های بسیارند اسفل  
از بنات نعش (منتهی الأرب) . ستارگانی که  
بر سر و منکبین و عصای صورت بقار واقع است .  
ضباغة . [ ض ب ] (راخ) کوهی است  
(منتهی الأرب) .  
ضباغة . [ ض ب ] (راخ) دختر زفر بن  
حارث که اشاره کرد پدر را برها کردن بند  
قطامی و منت نهادن بر سر وی که اسیر بود و  
پس رها کرد او را و بخشید بوی صدناقه  
پس گفت قطامی : قفی قبل التفريق یا ضباها  
ولایک موقف منك الوداعا (اراد یا ضباغة  
فرخم . ای قفی و دعینا ان عزمت علی فرقنا  
فلاکان منك الوداع لثافی موقف) . (منتهی  
الأرب) .



ضباة. [ ض ع ] ( ا خ ) دختر ذیبر  
بن عبدالمطلب بن هاشم، صحابه است. (منتهی-  
الارب). وی از هجانه است و هجین نزد  
عرب کسی است که یدروی عرب و مادرش  
هجمی باشد. صاحب عقدالفرید گوید: و  
ما احتجت به الهجاء، ان النبی صلی الله علیه  
وسلم زوج ضباة بنت الزبیر بن عبدالمطلب  
من المقداد بن الاسود. (عقدالفرید. ج ۷  
ص ۱۴۳ و ۱۴۴).  
ضباة. [ ض ع ] دختر عامر بن صعصعه.  
رسول صلوات الله علیه او را بزنی کرد و نا  
دیده طلاق گفت.  
ضباة. [ ض ع ] ( ا خ ) دختر عامر بن  
قرط. (منتهی الارب).  
ضباة. [ ض ع ] ( ا خ ) دختر عامر بن  
قشیر و آن ضباة کبری و از صحایات  
است. (منتهی الارب).  
ضباة. [ ض ع ] ( ا خ ) دختر عمران بن  
حصین. (منتهی الارب).  
ضباعی. [ ض ع ] ( ع ) ضبعة. رجوع  
به ضبعة شود (منتهی الارب).  
ضباعین. [ ض ] ج، ضبعان. (منتهی-  
الارب).  
ضباغظ. [ ض غ ] ج، ضغظی.  
(منتهی لارب).  
ضبان. [ ض ب ] ج، ضب. (منتهی الارب).  
ضبا. [ ض ب ع ] ( ع . مص ) ضبوء.  
دوسیدن بزمین. (منتهی الارب) || بر چفسانیدن  
کسی را بزمین. (منتهی الارب) || پنهان  
شدن. (منتهی الارب). پنهان شدن تا  
بفریبد کسی را. (منتهی الارب) || بر آمدن.  
بلند شدن بسوی چیزی و پناه بردن بدان.  
(منتهی الارب) || شرم داشتن از کسی.  
(منتهی الارب).  
ضبیة. [ ض ب ] ( ع ) ( ص ) ارض  
ضبیة، زمین سوسمارناک. (منتهی الارب).  
زمین بسیار سوسمار. (مذهب الاسماء).  
ضبة. [ ض ب ] ( ع ) ( ا ) سوسمار  
ماده یا یک سوسمار. (منتهی الارب) ضبة  
المکون، سوسمار که خایه بسیار دارد در شکم.  
(مذهب الاسماء). || شکوفه خرما که گل  
نکرده باشد. (منتهی الارب). || پوست  
سوسمار که برای روغن پیراسته باشند.  
(منتهی الارب). || آهنی است پنهان که بدان  
در رابند کنند. (منتهی الارب) ج، صب  
و ضباب. (منتهی الارب). || نام مردی است  
(منتهی الارب). || نام ماده شتر احبش بن  
قلع عنبری. (منتهی الارب).  
ضبة. [ ض ب ] ( ا خ ) دهی است  
بتهامة. (منتهی الارب). نام زمینی است  
و گویند دیهی است بتهامة بکنار دریا بدانسوی  
شام و برابر آن ده دیگری است بنام بد او آن  
ده یعقوب پیغمبر است. (معجم البلدان).  
ضبة. [ ض ب ] ( ا خ ) ابن اد، عم  
تیم بن مرّة است. (منتهی الارب).

ضبة. [ ض ب ] ( ا خ ) ابن اد  
بن طابغة بن الیاس بن مضر، جدی جاهلی.  
سعد و سعید از یسران ویند. مسکن ایشان  
در شمال نجد بود و در دوران اسلامی بمراق  
منتقل شدند و در جزیره (جزیره فراتی)  
سکونت گزیدند. گویند ضبة نخستین کسی  
است که گفت: «الحديث ذو شجون» و  
«سبق السيف العدل» و در باره مثل  
نخستین ویرا حکایتی است (رجوع بمجمع  
الامثال میدانن و السبائك ص ۲۳ شود).  
ضبت [ ض ] ( ع . مص ) سخت به پنجه  
گرفتن چیزی را. سخت گرفتن (تاج المصادر).  
(زوزنی). بکف و پنجه گرفتن چیزی  
(منتخب اللغات) به پنجه گرفتن چیزی.  
(منتهی الارب). || زدن کسی را. (منتهی-  
الارب). || بسودن ناقه و جز آن را تا  
فربهی و لاغری آن معلوم شود. پرماسیدن  
ناقه. (منتهی الارب).  
ضبت. [ ض ب ] ( ع ) ( ا ) شیریشه.  
(منتهی الارب).  
ضبة. [ ض ث ] ( ع ) ( ا ) دافی است  
شتران را. (منتهی الارب).  
ضبتهم. [ ض ث ] ( ا خ ) ابن ابی یعقوب  
تابعی است. (منتهی لارب).  
ضبتهم. [ ض ث ] ( ع ) ( ا ) شیریشه.  
ضبانم. [ ض ث ] (منتهی الارب). نامی  
است شیر را و داهیه را. ج، ضبانم.  
[ ض ث ] (مذهب الاسماء)  
ضبیج. [ ض ] ( ع ) ( مص ) انداختن خود  
را بزمین از اندوه یا ماندگی یا ضرب و الم  
و مانند آن. (منتهی الارب).  
ضبیج. [ ض ] ( ع ) ( ا ) خاکستر،  
(منتهی الارب. دهار. مذهب الاسماء).  
ضبیج. [ ض ] ( ع ) ( ا ) آنجای از عرفات  
که مردمان اوائل از آن جا افاضت کنند (منتهی-  
الارب). یا قوت گوید، ضبیج، الموضع الذی  
یدفع منه اوائل الناس من عرفات. و ابو الکمال  
سید احمد عاصم در ترجمه قاموس گوید،  
ضبیج، مدح و زننده عرفاتده بر موضع در که  
اهل وقوفک اوائلی او را دن بوشانوب  
کیدر کر. و معنی آنکه ضبیج بروزن مدح  
موضعی است بمعرفات که دسته اول واقفین  
عرفات نخست آنان آنجا را تخلیه کرده  
و میروند. || رفتاری است اسب را و آن  
فوق تقریب است. (منتهی الارب).  
|| آواز دم اسب که از جوف آن برآید  
وقت دویدن. (منتهی الارب). بانکه نفس  
اسب چون بدود. (مذهب الاسماء).  
ضبیج. [ ض ] ( ع ) ( مص ) ضباح.  
بر آوردن و شناوندن اسپان آواز انفاس خود  
را در دویدن. (منتهی الارب). || پویه  
دویدن اسپان. (منتهی الارب) || از حال  
بگردانیدن آتش و آفتاب چیزی را. (تاج

المصادر) (زوزنی). گردانیدن آتش و  
آفتاب گونه چیزی را اندک نه بغایت.  
(منتخب اللغات). پرهودن. ضبحت النار الشیعی  
اندک بر گردانید آتش گونه چیزی را و  
بسوخت. (منتهی الارب). || بانکه کردن  
رویا. (تاج المصادر). ضبح الثعلب، بانکه  
کرد رویا. (منتهی الارب) || ضبعة.  
خصومت کرد او را. (منتهی الارب).  
ضبحاء. [ ض ] ( ع ) ( ا ) کمان که در آن  
اثر آتش باشد. (منتهی الارب).  
ضبعة. [ ض ح ] ( ع ) ( ا ) صیحة.  
آواز و منه الحديث، لا یخرج احد کم  
الی ضبعة بلیل، ای صیحة بسمعها فلعله  
یصبیه مکروه و بروی صیحة (منتهی الارب).  
ضبد. [ ض ] ( ع ) ( مص ) آمیختن خرمای  
رسیده را با نارسیده. (منتهی الارب).  
ضبد. [ ض ب ] ( ع ) ( ا ) خشم.  
(منتهی الارب). خشم بنهان. (منتهی الارب)  
ضبر. [ ض ] ( ع ) ( ا ) بقل. (منتهی-  
الارب). رابط.  
ضبر. [ ض ] ( ا خ ) موضعی از نواحی صنعاء  
یمن. (معجم البلدان).  
ضبر. [ ض ] ( ع ) ( ا ) جماعت  
غازیان. (منتهی الارب). گروه غازیان.  
(منتخب اللغات) || پوست پرازگاه. (منتهی-  
الارب) || چوب که مردم در پس آن شده  
تا زیر قلمه روند برای جنگ. (منتهی-  
الارب). پوست که بالای چوبها کشند و  
در پناه آن مردان بقلمه نزدیک شوند و  
جنگ کنند. (منتخب اللغات). ج، ضبور.  
(منتهی الارب). || درخت چارمغز. گرد کان  
(منتهی الارب و منتخب اللغات). درخت  
چهار مغز دشتی. (منتخب اللغات).  
|| اناردشتی. (منتهی الارب. منتخب اللغات).  
انار کوهی. (منتهی الارب). || جوزبوا.  
(منتهی الارب) جوزبویا. (منتخب اللغات).  
گوزیبابانی. (مذهب الاسماء). جوزالبیر.  
(ضربانطاکه). جوزالبرو آن جوزصلب  
است. (فهرست مخزن الادویه). اصمعی گوید که  
ضبر جوز ضرور را گویند در عرب. ابن الاعرابی  
گوید ضبر جوزبویارا گویند ابوحنیفه  
گوید ضبر درختیست که بزرگی و ضخامت آن  
باندازه درخت جوز باشد و بر که اوبهیات  
کرد باندازه کف دست و سایه او انبوه باشد  
و میوه او شبیه خوشه انکور و خرما بود و درین  
میوه منفعتی نباشد و در وقتی که صمغ از  
او آمدن گیرد آدمیان از سایه او احتراز  
کنند (ترجمه صیدله ابوربعان).  
ضبر. [ ض ] ( ع . مص ) فراهم آوردن  
اسب یا بها را تا بر جهد. (منتهی الارب).  
|| پشتره کردن و یکجای نمودن کنایها.  
(منتهی الارب). دسته کردن کتاب و آنچه



بدان ماند . ( تاج المصادر ) . بترتیب چیدن سنگها و برهم نشانیدن . ( منتهی الأرب ) . برهم نشانیدن سنگ و جز آن . ( منتخب اللغات ) .

ضبر . [ ض ب ] ( ع ) ( ر ) درخت چارمغز . ( منتهی الأرب ) . درخت گردکان . درخت کردو . درخت گوز . درخت جوز . ضبر . [ ض ب ب ] ( ع ) ( ص ) فرس ضبر . اسب جهنده . ( منتهی الأرب منتخب اللغات - مذهب الاسماء ) . || شیر بیشه . ( منتهی الأرب ) . شیر درنده . ( منتخب اللغات ) .

ضبرك . [ ض ر ] ( ع ) ( ص ) ضبارك . مرد بزرگ . ( مذهب الاسماء ) . مرد زفت . مرد توانا . ( منتهی الأرب ) . استوار خلقت . ( منتهی الأرب ) . || فریه بسیار اهل و عدد . ( منتهی الأرب ) . || شیر بیشه . ( منتهی الأرب ) . شتر دفزك . ( منتهی الأرب ) . ضبران . [ ض ب ] ( ع . مص ) ضبر . فراهم آوردن اسب پایها را تا بجهد . ( منتهی الأرب ) .

ضبرك . [ ض ر ] ( ع ) ( ص ) زن بزرگ دان . ( منتهی الأرب ) . ضبر . [ ض ] ( ع ) ( ا ) سختی نگاه . ( منتهی الأرب ) . نگاه سخت . ( منتهی الأرب ) . نگاه تند . نگاه تیز .

ضبر . [ ض ب ] ( ع ) ( ص ) ذئب . ضبر . کرک سخت نظر افروخته چشم . ( منتهی الأرب ) .

ضبیس . [ ض ب ] ( ع . مص ) . سخت گرفتن غریم را بقضا و ستمیدن بر آن . ( منتهی الأرب ) . || سخت . ( مذهب الاسماء ) .

ضبی . [ ض ب ] ( ع ) هوضبش شرو ، او صاحب شرو بدی است . ( منتهی الأرب ) . ضبی . [ ض ب ] ( ع ) ( ص ) پلید . دشوارخوی . ( منتهی الأرب . منتخب اللغات ) . || کر بریز کار . ( منتهی الأرب ) . زیرك || بلا . ( منتهی الأرب ) .

ضبیس . [ ض ب ] ( ع . مص ) پلید و درشت خوی شدن نفس کسی . ( منتهی الأرب ) . دشوارخو و پلید شدن . ( منتخب اللغات ) .

ضبط . [ ض ب ] ( ع ) ( ص ) فریه . ( منتهی الأرب ) . || دلیر بد زبان . ( منتهی الأرب ) .

ضبط . [ ض ] ( ع ) ( مص ) صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید : در لغت بمعنی

قطع است . و در اصطلاح رساندن سخن بکوش شنونده است گماهو حقه . یعنی بهمان نحو که سخن را از دیگری فرا گرفته . سپس درك سخن باشد بقسمی که در موقع رساندن بغیر معنی آن بر شنونده روشن و هویدا بود . سپس در حفظ و نگاهداری سخن چندان کوشش ورزد و در خاطر چندان آن سخن را بیاد آورد که هنگام شنویدن بغیر بتواند بدون هیچ تغییر و تبدیلی آن سخن را بخوی که شنیده و فرا گرفته ادا کند . كذا فی الجرجانی . یاد گرفتن . حفظ کردن .

كس ز كوه و سنگ عقل و دل نجست . فهم و ضبط نکته مشکل نجست . مولوی .

|| نگاهداشتن چیزی را بهوش ( منتهی الأرب ) . نگاهداشتن به حزم و هوش . ( منتخب اللغات ) . واحداث متعلمان بطریق تحصیل علم و موهبت نگرند و ضبط آن برایشان سبک خیزد . ( کلیله ) .

|| نگاهداشتن . ( دهار ) تصرف کردن . در قبضه آوردن . اداره کردن . نگاهداری : خوارزمشاه بانك برزد و مددی فرستاد از قلب . ضبط نتوانست کردن . ( ابوالفضل بیهقی ) . هر مردی که وی تن خود را ضبط تواند کرد ... ویرا خردمند خویشتن دار گویند . ( ابوالفضل بیهقی ) . پادشاه چون ملکی ... بگیری و آنرا ضبط نتواند کرد ... همه زبانها را در گفتن اینكه وی عاجز است بحال تمام داده باشد . ( ابوالفضل بیهقی ) . مارا چندی ولایت در پیش است آنرا بفرمان امیر المؤمنین می باید گرفت و ضبط کرد . ( ابوالفضل بیهقی ) . و ضبط مسالك و حفظ ممالك ... سیاست منوط . ( کلیله ) .

سلطان ملاه دولت كز یمن دولتش در ضبط دین و دنیا عالیت كارتیغ . مسعود سعد .

هم سیاست پادشاهان را در ضبط ممالك بدان ملاذ تواند بود . ( کلیله ) . یکی را از بزرگان بادی مخالف در شكم پیچیدن گرفت طاقت ضبط آن نیاورد . ( گلستان ) . دیگر روز بدرگاه آمد و کار ضبط کرد و مردی شهم و کافی بود . ( ابوالفضل بیهقی ) . سالاری محتشم فرستاده آید ... تا آن دیار که گرفته بودیم ضبط کند و دیگر گیرد . ( ابوالفضل بیهقی ص ۲۶ ) . فلامان کردن - آورتر از مرك خوارزمشاه شتمی یافته بودند شمایان را بدین رنجه كردم تا ایشان را ضبط کرده آید . ( ابوالفضل بیهقی ص ۳۵۸ ) . چون رسول در رسید جواب

فرستاد که خراسان بشوریده است و من ضبط آن مشغول بودم . ( ابوالفضل بیهقی ) . دریغ چون اریارق که اقلیمی ضبط نتوانستی کردن . ( ابوالفضل بیهقی ص ۲۲۹ ) . و ما چون ازری حرکت کردیم تا تحت ملك پدر را ضبط کرده آید و بدامغان رسیدیم بوسهل روزنی با پیوست . ( ابوالفضل بیهقی ص ۳۲۳ ) . آن دیار تاروم و از دیگر جانب تاملر طولاً و عرضاً ضبط ما آراسته گردد . ( ابوالفضل بیهقی ص ۷۳ ) . اهل جمله آن ولایات کردن برافراشته تا نام ما بر آن نشیند و ضبط ما آراسته گردد . ( ابوالفضل بیهقی ) . و ما را با خود برد و آن نواحی ضبط کرد و بما سیرد و باز گشت بسبب نالانی و نزدیک آمدن اجل . ( ابوالفضل بیهقی ص ۲۱۶ ) . چون پدر ما گذشته شد مادر بودیم از تخت ملك که ... جهانرا زیر ضبط آورده . ( ابوالفضل بیهقی ) . بهرجه ایشانرا دست درخواهد شد از مکر و حیل و فریفتن فلامان و ضبط ولایات ... بسیار کرده اند و هیچ باقی نخواهند گذاشت . ( ابوالفضل بیهقی ص ۹۹ ) . اعیان و مقدمان نيك بکوشیدند تا کار ضبط شد . ( ابوالفضل بیهقی ص ۴۴۲ ) . احمد و شکر بگریستند و بیرون آمدند و ضبط کارها مشغول شدند . ( ابوالفضل بیهقی ص ۳۵۷ ) . و تمام ممالك غزنین و زابلستان ... در ضبط فرمان آن شاهنشاه محتشم ... آمد . ( کلیله ) . تا اغلب ممالك عالم در ضبط خویش آورد . ( کلیله ) .

ملك بیک حمله ضبط كردی احسن

این ظفرت بر خلود ملك ضماست . || فراهم آوردن . ( دهار ) . || ضبطت - الارض ( مجهولاً ) . باران باریده شدن زمین . ( منتهی الأرب ) . || ضبط القلم و ضبط قلم ، نهادن حرکات کلمه را با قلم یعنی زبر و زیر و بیش و جزم و مد در بالا یا زیر کلمه نهادن و یا بایان تمام آنها را ادا کردن چنانکه کوئی ظاهر بظاهر مشابهت بالف کشیده و کسر راه هوز و سکون راه . || ضبط کونه ، شبه تصرف : خراسان را ضبط کونه کرد . ( ابوالفضل بیهقی ص ۴۲۹ ) . || ضبط و ربط ، از اتباع است .

ضبط . [ ض ] ( ا ) چنانکه اوراق و اسناد اداره را نگاهدارند ( ۱ ) . بایکائی ( ۲ ) . ضبط . [ ض ] ( ع ) ج ، ضبط و ضبطاء . ( منتهی الأرب ) .

ضبط . [ ض ب ] ( ع . مص ) بهر دو دست کار کردن . ( منتخب اللغات ) .

ضبطاء . [ ض ] ( ع ) تأیید ضبط ، آنکه بهر دو دست کار برابر کند . ( منتهی الأرب ) .



ضبط بیگی. [ضَبَّ] (ا) مأموری که خدمت ضبط اموال واثاثه باقی داران بواسطه او باشد. (از آندراج) .  
 ضبطه. [ضَطَّ] (ع. ر. ا) بازی است عربان را. (منتهی الأرب) .  
 ضبطار. [ضَطَّار] (ع) (ص) ضعیطار. توانا. (منتهی الأرب) . || فربه پر گوشت و گرداندام. (منتهی الأرب) . || شيرقوی سخت. (منتهی الأرب) . || سخت. (مذهب) . (الاسماء) .  
 ضبع. [ضَبَّ] (ع) (ا) پناه جای . || جانب . || ناحیه . (منتهی الأرب) .  
 ضبع. [ضَبَّ] (ع) (ج) ضبع . ضبع . (منتهی الأرب) .  
 ضبع. [ضَبَّ] (ع) (ا) پناه جای . || جانب . || ناحیه . (منتهی الأرب) .  
 ضبع. [ضَبَّ] (ع) (ج) ضبع . ضبعه . (باضعة) (تکوبند) . (منتهی الأرب) .  
 ضبع. [ضَبَّ] (ع) (ا) پناه جای . || جانب . || ناحیه . گویند کنافی ضبع فلان، ای فی کف و ناحیه . (منتهی الأرب) .  
 ضبع. [ضَبَّ] (ع) (ا) بازو یا میانه بازو . (منتهی الأرب) . بازو . (دهار) . (منتخب اللغات) . میان بازو . (مذهب الاسماء) .  
 || بقل . (منتخب اللغات) . بقل یا مابین بقل ثانیه بالاثین بازو . ج. ضباع . (منتهی) .  
 (الأرب) || نوهی از رفتار اسب فوق تقریب . (منتهی الأرب) . || هر پشته زمین سیاه اندک دراز . (منتهی الأرب) || گویند : ذهب به ضبعاً کبلاً ، رایگان برد آنرا . (منتهی) .  
 (الأرب) . || سال قحط . رجوع به ضبع شود . ضبع. [ضَبَّ] (ع. ص. م) . دست دراز کردن برای زدن . (منتهی الأرب) . || راه بدو بخش کردن و بخشی از آن بکسی دیگر دادن . (منتخب اللغات) . راه را تقسیم کردن برای کسی . (منتهی الأرب) .  
 || جور کردن . (منتخب اللغات) . جور کردن و ظلم کردن . (منتهی الأرب) . || دست دراز کردن برای زدن و برای دها (منتخب اللغات) . دراز کردن هردو بازوی خود را به ردای بدیر کسی . (منتهی) .  
 (الأرب) . || دست بشمشیر دراز کردن (منتخب اللغات) . دراز کردن دست را بشمشیر . (منتهی الأرب) . || یازیدن ستور بازوها ها را در رفتن . (منتهی الأرب) . دراز کردن ستور بازوها را در رفتار . (منتخب اللغات) . || سخت رفتن شتر و حرکت دادن بازو را . (منتخب اللغات) . شتاب

رفتن شتر یا جنبانیدن هردو بازو را در رفتن (منتهی الأرب) . خوانیدن اسبان آواز دم را از دهن خود . (منتهی الأرب) .  
 || میل کردن بآشتی . (منتخب اللغات) . میل کردن بسوی صلح . (منتهی الأرب) || قسمت کردن چیزی . (منتخب اللغات) . بخش بخش کردن چیز را (منتهی الأرب) .  
 ضبع. [ضَبَّ] (ع) (ج) ضبع . ضبع . (منتهی الأرب) .  
 ضبع. [ضَبَّ] (ع. ص. م) . ضبعة . نیک آرزو مند گشتن شدن ناگاه و گاهی در زنان هم استعمال کنند . (منتهی الأرب) . بکشن آمدن شتر ماده . (تاج المصادر) . بکشن آمدن شتر . (زوزنی) .  
 ضبع. [ضَبَّ] (اخ) ، این وبرة بن تغلب قضای قحطانی . جدی جاهلی . نسب ضجاعیه بوی پیوندد . (الاعلام زر کلی ج ۲ ص ۴۳۷)  
 ضبع. [ضَبَّ] (اخ) نام کوهی است از غطفان و گویند کوهی است منفرد بین نباح و نقره . و سنی بذلك لما عليه من العجاجة التي كانها منصدة تشبهاً لها بالضبع و عرفها لأن للضبع عرفاً من رأسها الى ذنبها . (معجم البلدان) .  
 ضبع. [ضَبَّ] (اخ) وادی است نزدیک مکه و کمان می رود میان مکه و مدینه باشد . (معجم البلدان) .  
 ضبع. [ضَبَّ] (اخ) موضعی است پایشته زمین و وادی است از وادیهای حقیق . (منتهی الأرب) .  
 ضبع. [ضَبَّ] (اخ) موضعی است قبل از حره بنی سلیم . میان آن و اقصایه و بدان ضبع اخراجی گویند . (معجم البلدان) .  
 ضبع. [ضَبَّ] (اخ) کوهی است نزدیک آجا و آنجا چاهی است که مانند آن دره طی نیست . . . و بفاصله دور و ذراه از بصره است . (معجم البلدان) .  
 ضبع. [ضَبَّ] و [ضَبَّ] (ع) (ا) گفتار (۱) . (مؤنث است) عرجاء . قشاع . هلم . عیلان . عیلام . حفصة . گور کن . گور شکاف . مرده خوار . جمار . ام جمار . ام عامر . ام طریق . ام غشل . جانور است که آنرا گفتار گویند و بهندی هند دارند و بسکون یاه نیز آمده است . (غیاث) . ج. اضبع و مضباع و ضبع و ضبع مضبعة و ضبات . (منتهی الأرب) .  
 ضبع نه که تعجب کنی زیار و دیار ضبع نه که تنفر کنی ز مرد و نفر . (فاآنی) . ضبع عرجاء گفتار یا گفتار لنگ . پیر گفتار و عرجاء نیز از صفات گفتار است بدان جهت

که لنگ لنگان رود . من امسك يده حفظه فرث منه الضباع ومن امسك اسنانهامه لم تنبح عليه الكلاب و جلدها ان شد على بطن حامل لم يسقط وان جلده به مكبال و كيل به البذر امن الزرع من آفاته والا كتحال بمرارته بعد النظر . گویند سبل جار الضبع یعنی بیرون میکند گفتار را از خانه وی . و دلجة الضبع . نیمه شب . زیرا که گفتار تا نصف شب مبردد . (منتهی الأرب) . حیوانست مانند گرگ و چون برای دود لنگ نماید و از بهر این ضبعة هرجا ناموی کرده اند و یارسی گفتار گویند . گوشت وی کرم و خشک بود در دوم مانند گوشت سگ و چون آدمی در دست وی حفظ بود گفتار آن از وی بگیریزند و چون گدا آنرا با خود دارد و بسک گذار کند سگ بانگ نزنند و چون موسوسان خون وی بخورند سودمند بود . چون زهره وی بگدازند یا همچندان روغن افغوان و در ظرف مسین کنند و سه روز رها کنند بعد از آن طلا کنند بر چشمی که دانه داشته در هر ماهی دوبار سفیدی زایل کند و دانه ببرد و هر چند که این روغن کهن گردد نیکوتر بود و چون زهره وی با یه شیر طلا کنند کلف زایل کند و لون را صافی گرداند . چون زهره وی تنها در چشم کشند تیزی چشم زیاده کند و اگر طبخ وی که با شبت و نخود آب پخته کنند سودمند بود جهت درد مفاصل و در آن نشستن بنایت نافع بود پوست وی بر شکم زنان حامله بپند بچه نگاهدارد و نیندازد ، اگر از جلد وی کیلی سازند و بدان کیل تخم جهت زرع کردن بپایند آن . زرع از همه آفتها ایمن باشد ، اگر آن پوست در قدحی گیرند و در آن آب کنند و بکسی دهند که آنرا سگ دیوانه گزیده باشد بیاشامد هیچ زحمت بوی نرسد . صاحب جامع گوید که صاحب مفرد آورده است که پوست پیرامون خاصره وی چون بسوزند و بازیت سحق کنند و تحت بر خود مالند آن صفت از وی زائل شود . صاحب جامع اللذات گوید که اگر موی که پیرامون دبر وی بود و خصیه آنچه نر بود بدین نوع که گفته شد استعمال کنند همین عمل کند و اگر از ضبع ماده بود بگیرند و بگویند و سحق کنند بزیت و طلا کنند بر دبر مردی که آن زحمت نداشته باشد پیدا شود و این از خواص است و گویند گفتار پشاه جمله حیوانات بود از بهر آنکه هر حیوانی بروی بگذرد البته بر پشت وی جهد و در خواص حیوانات



آورده اند که وی سالی نرو سالی ماده باشد و سبب آن باشد که در شیب ذنب وی خطی باشد که باندام نری و مادگی رسیده باشد و پشت شکافته گردد و وی موافق خرگوش بود و مخالف دیگر حیوانات و از عجایب خواص وی آنست که اگر سکه بر بالا استاده باشد در شب مهتاب و سایه سکه بر زمین افتاده باشد گفتار در شیب سایه سک رود چنانکه سایه در سایه مستغرق باشد سکه از بالا خود را بشیب اندازد و گفتار و برآید و اگر زهره وی در چشم کشند که موی زیاد داشته باشد وقتی که برکنده باشند گجل کنند دیگر فروید و در شب هیچ حیوانی با وی بر نیاید و ابن مؤلف گوید از نتاج خوک و کرک است چون بر آدمی ظفر یافت رها کند. (اختیارات بدیعی). ضبع عرجا، بفارسی گفتار نامند و وصف او به عرجا از جهت کوتاهی دست چپ اوست و او بسیار ضعیف القلب و کثیر الجماع و خایف میباشد. گوشت او در آخر دوم گرم و در اول آن خشک و چون زنده او را دست و پا بسته و در آب گرم و روغنهای و شبت مهره را ریخته در آن بنشینند جهت مفاصل و نقرس و امثال آن بغایت مفید است و تحول جلد تهنی گاه او که سوخته باشند جهت رفع خارشک مؤثر و نشستن بر روی جلد او مورث خارشک و رافع نقرس است و شرب خون او رافع جنون و آب خوردن در پوست او مانع وحشت از آبست کسی را که سکه دیوانه گزیده باشد. چون از آن کیل ساخته حبوبات را با آن پیمانه کنند موجب منع فساد حبوبات و رفع فساد زرع آنست و نگاه داشتن دندان او مانع فریاد سکه است نسبت به دارنده آن و زهره او با مثل او روغن اقحوان سه روز در ظرف مس گذاشته در هر ماه دوبار طلا کنند جهت رفع بیاض چشم و نزول آب مجرب دانسته اند و جالینوس گوید نیم درهم آن مسهل اخلاط دماغی است و مضر مراه و مصلحتش غسل و طلای او بعد از کندن موی مانع رویانیدن آن و گویند مجرب است و زهره او بایه شیر جهت کلف و موی سوخته او جهت قطع نرف الدم و خصبه نلک سود او بقدریکه مثقال با آب گرم جهت درد جگر نافع است. (تحفة حکیم مؤمن). گوشت آن حرام است نزد امامیه و ابوحنیفه و نزد مالک مکروه و نزد شافعی حلال. || تنگ سال. (مذهب الاسماء). سال قحط. (منتخب اللغات). سال قحط و منه الحديث اكلتنا الضبع (۱) یا رسول الله

ای السنة المجدیة. (منتهی الأرب). ضبعان. [ض] [ع] (۱) گفتار نر. (دهار. منتهی الأرب. مذهب الاسماء. منتخب اللغات). ج. ضباعین. || ضبعان آمدن، گفتار نر کلان شکم بر آمده هر دو پهلوی. (منتهی الأرب). ضبعان. [ض] [خ] نام بلاد هوازن و ذکر آن در شعر آمده است. (معجم البلدان). ضبعان (مثنی) موضعی است. (منتهی الأرب). ضبعان. [ض] [ب] [ع] (مص) یازیدن ستور بازوها را در رفتن. (منتهی الأرب). ضبع. ضبع. دراز کردن ستور بازوها را در رفتن. (منتخب اللغات). ضبعانات. [ض] [ع] (ج). ضبعانة. (منتهی الأرب). ضبعانة. [ض] [ن] [ع] (۱) گفتار ماده. ج. ضبعانات. ضباع مثله. (منتهی الأرب). ضبعة. [ض] [ع] (۱) گفتار ماده. (یا ضبعة نکویند). ج. ضبع. (منتهی الأرب). ضبعة العرجاء. گفتار ماده لنک و وضلع الضبعة العرجاء یعلق علی رأس صاحب الشقیقة فینفعه (ابن الیطار). || گفتار پیر و ضریرانطا کی گوید: ضبعة، معروفه و تسمی العرجاء اما لقصر یدها اليسری اولعرج خلقی او تتعارج لیطمع فیها الذئب والکلب لیل بها ای اکلها و تطلق علی الذکر والانی اولانی خاصة وهو حیوان ضعیف القلب لا یکسر الاقبلة و لیس حیوان اشد صفرة منه و فیه البغاء خلقی ومن خواصه الخوف من جرنحو الثوب والعصى و رؤية الحنظل و هو حار فی آخر الثانية یابس فسی او لها قد جرب منه اذ اخنق فی زیت و طبخ کما هو حتی یتهری کان ناقما لوجع المفاصل والظهر و النساء والنقرس و ان مرارته تعد البصر کحلا و ان عنت فی النعاس مع دهن الافحوان قلعت البیاض اذا تمودی علیها و قبل ان ماجاور خاصرتها من الجلد اذا حرق منع الابنة حمولا و ان یدها الیمنی اذا اخذت منها حبة اورثت القبول و ان الجلوس علی جلدها یورث الابنة و لم یثبت و رأسها اذا جعل فی برج کثر فیه العمام و شعرها یقطع الدم محرقا و مرارتها تجلوا الکلف مع شحم الاسد و یقال ان عینها الیمنی اذا جعلت تحت الوسادة علی غفلة منعت النوم و ان آکل لحمها اذا عض الفتق بری بشرط ان یند کر یوم اكله و ان شرب دمه یبری من الجنون. (تذکره ضریرانطا کی). ضبعة. [ض] [ب] [ع] (ع) ضباع ضباعی. ناقه آرزومند گشتن. (منتهی -

الأرب). اشتری بگشتن آمده. (مذهب الاسماء). ضبعة. [ض] [ب] [ع] (ع. مص) ضبع. [ض] [ب]. نیک آرزو و مقدر شدن ناقه و گاهی در زنان نیز استعمال کنند. (منتهی الأرب). بگشتن آمدن شتر. (زوزنی). بگشتن آمدن شتر ماده. (ناج المصادر). ضبعطی. [ض] [ب] [ط] [ع] (۱) گول. (منتهی الأرب). || کلمه است که بدان کودکان را می ترسانند و بفارسی کخ است. (منتهی الأرب). ضبعی. [ض] [ی] [خ] ابوشداد. تابعی است. ضبعی. [ض] [ی] [خ] ابوشمر. تابعی است. ضبعی. [ض] [ب] [ی] [ی] بفتح الصاد المجمة و فتح الباء المنقوطة بواحدة و فی آخرها العین المهملة هذه النسبة الی ضبیعة بن قیس بن ثعلبة بن عکایة بن صعب بن علی بن بکر بن وایل بن قاسط بن خب بن اقصی بن طی بن جدیلة بن اسد بن ربیعة بن نزار بن سعد بن عدنان. نزل اکثرهم البصرة و كانت بها محلة ینسب الیهم یقال لهم بنو ضبیعة... (سمانی ورق ۳۶۰). ضبطاری. [ض] [ب] [ط] [ع] (ع) مرد دراز بالای سخت توانا (منتهی الأرب). || مرد گول. (منتهی الأرب). || کخ که بدان کودکان را ترسانند. (منتهی الأرب). || هر چیز که آنرا بر سرداری و هر دو دست را بر آن گذاری تا بنیفتد. (منتهی الأرب). || خوسه که در زراعت و بالیزها نصب کنند تا مرغان و ددان در آن در نیایند و آنرا مترس هم نامند. (منتهی الأرب). آنچه در میان کشته یبای کنند تا مرغان بهراسند. (مذهب الاسماء). مترس. || گفتار. گفتار ماده. (منتهی الأرب). ضبطی. [ض] [ب] [ط] [ع] (۱) کخ که بدان کودکان را ترسانند. ج. ضباط. (منتهی الأرب). آنچه کودکان را بدان ترسانند. (مذهب الاسماء). ضمین. [ض] [ع] (۱) آب اندک که بس نباشد. (منتهی الأرب). آب شکافته و روان شده که در زیادتی نباشد. (۲) (منتخب اللغات). ضمین. [ض] [ع] (مص). بازداشتن (ناج المصادر). ضمین هدا هدیة، بازداشتن از ما هدیة را. لفة فی الصاد (منتهی الأرب). ضمین. [ض] [ع] (ع) (س) سخت. (منتهی الأرب). آنچه مانده و هاجر سازد



قوم را از کندن آن . ( منتهی الأرب ) .  
آنچه کندن آن مانده کند گروهی را .  
( منتخب اللغات ) . || کش و آن مابین کش  
و بفل است و قالوا اول الجنب الا بطلتم الضبن  
ثم الحضن . ( منتهی الأرب ) . مابین تهی گاه  
و بفل که بفارسی آنرا کش گویند و اول  
جنب ابط است بعد از آن ضبن بعد از آن  
حضن . ( منتخب اللغات ) . زیر بفل . ( مذهب -  
الاسماء ) .

ضبن . [ ض ب ] ( ع ) ( ا ) آب  
اندک . ( منتهی الأرب ) . آب شکافته و روان  
شده که درو زیادتی نباشد . ( ا ) ( منتخب  
اللغات ) . || مکان ضبن ، جای تنگ .  
( منتهی الأرب ) .

ضبن . [ ض ب ] ( ع ) ( ا ) نقصان .  
( منتخب اللغات - منتهی الأرب ) . کمی .  
( منتهی الأرب ) .

ضبنة . [ ض ب ن ] ( ع ) ( ا ) عیال  
مرد و بیرو او . ( منتهی الأرب ) . || آنکه  
در وی کفایتی و فایده نبود از رفیقان و  
بیروان . ( منتهی الأرب ) . ضبنة ( مثلثة )  
مانند آنست . ( منتهی الأرب ) .

ضبنة . [ ض ب ن ] و [ ب ن ] و [ ض ن ]  
( ع ) ضبنة رجوع به ضبنة شود .  
( منتهی الأرب ) .

ضبط . [ ض ب ن ] ( ع ) ( س )  
سخت و توانا . ( منتهی الأرب ) ( ۲ ) .

ضبطی . [ ض ب ط ] ( ع ) رجل ضبطی  
مرد قوی و نیک توانا . ( منتهی الأرب ) .  
رجل ضبطی ، كذلك . ( منتهی الأرب ) .

ضبو . [ ض ب و ] ( ع . مص ) بگردانیدن  
آتش چیزی را . ( تاج المصادر ) بگردانیدن  
آتش گونه چیزی را و بریان کردن آن .  
( منتهی الأرب ) || پناه بردن به چیزی .  
( منتهی الأرب ) || مضطر شدن . ( منتهی -  
الأرب ) .

ضبوء . [ ض ب ] ( ع . مص ) دوسیدن  
بزمین . ( منتهی الأرب ) . بزمین و ادوسیدن  
( تاج المصادر ) || پنهان شدن . ( منتهی -  
الأرب . تاج المصادر ) . || پنهان شدن تا  
بفرید کسی را . ( منتهی الأرب ) . || برآمدن  
و بلند شدن بسوی چیزی و پناه بردن بآن .  
( منتهی الأرب ) . || شرم داشتن از کسی .  
( منتهی الأرب ) .

ضبوب . [ ض ب ] ( ع . مص ) خون آمدن  
لب و سیلان او . ( منتهی الأرب ) . ضب  
رجوع به ضب شود .

ضبوب . [ ض ب ] ( ع ) ( ا ) ستور که دود

و کمیز اندازد . ( منتهی الأرب ) . || گوسفند  
تنگ سوراخ یستان . ( منتهی الأرب ) . ||  
نام اسب جماعه حارثی . ( منتهی الأرب ) .  
ضبوث . [ ض ب ] ( ع ) ( ا ) شتر ماده که  
در فر بهی آن شک باشد پس بدست رسوده شود .  
( منتهی الأرب ) . بر ماسیدن اشتر تالاغری و  
فر بهی آن داند . || شیریشه . ( منتهی الأرب ) .  
ضبور . [ ض ب ] ( ع ) ج . ضبر . ( منتهی -  
الأرب ) .

ضبور . [ ض ب ] ( ع ) ( ا ) شیریشه .  
( منتهی الأرب ) . شیر درنده . ( منتخب اللغات )  
اسد .

ضبوع . [ ض ب ] ( ع . مص ) ضبع . ضبعان .  
پازیدن اسب بازوها را در رفتن . ( منتهی -  
الأرب ) . دراز کردن ستور بازوها را در  
رفتار . ( منتخب اللغات ) .

ضبوعة . [ ض ب ع ] ( ا ) ( ع ) منزلیست نزدیک  
لیل . ( منتهی الأرب ) .

ضبوك . [ ض ب ] ( ع ) ضبوك الارض  
خطهای زمین که از وزیدن باد پیدا گردد .  
( منتهی الأرب ) . || ضبوك الغيث ، آمادگی  
بر است باران را . ( منتهی الأرب ) .

ضبة . [ ض ب ] ( ع ) ( ا ) سوسمار  
ماده . ( منتهی الأرب و مذهب الاسماء ) . ||  
آهن در . حلقه در . بش . آتش . آهن  
جامه . آهن که بر در زند . ج . ضباب .  
( مذهب الاسماء ) .

ضبی . [ ض ب ب ی ] ( ا ) ( ع ) ابن ذری  
مرفوف به حال . تابعی است .

ضبی . [ ض ب ب ی ] ( ا ) ( ع ) ابو جعفر احمد  
ابن یحیی بن احمد بن عمیره الضبی القرطبی

از علماء اندلس . مولداو بلبش موضعی  
بیاضتر شهر لورقة او مبادی علوم را پیش  
از آنکه بدمهالکی رسد فرا گرفت . آنگاه

بشمال افریقا شد و در بلاد آن نواحی  
بگشت و مراکش و سبتة را بدید و عبدالحق  
الاشبیلی را به بجایه دیدار کرد و سپس

باسکندریه آمد و آنجا صحبت اباطاهر بن  
عوف را دریافت و ظاهراً پیشتر عمر را در

شهر مرسية اندلس گذرانده است . ( وفات  
۵۹۹ هجری ) . ( معجم المطبوعات ج ۲  
ص ۱۹۳ ) .

ضبی . [ ض ب ب ی ] ( ا ) ( ع ) احمد بن  
ابراهیم . رجوع به احمد ... شود .

ضبی . [ ض ب ب ی ] ( ا ) ( ع ) عم مسمود  
بن خطاب . و او بامر حجاج بن یوسف  
و بدستباری قتیبة بن مسلم پس از عزل و کیم

بن حسان بجای وی در عداد شرطکان قتیبة  
درآمد . ( عقد الفرید ج ۱ ص ۴۲ ) .

ضبی . [ ض ب ب ی ] ( ا ) ( ع ) مفضل بن  
محمد . رجوع به مفضل ... شود .

ضبی . [ ض ب ب ی ] ( ع ) ( ع ) بفتح الضاد  
المعجمة والباء المكسورة المشددة المنقوطة  
بواحدة هذه النسبة الى بنی ضبة و هم جماعة .

فقی مضر ضبة بن اذبن طابخة بن الیاس بن  
مضر بن نزار بن ربیعة بن معد بن عدنان  
وفی قریش ضبة بن الحرب بن فهر بن مالک

وفی هذیل ضبة بن عمرو بن الحرث بن تميم  
بن سعد بن هذیل و جماعة ینسبون الى کل  
واحد من هؤلاء ... ( سمعانی ورق ۳۶۰ ) .

ضبی . [ ض ب ب ی ] ( ع . مص ) ضبو .  
بر گردانیدن آتش گونه چیزی را و بریان  
کردن آن . ( منتهی الأرب ) . || پناه بردن  
به چیزی . ( منتهی الأرب ) . || مضطر شدن .  
( منتهی الأرب ) .

ضبیعی . [ ض ب ] ( ع ) ( ص ) دوسیده بزمین .  
( منتهی الأرب ) .

ضبوب . [ ض ب ] ( ع . مص ) روان شدن آب  
یا خون و آب دهن . ( منتهی الأرب ) .

ضبیپ . [ ض ب ] ( ع ) ( ا ) طرف تیز تیغ .  
( منتهی الأرب ) .

ضبیپ . [ ض ب ] ( ا ) ( ع ) نام اسب حسان  
بن حنظلة . ( منتهی الأرب ) . || نام اسب  
حضر می ابن عامر . ( منتهی الأرب ) .

ضبیپ . [ ض ب ] ( ا ) ( ع ) از آبهای بنی تمیر است  
و در آن نخل و جوز بسیار باشد و بگفته ابو زیاد  
از آن بنی اسیده از طایفه بنی قشیر بود .

( معجم البلدان ) . آیت . ( منتهی الأرب ) .

|| جایگاهی است . ( منتهی الأرب ) .  
ضبیبة . [ ض ب ] ( ع ) ( ا ) مسکه و آنچه  
از مسکه سازند برای خوردنی کودک .

( منتهی الأرب ) . || روغن و دوشاب درهم  
آمیخته . ( مذهب الاسماء ) .

ضبیج . [ ض ب ] ( ا ) ( ع ) نام اسب ربیع بن  
شریق . ( منتهی الأرب ) . || نام اسب شویمر

محمد بن حران . ( منتهی الأرب ) . || نام اسب  
حازوق حنفی خارجی . ( منتهی الأرب ) . ||

نام اسب اسعد جعفی . ( منتهی الأرب ) . ||

نام اسب داود بن متم . ( منتهی الأرب ) .  
ضبیج . [ ض ب ] ( ع ) ( ا ) دوا سب اند  
حصین بن حماد و خوات بن جبیر را . ( منتهی -  
الأرب ) .

ضبییر . [ ض ب ] ( ع ) سخت . ( منتهی -  
الأرب ) . || توانا . ( منتهی الأرب ) . || نرم .  
( منتهی الأرب ) .

ضبیورة . [ ض ب ر ] ( ا ) ( ع ) ابن شبیان  
الازدی ، از قحطان . و از شجمان و اشراف

( ۱ ) صاحب منتخب اللغات مشفوفة را مشفوفة خوانده و این تعبیر بی معنی را آورده است .

( ۲ ) صاحب آنندراج این لغت را با تاء منقوط ضبط کرده است .



هرب است و درو قه الجمل فائد ازد بود و هم در آن معرکه جان سپرد. (۳۶ هجری). (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۳۸).

**ضبيرة**. [ضَبَّار] (ا.خ) نام زنی است. (منتهی الأرب).

**ضبيز**. [ضَبَّار] (ع) (ا) کرک سخت حيله. (منتهی الأرب). || کرک افروخته چشم. (منتهی الأرب).

**ضبيز**. [ضَبَّار] (ا.خ) ابن مضر از قبيلة هوث است و ایشان بمادر خویش بجيلة دختر صعب بن سعد العشيرة منسوبند. (عقد الفريد ج ۳ ص ۳۳۸).

**ضبيسي**. [ضَبَّار] (ع) (ص) يليل دشوارخوی. گویند هو ضبيسي شر، یعنی اوصاحب شر و فساد است. (منتهی الأرب). || کرانجان. کران تن. (منتهی الأرب). || بد دل. (منتهی الأرب. مذهب الاسماء). || کول. (منتهی الأرب). کم عقل. (منتهی). || است بدن. (منتهی الأرب). || حريص. (منتهی الأرب. مذهب الاسماء). || اسب سرکش بدخوی. (منتهی الأرب).

**ضبيطر**. [ضَبَّار ط] (ع) (ص) ضبطر. توانا. (منتهی الأرب). || فربه پر گوشت و گرداندام. (منتهی الأرب). || شیر قوی، سخت. (منتهی الأرب).

**ضبيعة**. [ضَبَّار ع] (ا.خ) محلی است بصره. (منتهی الأرب).

**ضبيعة**. [ضَبَّار ع] (ا.خ) ابن اسد ابن ربيعة. بطنی است از عرب. (منتهی الأرب).

**ضبيعة**. [ضَبَّار ع] (ا.خ) ابن - العارث. وی در يوم تناءة عامر بن طفيل را به نیزه بزد و برخی عکس این گویند و در این واقعه بنی عامر بگریختند. (عقد الفريد ج ۶ ص ۲۶ و ۲۷).

**ضبيعة**. [ضَبَّار ع] (ا.خ) ابن ربيعة بن نزار. ضبعی منسوب است بوی. (منتهی الأرب).

**ضبيعة**. [ضَبَّار ع] (ا.خ) ابن عجل ابن لجيم بن صعب از بکر بن وائل از عدنان. جدی جاهلی است و گروهی از صحابه از فرزندان وی اند. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۳۸).

**ضبيعة**. [ضَبَّار ع] (ا.خ) ابن قيس بن عكابة بن صعب از بکر بن وائل از عدنان، جدی جاهلی. مالك و جعد و عباد و سعد از فرزندان وی هستند. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۳۸).

**ضبينة**. [ضَبَّار] (ا.خ) پدر بطنی است از عرب (منتهی الأرب).

**ضجع**. [ضَجَّع] (ع) (ا) جانور کیست. (منتهی الأرب). || صرفی است. (منتهی الأرب).

**ضجع**. [ضَجَّع] (ع. مص) بانگ و فریاد کردن. بانگ کردن. (زوزنی). آواز کردن. نالیدن و فریاد کردن از بیم یا غم است. (آئندراج). ضجيج. (منتهی الأرب).

**ضجاج**. [ضَجَّج] (ع. مص) مضاجعة. (منتهی الأرب). هدیگر شور و غوغا کردن (منتهی الأرب). بانگ و فریاد کردن (منتهی الأرب). نزاع و خصومت کردن. (منتهی الأرب). بایکدیگر شور و شغب کردن. (تاج المصادر). بایکدیگر بانگ کردن. (منتخب اللغات). بانگ کردن. (تاج المصادر). || بدی کردن (برهان قاطع).

**ضجاج**. [ضَجَّج] (ع) (ا) هربار درختی که بدان طیور و سباع را سم دهند. (منتهی الأرب). کل شجرة تسم بها السباع مثل - الخروع والقسيب والالب. هربدرختی که دد و دام آنرا ببینند. (برهان) (۱). نام هربدرختی که دد و دام آنرا ببینند مانند خروج وقسيب والب (اختيارات بدیعی) (۱) هر گیاه سمی که صیادان بگوشت و امثال آن زنند و در رهگذار وحوش نهند مسموم کردن آنانرا و از آن جمله است، الب. ضجاج ... وبالكسر فيما لايسع، اسم لكل مايسم به - السباع كالخروع كذا قال. (تذكرة ضريز انطاكي). || صمغی که خورده شود. (منتهی الأرب). صمغ درختی است شبیه بدرخت بان و آن خاردار و کوچک است و در کوه قهوان واقع در زمین عمان روید و بدان صمغ جامه و سر و تن شویند و همان اثر صابون دارد و حب او بمورد دانه مانند و زبانرا بکزد. (ابن البيطار) ... صمغ درختی است مانند درخت بان و نبات وی در کوه قهوان از زمین عمان باشد و آن صمغی سفید بود که چون جامه بدان شویند پاک گرداند یا کتر از صابون و مردم سر را بدان بشویند و دانه بار او مانند تخم مورد سیاه بود و زبان را بکزد ... (اختيارات بدیعی). نوعی از صمغ است و آن سفید میباشد و بجای صابون کار فرمایند و جامه و چیزهای دیگر بدان شویند. (برهان). بفتح اول (۲) صمغ درختی است بمنی خاردار و رنگ او مایل بصرخی و براق در دوم گرم و خشک و در شستن جامه و کتان بهتر از صابون و ضماد

او جهت بردن گوشت زیاده جراحات و التیام آن باصل جهت اورام یارده و سستی اعضا نافع است. (تحفة حکیم مؤمن). ضجاج، صمغ شجرة شائكة يمانية تجلب الى الحجاز قطع براقه الى الحمرة حارة يابسة في الثانية اذا وضعت في القروح اذهبت اللعوم الزائدة و ادملت و ان عجنت بالعسل منعت الترهل و الاورام الباردة و هي تنقي الثياب و الكتان اعظم من الصابون... (تذكرة ضريز انطاكي).

**ضجاج**. [ضَجَّج] (ا.خ) نام آبيست سخت شور. (معجم البلدان).

**ضجاج**. [ضَجَّج] (ع. مص) بستم پرکاری داشتن. (منتهی الأرب).

**ضجاج**. [ضَجَّج] (ع) ( ) دندان فیل. (منتهی الأرب). بیلسته. حاج (منتخب اللغات). (فهرست مخزن الادوية). || مهره ایست. (منتهی الأرب. منتخب اللغات).

**ضجاج**. [ضَجَّج] (ا.خ) شهر است یمن نزدیک زبید. (معجم البلدان).

**ضجاجم**. [ضَجَّج ع] (ع) ج، ضجم و ضجم. (منتهی الأرب).

**ضجاعة**. [ضَجَّج م] (ع) ج، ضجم و ضجم. (منتهی الأرب).

**ضججرة**. [ضَجَّج ر] (ع. مص) پر کردن مشک. (منتهی الأرب).

**ضججر**. [ضَجَّج] (ع) (ا) جای تنگ. (منتهی الأرب).

**ضججر**. [ضَجَّج ج] (ع) (ا) تفنگی و بقراری از اندوه و جز آن. (منتهی الأرب). قلق واضطراب از اندوه. (بحر الجواهر). بی آرامی از غم. (منتخب اللغات). تنگدلی. سرگشتگی. دهشت (دهار) ستوهی؛

کز ضجر خود را بدرآند شکم قصه آن بيمرادیها و غم. مولوی.

**ضججر**. [ضَجَّج ج] (ع. مص) نالیدن. (منتهی الأرب). || طييدن (منتهی الأرب). طييدن دل. (منتخب اللغات). بقراری کردن. (منتهی الأرب). (تذكرة ضريز). بقراری کردن. (منتهی الأرب). ملول شدن. (منتهی الأرب). تنگدل شدن. (زوزنی). دهار. تاج المصادر. || بانگ کردن شتر ماده در وقت دوشیدن. (منتخب اللغات). بانگ کردن ناقه وقت دوشیدن یا بار کردن. (منتهی الأرب).

**ضجر**. [ضَجَّج ج] (ع) (ص) بقرار. (منتهی الأرب). ملول. (منتهی الأرب).

(۱) برهان قاطع و اختيارات بدیعی این لغت را در این معنی بفتح اول ضبط کرده اند. و صاحب برهان کلمه یسم را در عبارت « اسم لكل مايسم به السباع » یشم خوانده است و منوجه کلمه (به) نیز نشده است.

(۲) تحفة حکیم مؤمن و تذكرة ضريز انطاكي در معنی اخیر این لغت را بفتح اول ضبط کرده اند.



تفته . (منتهی الأرب) . خشمکین . ضجور .  
(مذهب الاسماء) . طیان . (منتهی الأرب) .  
جَمَلُ ضَجْرٍ ، شَرَطِيَانُ بَابَانِكَ . (منتهی الأرب) .  
دلتنک . (منتخب اللغات . زنجشری) : امیر  
ضجور شد اسب خواست و از بیل بر اسب سلاح  
پوشیده برنشست . (ابوالفضل بیهقی ص  
۵۸۰) . سخت ضجور شد از این سخن چنانکه  
اندک کراهیت در وی بدیدم . (ابوالفضل  
بیهقی ص ۶۸۷) . روا نیست مارا با ایشان  
سخن جز بشمشیر گفتن و ناصواب بود لشکر  
فرستادن و در این ابواب بونصر گواه من  
است که باوی گفته بودم اما چون خداوند  
ضجور شد و هر کسی سخنی نااندیشیده میگفت  
جز خاموشی روی نبود . (ابوالفضل بیهقی  
ص ۴۹۸) . سلطان سخت ضجور میبود  
از بس اخبار گوناگون میرسید . (ابوالفضل  
بیهقی ص ۵۷۵) . وتن او کران گردد و  
ضجور و دلتنک شود . (ذخیره خوارزمشاهی)  
سلطان از قصور ارتفاعات و انکسار معاملات  
ضجور شد . (ترجمه یمنی ص ۳۵۹) .  
مکان ضجور ، جای تنک . (منتهی الأرب) .  
ضجرت . [ض ر ] (مص) تنگدلی .  
(مجلد اللغة) . دلتنکی . ستوهی . غم  
و ضجرت سخت بزرگ بر من دست داد و  
هیچ آنرا سبب ندانستم . (ابوالفضل بیهقی  
ص ۱۶۸) . یک چیز بردل ما ضجرت کرده  
است و می اندیشیم . (ابوالفضل بیهقی) .  
خبر بامیر رسید بسیار ضجرت نمود و عتابهای  
درشت کرد با بکتندی . (ابوالفضل بیهقی  
ص ۴۷۱) . جواب شافی نیافت و جز نفرت  
و ضجرت حاصلی ندید . (ترجمه یمنی ص  
۴۱۶) . السع را مددی سخت حادث شد و  
طاقت مقاسات آن الم نداشت و از سر ضجرت  
و ملالت انگشت فرو کرد و حدقه خویش  
بیرون کشید و جان در سر کار نهاد (ترجمه یمنی  
ص ۴۱۹) . شار از سر ضجرت و تعکم و  
تأفف از بی مبالائی غلام تیره شد . (ترجمه  
یمنی ص ۴۴۵) . کاملتر مردمان آنست که  
... ضجرت محنت بروی مستولی نکردد .  
(کلیله) . در جمله نزدیک آمد که این هراس  
فکرت و ضجرت بر من مستولی گرداند .  
(کلیله) . بدین سبب تنگدل شد و بسیار  
ضجرت و قلق کرد . جوینی .  
گرمیش را ضجرتی و حالتی  
زان تبش دل را کشادی فسحتی .  
مولوی .  
و ابوالفضل بیهقی در عبارت ذیل این کلمه  
را عطف بیان و تفسیر لجوج آورده است :

امیر ماضی چنانکه لجوجی و ضجرت وی بود  
یک روز گفت ... ابوالفضل بیهقی صفحه  
(۱۷۹) .  
ضجرة . [ض ر ] (ع) (ا) اندوه  
و ملال . يقال فيه ضجرة ، ای ملال . (منتهی-  
الأرب) . [ا] (ا) نام مرغی است . (منتهی-  
الأرب) .  
ضجور کش کردن . [ض ك ك د ]  
کشتن با گونه گونه غذا بها .  
ضجری . (ا) (ا ح) مردی سخت  
فاضل و ادیب و نیکو سخن و ترسل  
ولیکن سخت بی ادب ، وی معاصر ابوالعباس  
مأمون بن مأمون خوارزمشاه و ابوریحان  
بیرونی بوده است و ابوالفضل بیهقی در تاریخ  
خود بنقل از کتاب « السامرة فی اخبار  
خوارزم » تألیف بیرونی حکایتی در باره  
وی آورد که ذیلاً نقل میشود :  
« ... و این خوارزمشاه را حلم بجایگاهی  
بود که روزی شراب میخورد بر سماع رود ،  
و ملاحظه ادب بسیار میکردی که مردی  
سخت فاضل و ادیب بود و من (ابوریحان)  
پیش او بودم و دیگری که ویرا صخری (۱)  
گفتندی مردی سخت فاضل و ادیب بود و  
نیکو سخن و نیکو ترسل ولیکن سخت  
بی ادب بود که یک راه ادب نفس نداشت و  
گفته اند که ادب النفس خیر من ادب الدرس ،  
صخری (۱) پیاله شراب در دست داشت و  
بخواست خورد ، اسبان نوبت که بر در  
سرای بداشته بودند بانگی کردند و از یکی  
بادی رها شد بنیرو ، خوارزمشاه گفت ، فی  
شارب الشارب ، صخری (۱) از رعناپی و  
بی ادبی پیاله بینداخت و من بترسیدم و  
اندیشیدم که فرماید تا گردش بزنند و نفرمود  
و بخندید و اهل کرد و بر راه حلم و کرم  
رفت ... » (ابوالفضل بیهقی ص ۶۸۳)  
ضجع . [ض ع ] (ع) (ا) میل و رغبت .  
يقال ضجع فلان الى . (منتهی الأرب) .  
ضجع . [ض ع ] (ع) (ا) نباتیست  
که بدان جامه شویند . ج ، اضجاع ،  
(مذهب الاسماء) . غاسولیت که بدان جامها  
شویند . (منتهی الأرب) . [ا] کیاهی است  
مانا بخیار و بادرنگ ریزه مگر که این از  
خیار بزرگتر است و شاخهایش چهار پهلو  
و آبش اگر بر شیر خفته افشند خوش  
میکرداند و باه را قوه دهد . (از منتهی-  
الأرب) . هو مثل الضفا بیس الا انه اغلظ  
بکثیر و هو مربع القضبان و فيه حوضه و  
مرارة يؤخذ فیشدخ و یعصر ماؤه فی اللبن

الذی قد راب قبطیه و يحدث فيه لدغ  
اللسان قليلا و مرارة و هو جيد للباء ...  
(ابن البیطار) .  
ضجع . [ض ع ] (ع) (مص) بر پهلو خفتن  
(منتهی الأرب) . پهلو بر زمین نهادن .  
(منتهی الأرب . دهار) . [ا] مایل بغروب شدن  
تربا . (منتهی الأرب) .  
ضجع . [ض ج ] (ا ح) جایگاهی  
است . (منتهی الأرب) .  
ضجعاء . [ض ع ] (ع) (ا) کوسیندان  
بسیار . (منتهی الأرب) . کله کوسینده .  
(مذهب الاسماء) .  
ضجعة . [ض ع ] (ع) (مص) یکبار  
بر پهلو خفتن . (منتهی الأرب) . خواب .  
(منتخب اللغات) . [ا] یکی ضجع . (منتهی الأرب) .  
ضجعة . [ض ع ] (ع) ( ) سستی .  
(منتهی الأرب) . کسل . (منتخب اللغات) .  
[ا] نوهی از خوابیدن پهلو . (منتخب اللغات)  
هیئت اضطجاع . (منتخب اللغات) . هیئت  
بر پهلو خفتن . يقال : هو حسن الضجعة . وفی-  
الحديث كانت ضجعة صلى الله عليه وسلم  
أدماً حشوها ليف . یعنی فرشی که بر آن  
می خفت . (منتهی الأرب) و در تاج العروس  
گوید : و اما الحديث كانت ضجعة رسول الله  
أدماً حشوها ليف فتقدیره كانت ذات ضجعة .  
او ذات اضطجاعه فراش ادم حشوها ليف .  
ضجعة . [ض ع ] (ع) (ص) سستی  
عقل و رأی (بفتح اول نیز آمده است) .  
(منتهی الأرب) [ا] بیماری . (منتهی الأرب)  
[ا] شخصی که مردم او را بسیار بر پهلو اندازند  
(منتهی الأرب) . و تحریر فاضل ابوالکمال  
سید احمد عاصم در ترجمه قاموس فیروز آبادی  
گوید : غرغه و زننده ... و شول کسه به  
دینور که ناس آنی دائما یانی اوزره یا تورر  
اوله ، مراد سخره و مزاح جهتله خلقت  
دائماً یا تورر و یوارلدینی کسه اوله جقدر .  
يقال رجلٌ ضجعةٌ اذا كان يضجعه الناس  
کثیرا . [ا] رجلٌ ضجعةٌ ، مرد بسیار خسینده  
و کاهل یا لازم گیرنده خانه را که  
بر نمی آید و نمیخیزد جهت بزرگی یا عاجزی  
و مقیم بجائی . رجلٌ ضجعی و ضجعة  
(بکسرهما و ضمهما) مثله فی الكل (منتهی  
الأرب) . ملازم خانه که از خانه هرگز  
بیرون نیاید . (منتخب اللغات) .  
ضجعة . [ض ج ع ] (ع) (ص) رجلٌ  
ضجعةٌ ، مرد بسیار خسینده و کاهل . (منتهی-  
الأرب) . مرد که بسیار خسید . (مذهب-  
الاسماء) . بسیار خواب . پر خواب .

(۱) این کلمه در نسخ مختلف تاریخ بیهقی در سه مورد ذکر شده و هر سه جا بصور : ضجری . صخری . ضجور . بصحری و غیره آمده و هیچیک معلوم نیست .



**ضجعة** . [ ضَ جَ عَ ] ( ع ) ( ا )  
بر پهلو خفتگی . اسم است . ( منتهی الأرب ) .  
**ضجعم** . [ ضَ جَ عَ ] و [ ضَ عَ ] ( ا )  
خ ( یدر بطنی از قضاعه و فرزندان او را  
ضجاعه گویند . ج ، ضجاعم یا ضجاعه و  
ایشان یادشاهان شام بودند (والهاء للنسبة)  
( منتهی الأرب ) . ( الاعلام زر کلی ج ۲  
ص ۴۳۸ ) .

**ضجعی** . [ ضَ ی ی ] و [ ضَ ی ی ]  
( ع ) ' ضجعة . مرد بسیار خسینده . . .  
( منتهی الأرب ) و رجوع به ضجعة شود .  
**ضجم** . [ ضَ جَ ] ( ع ) ( ا ) کزی .  
کجی در دهان لب و زنج و کردن .  
( منتهی الأرب ) . کجی در دهان و کردن  
و ذقن و جز آن . ( منتخب اللغات ) میل کردن  
بینی یکی از دو جانب روی . ( منتهی الأرب )  
|| کزی یکی از دو دوش . ( منتهی الأرب )  
|| کزی چاه . ( منتهی الأرب ) . || کزی  
جراحت . ( منتهی الأرب ) .

**ضجماء** . [ ضَ ] ( ع ) ( ص ) شَقَّةُ  
ضجماء ، لبی کز . ( مذهب الاسماء ) .  
**ضجمة** . [ ضُ مَ ] ( ع ) ( ا ) جانور کیست  
بدبوی . ( منتهی الأرب ) .

**ضجن** . [ ضَ جَ ] ( اِخ ) کوهی است  
( و در شعراشی ذکر آن آمده ) . ( معجم-  
البلدان ) .

**ضجن** . [ ضَ جَ ] ( اِخ ) موضعی  
است در بلاد هذیل . اصمعی گوید در بلاد  
هذیل رودباریست که ضجن نامیده میشود  
و بخش پائین آن از آن کنانه و بفاصله يك  
شب راه تا مکه است . ( معجم البلدان ) .

**ضجنان** . [ ضَ جَ ] ( اِخ ) کوهی  
است بناحیه تهامه و گویند کوهکی است  
بفاصله بریدی از مکه . و اقدی گوید میان  
ضجنان و مکه بیست و پنج میل و آن از  
آن اسلم و هذیل و غاضرة است . و لضجنان  
حدیث فی حدیث الاسراء حیث قالت له -  
قریش ما آية صدقك قال لما اقبلت راجعاً  
حتى اذا كنت بضجنان مرت بعیر فلان  
فوجدت القوم ولهم اناؤه فيه ماء فشربت مافیه  
وذكر القصة . ( معجم البلدان ) .

**ضجوج** . [ ضَ ] ( ع ) ( ص ) ناقة  
فریادناک بوقت دوشیدن و بار کردن . ( منتهی-  
الأرب ) . شتر ماده که بوقت دوشیدن و بار  
کردن فریاد کند . ( منتخب اللغات ) . بانگ  
کننده . ( مذهب الاسماء ) .

**ضجور** . [ ضَ ] ( ع ) ( ص ) ناقة ضجور ،  
ناقة که در وقت دوشیدن یا بار کردن بانگ  
و بیقراری نماید . ( منتهی الأرب ) . شتر ماده  
بانگ کننده وقت دوشیدن . ( منتخب اللغات ) .

آن اشتر که جزع کند نزدیک دوشیدن .  
( مذهب الاسماء ) . || دلتنگ . ( منتخب-  
اللغات ) . تنگدل و مضطرب و غمگین .  
( غیاث ) خشمگین . ضجر . ( مذهب الاسماء ) .  
نظر نکنی در بستان که بید مشک است و  
چوب خشک ، همچنین در زمرة توانگران  
شاگرد و کفور و در حلقه درویشان صابرند  
و ضجور . ( گلستان ) .

**ضجوع** . [ ضَ ] ( اِخ ) رجه ایست  
مربنی ابی بکر بن کلاب را و گویند موضعی  
است بنی اسد را و نیز گفته اند رودباریست .  
( معجم البلدان ) .

**ضجوع** . [ ضَ ] ( اِخ ) پشته معروفی است .  
سکونی گوید ، آبی است و میان آن و  
سلمان سه میل فاصله است . ( معجم البلدان ) .  
**ضجوع** . [ ضَ ] ( اِخ ) بطنی از بنی کلاب .  
( منتهی الأرب ) .

**ضجوع** . [ ضَ ] ( ع ) ( ص ) مشکى  
که از گرانی آن بردارنده میل کند و راست  
نتواند رفت . ( منتخب اللغات ) . مشک گران  
که باعث گرانی مستقی را کز کردارند .  
( منتهی الأرب ) . || دلو کشاده . ( منتهی-  
الأرب ) . دلو فراخ . ( منتخب اللغات ) .

|| زن مخالف شوهر . ( منتخب اللغات ) .  
( منتهی الأرب ) . || مرد سست عقل و رای .  
( منتهی الأرب ) . ضعیف رای . ( منتخب-  
اللغات ) . || ابر آهسته رو از بسیاری آب .  
( منتخب اللغات ) . ابر آهسته رو جهت

گرانی و کثرت آب . ( منتهی الأرب ) .  
|| ناقه که بگوشه و ناحیه چرا کند . ( منتهی-  
الأرب ) شتر ماده که بکنار میچرد . ( منتخب-  
اللغات ) . اشتر که بر کناره آب و گیاه چرا  
کند . ( مذهب الاسماء ) . || چاه فراخ

جوانب . ( منتهی الأرب ) .  
**ضجوع** . [ ضَ ] ( اِخ ) نام قبیلتی از  
بنی عامر . ( منتهی الأرب ) .  
**ضجوع** . [ ضَ ] ( ع . مص ) ضجع .  
بر پهلو خفتن . پهلو بر زمین نهادن . ( منتهی-  
الأرب ) .

**ضجة** . [ ضَ جَ ] ( ع ) ( ا ) بانگ  
و فریاد مردم . ( منتهی الأرب ) . بانگ .  
فریاد . ناله . غوغا . شیون . خروش .  
فغان . ضج . ضجیع .

**ضجیع** . [ ضَ ] ( ع . مص ) نالیدن و  
فریاد کردن از بیم یا عام است . ( منتهی-  
الأرب ) . فاذا فزعوا من شیء و غلبوا قبل  
ضجوا ضجیعاً . ( منتهی الأرب ) . بانگ  
کردن . ( تاج المصادر ) . ضج . ضجة .  
بانگ . بانگ شتر . ( دهار ) . || مشقت .

( منتهی الأرب ) . || بیم . ( منتهی الأرب ) .  
**ضجیع** . [ ضَ ] ( ع ) ( ن ) هم خوابه .  
( منتهی الأرب ) . هم بستر ( مذهب الاسماء ) .  
دهار ) . بر خوابه . کبیم : هزار و سیصد و صد  
بر آن صحراء ضجیع تراب و اکیل نسر و  
غراب گردانیدند . ( ترجمه یمنی ص ۲۶۶ ) .  
یاد آور زان ضجیع و زان فراش

تا بدین حد بیوقا و مر میاش .  
مولوی .

**ضجیعة** . [ ضَ عَ ] ( ع ) تأنیث ضجیع .

**ضح** . [ ضَ حَ ] ( ع ) ( ا ) آفتاب . ( منتهی-  
الأرب ) . منتخب اللغات . دهار . روشنی آفتاب  
و قتیکه منتشر شود . ( منتهی الأرب ) . روشنی  
آفتاب . ( مذهب الاسماء ) . رنگ آفتاب  
( منتهی الأرب ) . مقابل ظل ، فی ، سایه .

|| صحراء . ( منتهی الأرب ) . صحرا که گیاه  
نداشته باشد و آفتاب بر آن تابد . ( منتخب اللغات )

|| فضای فراخ . ( منتهی الأرب ) . || آنچه بر آن  
آفتاب تابد . و منه جاء فلان بالضح والریح  
( ولا تقل بالضح وانه ليس بشیء ) ای بما  
طلعت الشمس و ما جرت علیه الريح ای المال  
الكثير . و فی الحدیث لا یقعدن احدكم بین  
الضح و الظل فانه مقعد الشیطان . ( منتهی-  
الأرب ) .

**ضحا** . [ ضَ ] ( اِخ ) نام جایگاهی است .  
زنجشری گوید ، ضحی بصیغه تصغیر است  
و معلوم نیست که ضحا و ضحی دو موضع اند  
یا یکی از دو کلمه غلط است . ( معجم البلدان ) .

**ضحاء** . [ ضَ ] و [ ضَ ] ( ع ) ( ا ) چاشت  
فراخ ( بحر الجواهر ) . چاشت فراخ یا وقتیکه  
قریب نصف شدن رسد روز . و یقال اقامت  
بالمكان حتى اضحیت . ( منتهی الأرب ) . چاشت  
بلند . ( منتخب اللغات ) . چاشتگاه فراخ .  
( مذهب الاسماء ) . || طعام چاشت  
( منتهی الأرب ) . منتخب اللغات . طعام که در  
چاشتگاه فراخ خورند . || خلیل گوید آفتاب  
رانیز گاهی ضحاء گویند . ( منتهی الأرب ) .

**ضحاء** . [ ضَ ] ( ع . مص ) بآفتاب در آمدن .

**ضحاك** . [ ضَ حَ ] ( ع ) ( ن ف ) بسیار  
خند ( و هو ذم ) . ( منتهی الأرب ) . خنده .  
کننده . ( مذهب الاسماء ) .

زشت آن زشت است و خوب آن خوب و بس  
دایم این ضحاك و آن اندر عبس .  
( مولوی ) .

|| راه روشن و آشکار . ( منتهی الأرب ) . منتخب  
اللغات ) . || میانه راه ( بتخفیف ح نیز آمده  
است ) . ( منتهی الأرب ) .

**ضحاك** . [ ضَ حَ ] ( اِخ ) ابن امیه بن ثعلبه .  
صحابی است . ( منتهی الأرب ) .



**ضحاک** . [ض ح ح] (راخ) ابن بهلول الفقیمی

محدث است . (الموشح ص ۱۰۶) .

**ضحاک** . [ض ح ح] (راخ) ابن حمزة . محدث است .

**ضحاک** . [ض ح ح] (راخ) ابن خلیفه بن تعلیة بن عدی بن کعب بن عبد الاشهل الانصاری از بنی قریظه او معاصر پیغمبر اکرم بوده است . (امتناع الاسماع ص ۲۴۶ چاپ مصر) .

**ضحاک** . [ض ح ح] (راخ) ابن زمل بن عبد الرحمن محدث است . و او از سکاسک بن اشرس بن کنده است و سکاسک بطنی است از کنده . (عقد الفرید ج ۳ ص ۳۴۲ و سیره عمر ابن عبد العزیز ص ۱۴۸) .

**ضحاک** . [ض ح ح] (راخ) ابن سفیان ابن عوف ابن کعب الکلابی مکنی به ابو سعید . صحابی شجاع . او نخست مأمور اخذ زکوة

و عامل بر صدقات بنی کلاب از جانب پیغمبر اکرم بود سپس بسیافی برگزیده شد و بالای سر پیغمبر اکرم می ایستاد باششیری حمایت کرده و ویرا با صد سوار برابر می نهادند و گویند بسال ۱۱ هجری در قتال یا اهل

رده از بنی سلیم شهادت یافته است . قال النبی صلی الله علیه وسلم للضحاک بن سفیان : ما طعامک ؟ قال : اللحم واللبن قال ثم الی ماذا یصیر ؟ قال یصیر الی ما قد علمت . قال : فان الله عز وجل ضرب ما یخرج من ابن آدم مثلاً للدنیا . (عقد الفرید ج ۳ ص ۱۲۲ و الاعلام زر کلی ج ۲ ص ۴۳۸) . صاحب عیون الاخبار گوید : حدثنی محمد بن داود قال حدثنا ابو الریبع عن حماد عن علی بن زید عن الحسن ان النبی ص قال للضحاک بن سفیان : «ماذا طعامک» قال : اللحم واللبن ، قال : «ثم یصیر الی ماذا» قال : ثم یصیر الی ما قد علمت ، قال : فان الله ضرب ما یخرج من ابن آدم مثلاً للدنیا (عیون الاخبار ج ۲ ص ۳۲۷) .

**ضحاک** . [ض ح ح] (راخ) ابن سلیمان بن سالم بن دهایة ابو الازهر المرثی الاوسی ، منسوب به امری القیس بن مالک . وی یفقداد شد و بدانجا اقامت گزید و بنحو ولعت آشنائی داشت و شعر نیکو میسرود و بسال ۵۴۷ ه در گذشت . او راست و

ما انعم الله علی عبده

بنعمة اوفی من العافية

و کل من عوفی فی جسمه

فانه فی عیة راضیة

والدال حلو حسن جید

علی الفتی لکنه عاریة

واسعد العالم بالمال من

اعطاء الاخرة الباقیة

ما احسن الدنیا و لکنها

مع حسنھا غدا ارة فانیة .

(معجم الادباء ج ۴ ص ۲۷۲) .

**ضحاک** . [ض ح ح] (راخ) ابن شراحیل همدانی مشرقی . تابعی است .

**ضحاک** . [ض ح ح] (راخ) ابن عبد الرحمن بن عزرب الازدی الاشعری الطبری الدمشقی . از ثقات تابعین و از جانب عمر بن عبد العزیز ولایت دمشق داشت و چون عمر در گذشت وی همچنان در حکومت خویش بیود وفات او بسال ۱۰۵ بوده است . (الاعلام زر کلی ج ۲ ص ۴۳۸) .

**ضحاک** . [ض ح ح] ابن عبد الله الهلالی . از معاصرین عبد الله بن عباس و از همراهان وی هنگام عزیمت از بصره بمکه . (عقد الفرید ج ۵ ص ۱۱۵ و ۱۱۶) .

**ضحاک** . [ض ح ح] (راخ) ابن عثمان المدنی . از رواة است و از نافع روایت کند . صاحب المصاحف آرد . حدثنا عبد الله حدثنا کثیر بن عیید حدثنا ابن ابی فدیة عن الضحاک ابن عثمان عن نافع عن ابن عمر ، ان رسول الله صلی الله علیه وسلم نهی ان یسافر بالقرآن الی ارض العدو تخافة ان یناله العدو . (المصاحف ص ۱۸۰ روایات ص ۵۲) .

**ضحاک** . [ض ح ح] (راخ) ابن عثمان بن الضحاک بن عثمان بن عبد الله الاسدی الحزامی المدنی القرشی ، علامه قریش در مدینه باخبار عرب و ایام و اشعار ایشان و از بزرگترین اصحاب مالک . چون رشید عباسی عبد الله بن مصعب را ولایت یمن داد ، وی ضحاک را خلیفه خویش کرد و ضحاک سالی بدانجا بیود و در بازگشت از یمن بمکه در گذشت (۱۸۰ هجری) . صاحب الموشح آرد : حدثنی ابو سلمة موهوب بن رشید الکلابی انه سمع الضحاک بن عثمان الحزامی یقول من اغزل ایبات قالتها العرب ایبات حسان بن یسار التغلبی حین یقول ،

اجدک ان دار الرباب تباعدت

او انبت جبل ان قلبک طائر

ارمت ذکرها و اجعل قدیم وصالها

وعشرتها کبعض من لاتعاشر

وهی کشتی قدمضی او کنازح

به الدار او من غیبه المقابر

فقد ضل الا ان تفصی حاجة

یبرق حفر دمعک المتبادر .

(الموشح ص ۱۵۴ و الاعلام زر کلی ص

۴۳۸) .

**ضحاک** . [ض ح ح] (راخ) ابن عجلان

کاتب . وی در آغاز خلافت بنی العباس میزیست و یکی از خوشنویسان معروف است (الفهرست ابن ندیم ص ۱۰) .

**ضحاک** . [ض ح ح] (راخ) ابن علوان (۱) . رجوع به ضحاک بیوراسف و ضحاک علونی و آک و بیوراسف شود .

**ضحاک** . [ض ح ح] (راخ) ابن فیروز دیلمی . وی چندی از قبل عبد الله بن زبیر در بعض بلاد یمن حاکم بود و بسال ۱۱۵ هجری جهان جاودانی شتافت . (حبیب السیر ج ۱ ص ۲۶۲) .

**ضحاک** . [ض ح ح] (راخ) ابن فیروز دیلمی . محدث است و فیروز صحابی بود . رجوع به فقره قبل شود .

**ضحاک** . [ض ح ح] (راخ) ابن قیس بن خالد الفهری . مکنی به ابوانیس یا ابوامیه .

از جاهل بنی محارب بن فهر بن مالک است (۲) صاحب مرجع را هط (۳) هشتم بن عدی گوید چون زیاد در گذشت معاویه ضحاک را عامل کوفه کرد (۵۳ هجری) و وی هنگامیکه بشهر درآمد . گور زیاد پیرسید و بدانجا شد و بر مزار وی این ابیات که حارثه بن بدر در رثاء او سروده بود بخواند (۴) :

ایا المیة والدنیا مفجعة

و ان من غرت الدنیا المغرور

قد کان عندک للمعروف معرفة

و کان عندک للتکیر تکیر

لو خلد الخیر والاسلام ذاقدم

اذا غلذک الاسلام والخیر .

صاحب عقد الفرید آرد : (۵) قال معاویه یوماً و عنده الضحاک بن قیس و سعید بن العاص و عمرو بن العاص : ما اعجب الاشیاء قال الضحاک بن قیس : اکداء العاقل و اجداء الجاهل .

وقال سعید بن العاص : اعجب الاشیاء ما لم یر مثله . وقال عمرو بن العاص : اعجب الاشیاء غلبة من لاحق له ذالحق علی حقه . و قال معاویه : اعجب من هذا ان تعطی من لاحق له مالیس له بحق من غیر غلبة . و باز صاحب عقد الفرید گوید : (۶) قال الهیثم بن عدی : اما حضرت معاویه الوفاة و یزید غائب دعا

بمسلم ابن عقیة المری و الضحاک بن قیس الفهری و قال لهما ، ابلقا عنی یزید و قولاله : انظر اهل الحجاز فهم عصابتک و عترتک فمن اتاک منهم فاكرمه و من قعد عنک فتماهده و انظر اهل العراق ، فان سألوك عزل عامل فی کل یوم فاعزله عنهم ، فان عزل عامل واحد اهو ن علیک من سل مائة الف سبف ، ثم لاتدری

(۱) بگفته ابن الباغی در فارسنامه (ص ۱۱ چاپ اروپا) مراد از این ضحاک همان بیوراسف است .

(۲) عقد الفرید ج ۳ ص ۲۶۶ . (۳) عقد الفرید ج ۳ ص ۲۶۷ . (۴) عقد الفرید ج ۳ ص ۱۹۵ .

(۵) عقد الفرید ج ۴ ص ۱۰۲ و ۱۰۳ . (۶) عقد الفرید ج ۴ ص ۱۷۲ و ۱۷۳ و ج ۵ ص ۱۳۵ .



الباطل ، وهم اکثر مناعداداً و عددأ ومع الضحاک فرسان قیس ، و اعلم انک لاتال منهم ماتريد الا بمکیدة وانما الحرب خدعة ، فادعهم الى المودعة ، فاذا امنوا و كفوا عن القتال فکفر علیهم . فارسل مروان بشیراً الى الضحاک يدعوه الى المودعة و وضع الحرب حتی ننظر ، فاصبح الضحاک والقیسیة قد امسکوا عن القتال و هم یطمعون ان یبایع مروان لابن الزبیر وقد اعد مروان اصحابه ، فلم یشهر الضحاک واصحابه الا والخیل قد شدت علیهم ، ففرع الناس الى رایاتهم من غیر استعداد وقد غشيتهم الخیل ، فنادی الناس : ابانیس ، اعجزُ بعد کیس ! و کنية الضحاک : ابوانیس فاقتتل الناس ، ولزم الناس رایاتهم ، فترجل مروان وقال : قبح الله من ولاهم اليوم ظهره حتی یکون الامر للاحدی الطائفتین . فقتل الضحاک ابن قیس ، وصبرت قیس عند رایاتها یقاتلون ، فنظر رجل من بنی عقیل الى ماتلقى قیس عند رایاتهم من القتل ، فقال : اللهم العنها من رایات ! واعتزضها بسيفه ، فجعل یقطعها ، فاذا سقطت الراية تفرق اهلها ، ثم انهزم الناس فنادی منادی مروان : لاتبعوا من ولاکم اليوم ظهره فزعمو ان رجلاً من قیس لم یضحکوا بعد یوم المرج ، حتی ماتوا جوعاً علی من اصیب من فرسان قیس یومئذ ، فقتل من قیس یومئذ ممن کان یأخذ شرف العطاء ، ثمانون رجلاً و قتل من بنی سلیم ستمائة ، و قتل لمروان ابن یقال له عبدالعزیز . وشهد مع الضحاک یوم مرج راهط عبدالله بن معاویة بن ابی سفیان .

**ضحاک** . [ ض ح ح ا ] ( ر ا خ ) ابن قیس الشیبانی زعم حروری . از شجیان و دهاة عرب و از بنی بکر بن وائل . وی بسال ۱۲۶ هجری باسعید بن بهدل و دو بست تن سیاهی از حروریة جزیره خروج کرد و سعید در ۱۲۷ هجری در گذشت و ضحاک بجای وی بنشست و آهنگ ارض موصل و شهر زور کرد و صفریه بروی کرد آمدند و یارانش بچهار هزار تن رسیدند . پس بهراق رفت و بر کوفه مسلط شد و واسطرا محاصره کرد ، عامل آنجا از در صلح درآمد و مردم موصل با وی بمکاتبه پرداختند و ضحاک بدانجا درآمد و عدد لشکریانش بصد هزار تن بالسخ گشت . آنگاه مروان خلیفه اموی قصد وی کرد و در نواحی کفر - توئا از اعمال ماردین دو سیاه بیکدیگر رسیدند و ضحاک کشته شد جاعظ در وصف وی گوید ، من علماء الخوارج ، ملک العراق

ذلك لمن بهامن بنی امیه و کلب ، وبلغ ذلك حسان بن مالک بن جندل الکلبی و هو بفسطین ، فقال لروح بن زبایع ، انی اری امراء الاجناد یبایعون لابن الزبیر و ابنا قیس بالاردن کثیر و هم قومی ، فانا خارج الیهما و اقم انت بفسطین ، فان جل اهلها قومک من لخم و جذام فان خالفک احد فقاتله بهم . فاقام روح بفسطین و خرج حسان الى الاردن ، فقام نائل بن قیس الجذامی ، فدعا الى ابن الزبیر و اخرج روح بن زبایع من فسطین و اجتمع بحسان بالاردن فقال حسان : یا اهل الاردن قد علمتم ان ابن الزبیر فی شقاق و نفاق و عصیان لخلفاء الله و مفارقة لجماعة المسلمين ، فانظروا رجلاً من بنی حرب فبایعوه . فقالوا : اختر لنا من شئت من بنی حرب و جنبنا هذین الرجلین الغلامین : عبدالله و خالداً ابنی یزید بن معاویة ، فانا نکره ان يدعوا الناس الى شیخ ، ونحن ندعو الى صبی . و کان هوی حسان فی خالد بن یزید و کان ابن اخته ، فلما رموه بهذا الکلام امسک و کتب الى الضحاک بن قیس کتاباً یعظم فیہ بنی امیه و بلاه هم عنده و یدم ابن الزبیر و یدکر خلافة للجماعة و قال لرسوله : اقرأ الکتاب علی الضحاک بمحضر بنی امیه و جماعة الناس . فلما قرأ کتاب حسان تکلم الناس فصاروا فریقین ، فصارت الیمانیة مع بنی امیه و القیسیة زبیریة ، ثم اجتلدوا بالنعال ، و مشی بعضهم الى بعض بالسیوف حتی حجز بینهم خالد بن یزید ، و دخل الضحاک دار الامارة فلم یخرج ثلاثة ايام . و قدم عبیدالله بن زیاد فکان مع بنی امیه بدمشق فخرج الضحاک ابن قیس الى المرج - مرج راهط - فمعسكر فیہ و ارسل الى امراء الاجناد فاتوه الا ما کان من کلب و دعا مروان الى نفسه فبایعته بنو امیه و کلب و غسان و السکاسک و طی فمعسكر فی خمسة آلاف و اقبل عباد بن یزید من حوران فی الفین من موالیه و غیرهم من بنی کلب فلحق بمروان و غلب یزید بن ابی نمس علی دمشق ، فاخرج منها عامل الضحاک و امر مروان برجال و سلاح کثیر . و کتب الضحاک الى امراء الاجناد فقدم علیه زفر بن الحرث من قنسرین و امده النعمان بن بشیر بشرحیل بن ذی الکلاع فی اهل حمص ، فتوافقوا عند الضحاک بمرج راهط ، فکان الضحاک فی - سبن القا و مروان فی ثلاثة عشر الفا اکثرهم رجالة ، و اکثر اصحاب الضحاک رکبان ، فاقتتلوا بالمرج عشرين یوما و صبر الفریقان و کان علی مینة الضحاک زیاد بن الضحاک العقیلی (۵) و علی میسرته بکر بن ابی بشیر الهلالی ، فقتل عبیدالله بن زیاد لمروان ، انک علی حق ، و ابن الزبیر و من دها الیه علی

علام انت علیه منهم ، ثم انظر اهل الشام ... الخ . و مات معاویة ، فقام الضحاک بن قیس خطیباً فقال : ان امیر المومنین کان انف العرب و هذه اکفاته و نحن مدرجوه فیها و نخلون بینة و بین ربه . فمن اراد حضوره بعد الظهر فلیحضره و صلی علیه الضحاک . و جای دیگر گوید (۱) ، ابن داب گوید : لما هلك معاویة خرج الضحاک بن قیس الفهری و علی عاتقه ثیاب حتی وقف الى جانب المنبر ، ثم قال : ایها الناس ، ان معاویة کان انف العرب و ملکها ، فاطفاً لله به الفتنة و احیاه السنة ، و هذا کفاته و نحن مدرجوه فیها و نخلون بینة و بین ربه فمن اراد حضوره صلاة الظهر فلیحضره . و صلی علیه الضحاک بن قیس الفهری . صاحب مجمل التواریخ و القصص آرد (۲) : چون سال شصت (هجری) درآمد معاویة بمرد و یزید پسرش بصید بود و همواره بصید بودی و نیندیشیدی از بیماری پدر . چون باز آمد معاویة را دفن کرده بودند و ضحاک بن قیس الفهری بروی نماز کرد . پس از یزید پسرش معاویة دوم بخلافت رسید ولی پس از ششماه از خلافت کناره گرفت و اندکی بعد از جهان درگذشت مردم مکه با عبدالله بن زبیر بخلافت بیعت کردند و مروان بن الحکم عامل مدینه نیز مایل بقبول این بیعت شد ولی عبدالله از شدت کینه و بی تدبیری نپذیرفت و مروان از ترس بشام گریخت و عبیدالله زیاد نیز بصره را رها کرد و راه شام پیش گرفت و بدین نحو بسهولت عراق و حجاز و یمن و شام عبدالله بن زبیر را بخلافت پذیرفتند . ابن زبیر ضحاک فهری را در شام جانشین خویش ساخت . (۳) و مروان در شام بنی امیه را جمع آورد و ایشان باوی بخلافت دست بیعت دادند ، لیکن گروهی از سپاهیان با ضحاک بن قیس همدستان شده و از قبول خلافت مروان سرباز زدند . امویان و طرفداران ابن زبیر در محل مرج راهط بغوطه دمشق بسال ۶۴ هجری جنگی بزرگ کردند و فتح نصیب مروان و بنی امیه شد و ضحاک در کیر و دار معرکه بقتل رسید . ضحاک قصر خورنق را اصلاح و ترمیم کرده است ، صاحب عقد الفرید در وقعه مرج راهط گوید : (۴) ابوالحسن قال : لما مات معاویة بن یزید ، اختلف الناس بالشام ، فکان اول من خالف من امراء الاجناد النعمان بن بشیر الانصاری و کان علی حمص فدعا لابن الزبیر فبلغ خبره زفر بن الحرث الکلابی و هو بقنسرین ، فدعا الى ابن الزبیر ایضاً بدمشق سرأ و لم یظهر

(۱) عقد الفرید ج ۵ ص ۱۳۶ و ج ۳ ص ۲۵۴ (۲) مجمل التواریخ ص ۲۹۶ و ۲۹۷ و ۲۹۹ و ۳۰۱ (۳) عقد الفرید ج ۵ ص ۱۵۶

(۴) عقد الفرید ج ۵ ص ۱۵۸ و ۱۵۹ و ۱۶۰ و ۱۶۱ (۵) فی تاریخ طبری ، زیاد بن عمرو بن معاویة العقیلی .



و سارقى حسين الفأ و بايعه عبدالله بن عمر  
ابن عبدالعزيز و سليمان بن هشام بن عبد الملك  
وسليبا خلفه. (الاعلام زر كللى ج ۲ ص ۴۰) (۴)  
صاحب مجمل التواريخ و القصص در خلافت  
مروان بن محمد آرد : . . . و ضحاك  
خارجى بيرون آمد و همه عراق و سواد  
بگرفت و سليمان پسر هشام عبد الملك بمروان  
بيرون آمد باهفتاد هزار مرد و مروان ويرا  
يشكست اندر حرب و سوي ضحاك خارجى  
گريخت و مروان يزيد بن عمر بن هبيرة را  
بجرب وى فرستاد و ضحاك سوي موصل و  
جزيره گريخت با سپاه بسيار و ديگر باره  
مروان بجرب رفت بتن خود ، جائى كه  
آنها كه رهونا (۱) خوانند از حد جزيره و  
آن شب ضحاك كشته شد و بجاي وى سعيد  
الخيرى با استاد (۲) و سر ضحاك بمروان  
آوردند و كسى ندانست كه او را كه كشت . . .  
(مجل التواريخ ص ۳۱۳ و ۳۱۴) .

**ضحاك** . [ض ح حا] (راخ) ابن قيس  
ابن معاوية التميمي ملقب به احنف و مكنى به  
ابى بحر . رجوع به احنف ابى قيس شود .  
**ضحاك** . [ض ح حا] (راخ) ابن قيس  
شارى يشواى يكى از يازده فرقه خوارج .  
(مفاتيح العلوم و بيان الاديان) .

**ضحاك** . [ض ح حا] (راخ) ابن  
مخلد بن ضحاك بن مسلم الشيباني البصرى ،  
معروف به نبيل . او شيخ حفاظ حديث بمصر  
خویش بود . او را جزئى است در حديث .  
وى بمكه متولد شد (۱۲۲ هجرى) و سپس  
ببصره رفت و بدينجا سكونت گزيده تا در گذشت  
(۲۱۲ هجرى) (۳) . ياقوت در معجم الادباء  
(ص ۲۷۲ ج ۴) آرد : الضحاك بن مخلد  
ابن مسلم ابو عاصم النبيل الشيباني البصرى  
(بابو عاصم رجوع شود) الحافظ الثبت النحوى  
اللقوى . امام فن حديث از جعفر الصادق و  
ابن جريج و اوزاعى و ابن ابى عروبة سماع  
دارد و بخارى در صحيح براى او اخراج ؟ كرد  
و بر توثيق وى اجماع كرده اند . قبل له ، يحيى ابن  
سعيد يتكلم فيك فقال : لست بحى ولا ميت  
اذالم اذ كر . در مناقب امام احمد بن حنبل (ص  
۷۵) آمده : ابو عاصم النبيل واسمه الضحاك  
ابن مخلد . اخبرنا اسماعيل بن احمد و محمد بن  
ابو القاسم قالانا (۴) محمد بن احمد قال ثنا (۵)  
ابو نعيم الحافظ قال ثنا ابى قال ثنا احمد بن  
محمد عمر قال سمعت عبدالله بن احمد قال : حضر  
قوم من اصحاب الحديث فى مجلس ابى عاصم  
المضحاك بن مخلد . فقال الاتفقون ؟ وليس  
فيكم فقيه و جعل يذمهم . فقالوا قينا رجل .

فقال من هو ؟ فقالوا الساعة يحيى فلما جاء  
ابى قالوا : قد جاء ، فنظر اليه فقال له تقدم ،  
فقال اكره ان اتخطى الناس ، فقال ابو عاصم :  
هذا من فقهه ، وسموا له : فوسعوا فدخل ،  
فاجلسه بين يديه فالقى عليه مسألة فاجاب ،  
فالقى ثانية فاجاب ، وثالثة فاجاب ، ومسايل  
فاجاب ؛ فقال ابو عاصم : هذا من دواب البحر ،  
ليس هذا من دواب البر ، او من دواب البر  
ليس من دواب البحر . انبأنا محمد بن ابى  
منصور قال انا المبارك بن عبد الجبار قال انا  
عبيد الله بن عمر بن شاهين قال ثنا احمد بن  
محمد الباغندي قال ثنا العباس بن محمد . قال  
سمعت ابا عاصم النبيل يقول : جاء احمد بن  
حنبل الينا فسمعت الناس يقولون جاء ابن  
حنبل . جاء ابن حنبل ، فقلت : اردنى ابن  
حنبل هذا ، فقالوا هو ذاك ، فقلت له يا هذا  
اماتنصفنا قدمت بلدنا فلم تعرفنا نفسك فنكرتك  
ونأتى من حقت ما انت له اهل . فقال : يا ابا  
عاصم انك لتفعل و انك لتحمل على نفسك  
وتحدث . قال : فرأيت له حياء و صدقا ما اخلقه  
سيبلغ ما بلغ رجل . اخبرنا محمد بن ناصر قال  
انا محمد بن عبد الملك بن عبد القاهر قال انبأنا  
عبيد الله بن احمد بن عثمان قال انا ابو عمر بن  
حبويه ان العباس بن العباس بن المغيرة اخبرهم  
قال سمعت عباساً يقول سمعت ابا عاصم النبيل  
يقول - وذكر عنده احمد بن حنبل - فقال :  
قد رأيته ، ثم التفت فقال : من تعدون اليوم  
فى الحديث ببغداد ؟ فقالوا له : يحيى بن  
معين ، و احمد بن حنبل و ابو خيثمة و المعيطى ،  
و السويدي . ونحوهم من اصحاب الحديث .  
فقال : من تعدون بالبصرة عندنا ؟ قلنا هلى  
ابن المدائنى ، و ابن الشاذكونى و ابن عريرة  
و ابن خديوه و نحوهم ، قال : فمن تعدون  
بالكوفة ؟ قلنا ابنا ابى شيبة و ابن نمير و نحوهم .  
فقال ابو عاصم و تنفس : هاه هاه هاه ، ما من  
هؤلاء احد الا وقد جاءنا و قدر رأينا . فما  
رأينا فى القوم مثل ذلك الفتى احمد بن حنبل .  
قال قال عباس : يقول لنا هذا الكلام قبل  
ان يمتحن احمد بن حنبل . اخبرنا عبد الملك  
ابن ابى القاسم قال انا عبد الله بن محمد الانصارى  
قال انا محمد بن عبد الرحمن قال انا الحسن بن  
ابى الحسن و اخبرنا اسماعيل بن احمد و محمد  
ابن عبد الباقي قالانا انا احمد بن احمد قال ثنا  
ابو نعيم الحافظ قال ثنا الحسن بن احمد بن محمد  
قالانا عمر بن الحسن بن هلى بن الجعد قال  
ثنا احمد بن منصور قال قال لى ابو عاصم النبيل  
لما ودعته ، اقر الرجل الصالح احمد بن حنبل -  
السلام . صاحب روضات الجنات آرد : (ص  
۵۲) . وعن كتاب اسمعيل بن محمد بن الفضل

التبسمي الاصفهاني ان الضحاك بن مخلد البصرى  
جد ابى بكر بن ابى عاصم قاضى صبهان كان  
شيخاً لاحمد بن حنبل وله الفضائل الكثيرة  
وهو غير الضحاك بن عثمان المدنى الذى  
يروى عن نافع و قال فى ترجمة ابراهيم بن  
هانى النيسابورى سكن بغداد كان من اخوان  
احمد بن حنبل ممن كان يجالس على الحديث  
والدين و كذلك فى ترجمة محمد بن عبد الملك  
بن مرجوبة البغدادى و محمد بن يعقوب الذهلى  
و محمد بن احمد بن الجراح الجوزجاني الراوى  
عن العراقيين و صدقة بن الفضل الروزى  
و فى ترجمة خلف بن هشام البزاز البغدادى  
انه كان عالماً بالقراآت خيراً فاضلاً يروى  
عن مالك كتب عنه احمد بن حنبل و فى  
بنية الوعاة فى ذيل ترجمة الشيخ ابى اسحق  
ابراهيم بن اسحق بن بشير بن عبدالله ابن  
ديسم العربى نقلاً عن ياقوت انه سمع ابا نعيم  
الفضل بن دكين و احمد بن حنبل و عثمان  
ابن ابى شيبة و عبيد الله القواريرى و خلفا و  
روى عنه موسى بن هرون الحافظ و يعقوب بن  
صاعد و ابو بكر بن ابى داود و الحسين المجاملى  
و ابو بكر بن الانبارى و ابو عمر الزاهد و خلق  
و كان اماماً فى العلم رأساً فى الزهد عارفاً  
بالفقه بصيراً بالاحكام حافظاً للحديث مميزاً  
للعلة قبيماً بالادب جماعاً للغة صنف كتباً  
كثيرة منها غريب الحديث الى ان قال قال الدار  
قطنى كان ابراهيم العربى اماماً يقاس باحمد  
بن حنبل فى زهده و علمه و ورعه و هو امام  
مصنف عالم بكل شىء بارع فى كل علم  
صدوق ثقة وعنه انه قال ما انشدت شيئاً من  
الشعر قط الا قرأت بعده قل هو الله احد ثلث  
مرات . مات ببغداد فى ذى الحجة سنة ۲۸۵  
انتهى .

**ضحاك** . [ض ح حا] (راخ) ابن  
من احم الهلالى البلخى . مكنى به ابى القاسم .  
محدث و مفسر و نحوى است . وى كود كانرا  
ادب آموختى و مرّد نستدى و گویند در  
مكتبوى سه هزار كودك درس خواندندى  
و او بردراز كوشى برنشستى و بر ایشان  
طواف كردى .

ضحاك . صحبت ابن عباس و ابوهريرة را  
در يافت و از سعيد بن جبیر اخف تفسير كرد .  
عبد الملك بن ميسرة گویند ضحاك درك  
صحبت ابن عباس نكرده است و تنها سعيد بن  
جبیر را در رى بدیده و ازوى تفسير آموخته  
است . شعبه گوید : مشاش را پرسیدم ، آیا  
ضحاك از ابن عباس سماع دارد ؟ گفت او  
هرگز ويرا ندیده است و او را احمد بن

(۱) ن ل : كفر توثا . (۲) يعنى سعيد بجای ضحاك رئيس خوارج شد و در حرب پافشارى كرد و هو سعيد بن بهدل الخبيرى الشيباني .

(۳) الاعلام زر كللى ج ۲ ص ۴۰ (۴) رمن است از اخبرنا . (۵) رمن است از جد ثنا .



حنبل و ابن معین و ابو زرعه توثیق کنند و یحیی بن سعید ویرا ضعیف شمرده است . ضحاک بسال ۱۰۵ یا ۱۰۶ هجری در گذشته است . ابن ندیم گوید ویرا کتاب تفسیر است بر قرآن و نهشل آنرا روایت کرده است . اصل ضحاک از کوفه است و در بلخ اقامت داشت . قبیصة بن قیس العنبری گوید چون شب فرا میرسید . ضحاک گریان میشد ، او را گفتند . این گریه را سبب چیست . گفت : « لا ادری ماصعد الیوم من عملی » . صاحب عقد الفرید گوید : « ولد الضحاک بن مزاحم وهو ابن ثلاثة عشر شهراً (۱) وقال جویبر ، ولد الضحاک لستین . و صاحب صفة الصفوة نیز بر قول اخیر است و نیز وفات ویرا بسال ۱۰۲ یا ۱۰۵ هجری گفته است . صاحب عیون الاخبار آرد (۲) : « ... و روی فی الحدیث عن الضحاک بن مزاحم انه قال قد ذف (۳) الفرات فی المد رمانةً کانها البعیر الباریک ، و تحدث اهل الکتاب انها من الجنة و نیز گوید ، (۴) کان رجلاً من النصارى یختلف الی الضحاک بن مزاحم فقال له یوماً : لو اسلمت قال : یمعنی من ذالک حبی للخمر . قال فاسلم واشربها . فاسلم . فقال له الضحاک : انک قد اسلمت فان شربت الخمر حدنک و ان رجعت عن الاسلام قتلناک . فعسن اسلامه . ضحاک . [ض ح ح] ابن مزید بن عجلان عم عصام بن جبر الضحاک بن الحسن بن ابی الحسن واسم ابی الحسن نصر ابن عثمان بن زید بن مزید ابو عمرو است . جد ابی بکر بن الضحاک متقبل غله جامع بود و مولد وی باصفهان و مولد پدر و عمش دویسر عجلان بکوفه و مولد عجلان نیز اصفهان بوده است . و کان جد ابی ابراهیم ابن متویه لامه و قدر حل و کتب ولم یخرج حدیثه . حدثنا احمد بن اسحاق ثنا عبدالله ابن محمد بن عیسی حدثنی ابو عمرو الضحاک بن الحسن بن ابی الحسن حدثنی ابی قال قالت عافیه امرأة جبر کتب الی سفیان الثوری مع زوجی عصام بن یزید و حدثنی عصام بن یزید زوجی عن سفیان الثوری عن ابی الاحوص

عن سماک بن حرب عن عکرمه عن ابن عباس قال کان النبی ص اذا اراد سقرا قال اللهم انت صاحب فی السفر و الخلیفة فی الاهل اللهم انی اعوذ بک من الظنة فی السفر و الکابة فی المنقلب اللهم اقبض لنا الارض و هون علینا السفر . ( ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۵۰ و ۳۵۱ ) . ضحاک . [ض ح ح] ( راخ ) ابن یسار مکنی به ابی العلاء . تابعی است . ضحاک . [ض ح ح] ( راخ ) ابو محمد . محدث است ( الموشح ص ۲۴۳ ) . ضحاک . [ض ح ح] ( راخ ) الجروری . ابو دلامة گوید معاشر مروان بود و خلیفة بن خیاط گفته است : ما رأیت اشد کمد آمن امرأة من بنی شیان ، قتل ابنها و ابوها و زوجها و امها و عمها و خالتهامع الضحاک الجروری فما رأیتها قط ضاحکة ولا مبسمة حتی فارقت الدنيا . ( عقد الفرید ج ۳ ص ۲۱۴ و ج ۱ ص ۱۱۲ ) . ضحاک . [ض ح ح] ( راخ ) الشیبانی . الحافظ ابو بکر احمد بن محمد بن عمرو النبیلی ابی عصام الضحاک الشیبانی الظاهری . او شانزده سال شغل قضای اصفهان داشت و کتب وی در فتنه زنج بصره از میان بشد ولی مقدار پنجاه هزار حدیث از حافظه خویش بنوشت . از این اعرابی در طبقات النساء نقل شده است که وی هزار مسئله شقیق بلخی را از بر کرد . ضحاک مذهب ظاهری داشت و قیاس را منکر بود و بسال ۲۸۷ در گذشت . ( معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۲۰ ) ضحاک . [ض ح ح] ( راخ ) بیور اسب . بیور اسف . ازی دهاک . ازدهاک (۵) . ازدها ( فردوسی ) . ازدهافش . ازدهادوش . ( فردوسی ) ... ماردوش . پادشاه داستانی که پس از جمشید بر اریکه سلطنت نشست . صاحب مجمل التواریخ و القصص گوید : مدت پادشاهی وی هزار سال بود ، بعضی از مبالغت کم روزی ونیم گویند « (۶) او را بیور اسب خوانند و گویند بیور (۷) اسب تازی بهرائی (۸) از زر و سیم پیش وی جنیت کشیدندی و اندر اصل نام او قیس لهوب ( کذا ) گویند و ضحاک حمیری نیز خوانندش و پارسیان ده

آک گفتندی از جهت آنک ده آفت و رسم زشت در جهان آورد از عذاب و آویختن و فعلها پلید . و آک را معنی زشتی و آفتست پس چون معرب کردند سخت نیکو آمد . ضحاک . یعنی خندناک . و ازدهاک گفتند سبب آن علت که بر کتب بود ، یعنی ازدها اند که مردم بیوبارند و اندر تاریخ جریر گوید بیور اسف دیگر بود ، و ضحاک دیگر (۹) ایزد تعالی نوح را پیش وی فرستاد و از بعد طوفان بسالها ضحاک پادشاهی بگرفت اما نسب او چنین بود : ضحاک بن [ارو] نداداسب و از نداداسب نیز گویند و او وزیر طهمورث بود و روزه داشتن و خدای را تعبد کردن از وی خاست . ابن ربکون (۱۰) بن ساد سره ( کذا ) ابن تاج بن فروال بن سیامک بن مشی بن کیومرث و تاج جداو بود که عرب از نسل او اند و بزمن بابل نشست فرزندش [دو] دختر [بود یکی] فریدون بزنی کرد و یکی بزمن کابلستان افتاد و مهرباب که جد رستم بود از فرزندان این دختر است و از سران ضحاک هیچ جایگاه ذکر نیافته ام (۱۱) . ابن البلخی گوید : این بیور اسف ضحاک است و ضحاک در لفظ عربی چنین آمده است و اصل آن ازدهاق است و شرح این حال بعد از این داده شود ، و در نسب او خلاف است میان نسابه و بعضی میگویند از نسابه که اصل او از یمن بودست و نسب او ضحاک بن علوان بن عبید بن عویج الیمنی است و از خواهر جمشید زاده بود و جمشید او را بنیابت خود بپمن گذاشته بود ، و نسابه پارسیان نسب او چنین گفته اند بیور اسف بن اروند اسف بن دینکان بن و بهز . سنگک بن تاز بن نوارک بن سیامک بن میشی بن کیومرث ، و این تاز که از جمله اجداد اوست پدر جمله عرب است و چون پدر عرب بود اصل همه عرب با او میروند و این سبب است که عرب را تازیان خوانند یعنی فرزندان تاز هر چه عجم اند باهوشهنگ میروند و عرب با این تاز میروند و در همه روایتها ضحاک خواهرزاده جمشید بودست و نام مادرش ورک بود خواهر جمشید . (۱۲)

(۱) فی عیون الاخبار : ستة عشر شهراً . (۲) ج ۳ ص ۲۸۰ . (۳) فی معجم البلدان لیاقوت ( ج ۳ ص ۸۶۱ ) : « و مما یروی عن السدی ، والله اعلم بحقه من باطله ، قال : مد الفرات فی زمن علی بن ابیطالب کرم الله وجهه ، فالقی رمانة قطع الجسر من عظمها ، فاخذت فکان فیها کرب » ، فامر المسلمین ان یقتسموها بینهم وکانوا یرونها من الجنة . وهذا باطل لان فواکه الجنة لم توجد فی الدنيا . ولولم ار هذا الخبر فی عدة مواضع من کتب العلماء ما استجزت کتابته » ۵۱ . (۴) ج ۱ ص ۲۰۲ . (۵) ازدهاک . نام ضحاک پادشاه است [ دقیقی گوید : ایا شاهی که ملک تو قدیمی نیاکت برد باک ازدهاکا ] نسخه ( نیابت برد تغت ازدهاکا ) . لغت فرس اسدی ص ۲۵۳ (۶) مجمل التواریخ ص ۴۰ (۷) بیور یعنی ده هزار . (۸) در اصل کتاب : بهره ، متن تصحیح قیاسی است . (۹) طبری چنین نگفته فقط گوید : برخی گویند نوح بر ضحاک مبعوث شد ، و باز گوید : نوح بر قوم ضحاک که پیرو دیانت او بودند به شریعت صابئین بودند نازل شد . و باز گوید : نوح در عهد بیور اسب بوده ( ج ۱ ص ۱۷۸ - ۱۸۴ - ۲۱۰ - ۲۲۵ - ۲۲۶ ) . (۱۰) در طبری زینکاو . (۱۱) مجمل التواریخ ص ۲۵ و ۲۶ (۱۲) فارمنامه ص ۱۱ .



و سپس جای دیگر آرد (۱) : نسب بیوراسف در باب انساب یاد کرده آمدست و اینك گویند ضحاك اصل آن ازدهاق است و بلفه عرب الفاظ همیگردد از این جهت ضحاك گویند و از بهر آن او را ازدهاق گفتندی که او جادو بود و بابل پرورش یافته بود و جادویی بآموخته و روزی خویش را بر صورت ازدهائی بنمود و گفته اند که بابتدا که جادویی میآموخت پدرش منع میکرد پس دیوی که معلم او بود گفت اگر خواهی که ترا جادویی آموزم پدر را بکش ضحاك پدر خویش را بتقریب دیو بکشت و سخت ظالم و بدسیرت بود و خونهای بسیار بناحق ریختی و بازها او نهاد در همه جهان و پیوسته بفسق و فساد و شراب خواری مشغول بودی بازنان و مطربان و بر هر دو دوش دو سلمه بود، معنی سلمه گوشت فضله باشد بر اندام آدمی و هرگاه خواستی آنرا بجنبانیدی همچنانك دست جنبانید و از بهر تهویل را بمردم چنان نمودی که دو مار است اما اصلی نداشت چه دو فضله بود و گویند که آن هر دو سلمه چون روزگار بیامد بپرزود و درد خاست و پیوسته مرهمها بر می نهادند و سکون و آسایش آنگاه یافتی که مغز سر آدمی بر آن نهادندی مانند طلا و چون این ظلم و قتل جوانان بدین سبب مسترگشت کابی، آهنگری اصفهانی از بهر آنك دو سر از آن او کشته بود خروج کرد و پوست که آهنگران دارند بر سر چوبی کرد و افغان کرد و آشکارا بیانك بلند ضحاك را دشنام داد و از ظلم او فریاد میکرد و غوغا با او بهم برخاستند و غالبان دست با او یکی کردند و روی بسراپهای ضحاك نهاد و ضحاك بگریخت و سرای و حجره ها از وی خالی ماند و مردمان کابی آهنگر را گفتند بیادشاهی بشین گفت من سزای پادشاهی نیستم اما یکی را از فرزندان جشید طلب باید کردن و بیادشاهی نشانند و افریدون از بیم ضحاك گریخته بود و پنهان شده ، مردم رفتند و او را بدست آوردند و بیادشاهی نشانند و ضحاك را گرفت و بند کرد و کابی آهنگر را از جمله سیاه سالاران گردانید و آن پوست پاره را بجواهریاری است و بقال گرفت و درفش کابیان نام نهاد و علامت او بود در همه جنگها .

ابوریحان بیرونی در التفهیم بنامبیت جشن مهرگان گوید ، مهرگان چیست . شانزدهم روز است از مهرماه و نامش مهر ، و اندر این روز افریدون ظفر یافت بر بیوراسب

جادو آنك معروف است به ضحاك و بکوه دماوند بازداشت . . . (۲) و نیز در سبب آتش کردن در جشن سده گوید ، اما سبب آتش کردن و برداشتن آنست که بیوراسب توزیع کرده بود بر مملکت خویش دود مرد هر روزی تا مغزشان بر آن دوریش نهادندی که بر کتفهای او بر آمده بود و او را وزیری بود ارمائیل نیکدل ، نيك کردار از آن دو تن یکی را زنده یله کردی و پنهان او را بدماوند فرستادی چون افریدون او را بگرفت سرزنش کرد و این ارمائیل گفت توانائی من آن بود که از دو کشته (کذا و ظاهر اگشتی) یکی را برهانبدمی و جمله ایشان از پس کوهند . پس با وی استواران فرستاد تا بدعوی او نگرند و او کسی را پیش فرستاد و بفرمود تا هر کسی بر بام خانه خویش آتش افروختند زیرك شب بود و خواست تا بسیاری ایشان بدید آید پس آن نزدیک افریدون بموقع افتاد و او را آزاد کرد و بر تخت زرین نشاند و مسمغان نام کرد ای مه مغان . (۳)

فردوسی داستان ضحاك را بدینگونه منظوم ساخته است :

یکی مرد بود اندر آن روزگار  
زدشت سواران نیزه گذار  
گرانمایه هم شاه و هم نیکمرد  
ز ترس جهاندار بیاباد سرد  
که مرداس نام گرانمایه بود  
بداد و دهش برترین پایه بود  
مر او را ز دوشیدنی چار پای  
زهریك هزار آمدندی بجای  
پسر بد مر آن یا کدین را یکی  
کش از مهر بهره نبد اندکی  
جهانجوی را نام ضحاك بود  
دلیر و سبکسار و نایاك بود  
همان بیوراسبش همی خواندند  
چنین نام بر پهلوی رانندند  
کجا بیور از پهلوانی شمار  
بود در زبان دری ده هزار  
از اسپان تازی بزرین ستام  
ورا بود بیور که بردند نام  
چنان بد که ابلیس روزی یگانه  
بیامد بسان یکی نیکخواه  
دل مهتر از راه نیکی ببرد  
جوان گوش گفتار او را سیرد  
بدو دادهوش و دل و جان ياك  
پراگند بر تارك خویش خاك  
چو ابلیس دانست کوه دل بداد  
بر افسانه اش گشت نهار شاد  
فراوان سخن گفت زیبا و نفز  
جوان را زدانش تهی بود مغز

همی گفت دارم سخنها بسی  
که آنرا جز از من نداند کسی  
جوان گفت بر گوی و چندین میای  
بیاموز ما را تو ای نيك رای  
بدو گفت پیمانت خواهم نخست  
پس آنكه سخن بر کشایم درست  
جوان نيك دل بود پیمانش کرد  
چنانك او بفرمود سو گند خورد  
که راز تو پاکس نگویم زبن  
ز تو بشنوم هر چه گوئی سخن  
بدو گفت جز تو کسی در سرای  
چرا باید ای نامور کدخدای  
چه باید پدر چون پسر چون تو بود  
یکی پندت از من بیاید شود  
بگیر این سرمایه در گاه اوی  
ترا زید اندر جهان جاه اوی  
بر این گفته من چو داری وفا  
جهانرا تو باشی یکی پادشا  
چو ضحاك بشنید اندیشه کرد  
ز خون پدر شد دلش پر زرد  
بابلیس گفت این سزاوار نیست  
دگر گوی کاین از در کار نیست  
بدو گفت گر بگذری زین سخن  
بتابی ز پیمان و سوگند من  
بداند بگردنت سوگند و بند  
شوی خوار و ماندیدرت از چند  
سر مرد تازی بدام آورید  
چنان شد که فرمان او برگزید  
پرسید کاین چاره بامن بگوی  
نه بر تابم از رای تو هیچ روی  
بدو گفت من چاره سازم ترا  
بخورشید سر بر فرازم ترا  
تو در کار خاموش می باش و بس  
نباید مرا یاری از هیچکس  
مر آن پادشاه را در اندر سرای  
یکی بوستان بود پس دلکشای  
گرانمایه شبگیر برخاستی  
ز بهر پرستش بیاراستی  
سر و تن بشتی نهفته بیاغ  
پرستنده بسا او نبردی چراغ  
بر آن رای و ازونه دیو نژند  
یکی ژرف چاهی بره بر بکند  
پس ابلیس و ازونه این ژرف چاه  
بخاشاك پوشید و بسپرد راه  
شب آمد سوی باغ بنهاد روی  
سر تازیان مهتر ناجوی  
چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه  
یکایك نگون شد هر بخت شاه  
بچاه اندر افتاد و بشکست پست  
شد آن نیکدل مرد بزدان پرست



چنان بد کنش شوخ فرزند اوی  
نجست از ره شرم پیوند اوی  
بخون پدر گشت همدانستان  
زدانا شنیدستم این داستان  
که فرزند بد کر بود نرّه شیر  
بخون پدر هم نباشد دلیر  
مگر (۱) در نهانی سخن دیگر است  
پژوهنده را راز با مادر است  
فرومایه ضحاک بیداد کر  
بدین چاره بگرفت گاه پدر  
چو ابلیس پیوسته دید آن سخن  
یکی بند دیگر نوافکند بن  
بدو گفت چون سوی من تافتی  
ز کیتی همه کام دل یافتی  
اگر همچنین نیز پیمان کنی  
نیچی ز گفتار و فرمان کنی  
جهان سر بر سر پادشاهی تراست  
درد دایم با مرغ و ماهی تراست  
چو این گفته شد ساز دیگر گرفت  
دگر گونه چاره گرفت ای شکفت  
جوانی بر آراست از خویشتن  
سخن گوی و بینادل و پاک تن  
همیدون بضحاک بنهاد روی  
نبودش جز از آفرین گفت و گوی  
بدو گفت کرشاهرا در خورم  
یکی نامور پاک خوالیگرم  
چو بشنید ضحاک بنواختش  
ز بهر خورش جایگاه ساختش  
فراوان نبود آفرین پرورش  
که کمتر بد از کشتن خورش  
جز از رستنیها نخوردند چیز  
زهر چ از زمین سر بر آورد نیز  
پس آهر من بد کنش رای کرد  
بدل کشتن جانور جای کرد  
زهر گونه از مرغ و از چارپای  
خورش کرده آورد یک یک بجای  
بخونش برورد برسان شیر  
بدان تا کند پادشا را دلیر  
سخن هر چه گویدش فرمان کند  
بفرمان او دل گروگان کند  
خورش زرد خایه دادش نخست  
بدان داشتش چند که تندرست  
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز  
که جاوید زی شاه گردن فراز  
که فردات از آن گونه سازم خورش  
کزو باشدت سر بر سر پرورش  
برفت و همه شب سکالش گرفت  
که فردا چه سازد ز خوردن شکفت  
دگر روز چون گنبد لاجورد  
بر آورد و بنمود باقوت زرد

خورشها ز کبک و تذرو سفید  
بسازیدو آمد دلی بر امید  
شه تازیان چون بخوان دست برد  
سر کم خرد مهر اورا سیرد  
سوم روز خوانرا بر مرغ و بره  
بیاراسش گونه گون یکسره  
بروز چهارم چو بنهاد خوان  
خورش ساخت از پشت کاو جوان  
بدو اندرون زعفران و کلاب  
همان سالخورده می و مشک ناب  
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد  
شگفت آمدش زان هشیوار مرد  
بدو گفت بنگر که تا آرزوی  
چه خواهی بخوام از من ای نیکخوی  
خورشگر بدو گفت کای پادشا  
همیشه بزی شاد و فرمانروا  
مرادل سراسر یراز مهر تست  
همه توشه جانم از چهار تست  
یکی حاجتستم ز نزدیک شاه  
و گرچه مرا نیست این پایگاه  
که فرمان دهد شاه تا کتف اوی  
ببوسم بمالم برو چشم و روی  
چو ضحاک بشنید گفتار اوی  
نهانی ندانست بازار اوی  
بدو گفت دادم من این کام تو  
بلندی بگیرد مگر نام تو  
بفرمود تا دیو چون جفت او  
همی بوسه ای داد بر گفت او  
چو بوسید شد در زمین ناپدید  
کس اندر جهان این شکفتی ندید  
دو مار سیه از دو کتفش برست  
غمی گشت و از هر سوئی چاره جست  
سر انجام بیرید هر دو ز گفت  
سزدگر بمائی از این در شکفت  
چو شاخ درخت آن دوماز سیاه  
بر آمد دگر باره از گفت شاه  
پزشکان فرزانه گرد آمدند  
همه یک یک داستانها زدند  
ز هر گونه نیرنگها ساختند  
مر آن درد را چاره شناختند  
بسان پزشکی پس ابلیس تفت  
بفرزانیکی نزد ضحاک رفت  
بدو گفت کاین بودنی کار بود  
بمان تاچه ماند ، نباید درود  
خورش ساز و آرامشان ده بخورد  
نشاید جز این چاره ای نیز کرد  
بجز مغز مردم مده شان خورش  
مگر خود بمیرند از این پرورش  
نکر نرّه دیو اندرین جست وجو  
چه جست و چه دید اندرین گفت و گو

مگر تا یکی چاره سازد نهان  
که پردخته ماند ز مردم جهان  
د تپاه شدن روزگار جشید  
از آن پس بر آمد ز ایران خروش  
دید آمد از هر سوئی جنک و جوش  
سیه گشت رخشنده روز سید  
گسستند پیوند از جمّ شید  
برو تیره شد فرّه ایزدی  
بکثری گرائید و نابخردی  
دید آمد از هر سوئی خسروی  
یکی نامداری ز هر پهلوی  
سیه کرده و جنگ را ساخته  
دل از مهر جشید پرداخته  
یکایک از ایران بر آمد سیاه  
سوی تازیان بر گرفتند راه  
سواران ایران همه شاه جوی  
نهادند یکسر بضحاک روی  
بشاهی بر او آفرین خواندند  
ورا شاه ایران زمین خواندند  
کی ازدها فش بیامد چو باد  
بایران زمین تاج بر سر نهاد  
سوی تخت جشید بنهاد روی  
چوانگشتری کرد گیتی بروی  
چو جشید را بخت شد کند رو  
بشنگ آوردش جهاندارو  
برفت و بدو داد تخت و کلاه  
بزرگی و دیهیم و کنج و سیاه  
نهان گشت و گیتی برو شد سیاه  
سیرده بضحاک تخت و کلاه ...  
نهان بود چند از دیم ازدها  
بفرجام هم زو نیامد رها  
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه  
زمانه ربودش چو بیجاده گاه  
چو ضحاک بر تخت شد شهریار  
برو سالیان انجمن شد هزار  
سراسر زمانه بدو گشت باز  
بر آمد برین روزگاری دراز  
نهان گشت آئین فرزنانگان  
پراکنده شد نام دیوانگان  
هنر خوار شد ، جادوی از چند  
نهان راستی ، آشکارا گزند  
شده بر بدی دست دیوان دراز  
ز نیکی نبودی سخن جز براز  
دو پاکیزه از خانه جمّ شید  
برون آوردیدند لرزان چو بید  
که جشید را هر دو خواهر بدند  
سر بانوان را چو افسر بدند  
زیوشیده رویان یکی شهرناز  
دگر ماهر و نسی بنام از نواز



بایوان ضحاك بردندشان  
بدان ازدها فش سیردند شان  
پیروردشان از ره بد خوئی  
بیاموختشان شیل و جادوئی  
ندانست خود جز بد آموختن  
جزاز کشتن و غارت و سوختن  
چنان بد که هر شب دو مرد جوان  
چه کهنتر، چه از تخمه یهلوان  
خورشگر پیردی بایوان شاه  
وزو ساختی راه درمان شاه  
بکشتی و مغزش برون آختی  
مرآن ازدها را خورش ساختی  
دو پاکیزه از کشور پادشا  
دو مرد گرانمایه یارسا  
یکی نامش ارمایل یا کدین  
دگر نام کرمایل پیش بین  
چنان بد که بودند روزی بهم  
سغن رفت هر گونه ازیش و کم  
ز بیدادگر شاه و از لشکرش  
وزان رسمهای بداند خورش  
یکی گفت ما را بخوالیگری  
بیاید بر شاه رفت آوری  
وزان پس یکی چاره ای ساختن  
زهر گونه اندیشه انداختن  
مگر زین دوش را که ریزند خون  
یکی را توان آوریدن برون  
برفتند و خوالیگری ساختند  
خورشها باندازه پرداختند  
خورش خانه پادشاه جهان  
گرفت آندو بیدار خرم نهان (۱)  
چو آمدش هنگام خون ریختن  
بشیرین روان اندر آویختن  
از آن روز بانان مردم گشان  
گرفته دوسر مرد جوان را کشان  
دمان پیش خوالیگران تاختند  
زبالا بروی اندر انداختند  
پراز درد خوالیگران را جگر  
پراز خون دو دیده پراز کینه سر  
همی بنگرید این بدان آن بدین  
ز کردار بیداد شاه زمین  
از آن دو یکی را بیرداختند  
جزاین چاره ای نیز نشاختند  
برون کرد مغز سر گوسپند  
بر آمیخت با مغز آن ارچند  
یکی را بجان داد زنهار و گفت  
نگر تا بیاری سراندر نهفت  
نگر تا نباشی بآباد شهر  
ترا در جهان کوه و دشت است بهر  
بجای سرش زان سر بی بها  
خورش ساختند از پی ازدها

از اینگونه هر ماهیان سی جوان  
از ایشان همی یافتندی روان  
چو کرد آمدندی از ایشان دویت  
بر آنسان که نشاختندی که کیست  
خورشگر برایشان بزی چند و میش  
بدادی و صحرا نهادیش پیش  
کنون گرد از آن تخمه دارد نژاد  
کز آباد ناید بدل برش یباد  
بود خانهاشان سراسر یلاس  
ندارند در دل زیزدان هراس  
پس آیین ضحاك واژونه خوی  
چنان بد که چون میدش آرزوی  
ز مردان جنگی یکی خواستی  
بکشتی که با دیو پرداختی  
کجا نامور دختر خو بروی  
پرده درون پاك بی گفتگوی  
پرستنده کردیش بر پیش خویش  
نه رسم کبی بد نه آیین نه کیش  
چو از روز کارش چهل سال ماند  
نگر تا بسر برش یزدان چهراند  
در ایوان شاهی شبی دیر یاز  
بخواب اندرون بود با ارنواز  
چنان دید کز شاخ شاهنشاهان  
سه جنگی پدید آمدی ناگهان  
دومهر یکی کهنتر اندر میان  
بیالای سرو و بچهر کیان  
کمر بستن و رفتن شاهوار  
بجنگ اندرون کرزه گاو سار  
دمان پیش ضحاك رفتی بجنگ  
زدی بر سرش کرزه گاو رنگ  
یکایک همان کرد کهنتر بسال  
ز سر تا بیایش کشیدی دوال  
بدان زه دو دستش بیستی چوسنگ  
نهادی بگردن برش پالهننگ  
بدین خواری وزاری و گرم و درد  
پراکنده بر تارکش خاک و کرد  
همی تاختی تا دماوند کوه  
کشان و دوان از پس اندر گروه  
بیچید ضحاك بیدادگر  
بدریدش از بیم گفتی جگر  
یکی بانگ برزد بخواب اندرون  
که لرزان شد آن خانه صد ستون  
بجستند خورشید رویان زجای  
از آن غلغل نامور کدخدای  
چنین گفت ضحاك را ارنواز  
که شاهها چه بودت نگویی پراز  
بآرام خفته تودرخوان خویش  
چه دیدی نگویی چه آمدت پیش  
جهانی سراسر بفرمان تست  
دو دیو و مردم نگهبان تست

زمین هفت کشور بشاهی تراست  
سرمه تایش ماهی تراست  
چه بودی گزانشان بجستی زجای  
بما بازگو ای جهان کدخدای  
بخورشید رویان سپهدار گفت  
که این خواب را باز باید نهفت  
گرایدون که این داستان بشنوید  
شود تان دل از جان من نا امید  
شاه گرانمایه گفت ارنواز  
که بر ما بیاید گشادنت راز  
توانیم کردن مگر چاره ای  
که بی چاره ای نیست پتیاره ای  
بر آورد پس او نهان از نهفت  
هم خواب یک یک بدیشان بگفت  
چنین گفت با نامور خو بروی  
که مگذار اینرا ره چاره جوی  
نگین زمانه سر تخت تست  
جهان روشن از نامور بخت تست  
تو داری جهان زیر انگشتی  
دو و مردم و مرغ و دیو و پری  
زهر کشوری گرد کن بخردان  
زاختر شناسان و از موبدان  
سغن سر بر سر موبدان را بگوی  
پژوهش کن و رازها باز جوی  
نگه کن که هوش تو بردست کیست  
ز مردم نژاد از زدیو و پریست  
چو دانستیش چاره کن آن زمان  
بخیره مترس از بد بد گمان  
شه بدمنش را خوش آمد سخن  
که آن سروسیمین برافکنند بن  
جهان از شب تیره چون بر زاغ  
هم آنگه سراز کوه برزد چراغ  
تو گفتی که بر کنبد لاجورد  
بگسترده خورشید یاقوت زرد  
سپهدار آنجا که بد موبدی  
سختدان و بیدار دل بخردی  
ز کشور بتزدیک خویش آورید  
بگفت آن جگر خسته خوابی که دید  
بخواند و یک جایشان کرد کرد  
وزایشان همی جست درمان درد  
بگفتا مرا زود آگه کنبد  
روانرا صوی روشنی ره کنبد  
نهانی سغن کردشان خواستار  
ز نیک و بد گردش روزگار  
که بر من زمانه کی آید بسر  
کرا باشد این تاج و تخت و کمر  
گر این راز بر ما بیاید گشاد  
و گر سر بخواری بیاید نهاد  
لب موبدان خشك و رخساره تر  
زبان پر ز گفتار با یکدگر



که گر بودنی باز گویم راست  
 شود جان ییکبار و جان بی بهاست  
 و گر نشنود بودنیها درست  
 بیاید هم اکنون ز جان دست شست  
 سه روز اندران کار شد روز کار  
 سخن کس نیارست کرد آشکار  
 بروز چهارم بر آشت شاه  
 بر آن موبدان نماینده راه  
 که گر زنده تان دار باید بسود  
 و گر بودنیها بیاید نمود  
 همه موبدان سر فکنده نکون  
 بدو نیمه دل دیدگان پر زخون  
 از آن نامداران بسیار هوش  
 یکی بود بینادل و راست کوش  
 خردمند و بیدار وزیرک بنام  
 از آن موبدان او زدی پیش گام  
 دلش تنگتر گشت و بی باک شد  
 گشاده زبان پیش ضحاک شد  
 بدو گفت پردخته کن سر زیاد  
 که جز مرا گرا کس ز مادر نژاد  
 جهاندار پیش از تو بسیار بود  
 که تخت مهی را سزاوار بود  
 فراوان غم و شادمانی شمرد  
 چو روز درازش سر آمد بمرد  
 اگر باره آهنینی بیای  
 سپهرت بساید نمائی بجای  
 کسی را بود زین سپس تخت تو  
 بخاک اندر آرد سر بخت تو  
 کجا نام او آفریدون بود  
 زمین را سپهری همایون بود  
 هنوز آن سپهد ز مادر نژاد  
 نیامد که ترسش و سرد باد  
 چو او زاید از مادر پرهیز  
 بسان درختی بود بارور  
 بمردی رسد بر کشد سر بهام  
 کمر جوید و تاج و تخت و کلام  
 بیلا شود چون یکی سرو برز  
 بگردن بر آرد ز پولاد کرز  
 زند بر سر تر کرزه گاو روی  
 بیند در آرد زایوان بکوی  
 بدو گفت ضحاک نایا کدین  
 چرا بندهم چیست بامنش کین  
 دلاور بدو گفت گر بخردی  
 کسی بی بهانه نجویدیدی  
 بر آید بدست تو هوش پدرش  
 وزان درد گردد پر از کینه سرش  
 یکی گاو بر مایه خواهد بدن  
 جهانجوی را دایه خواهد بدن  
 تبه گردد آنهم بدست تو بر  
 بدین کین کشد کرزه گاو سر  
 چو ضحاک بشنید بگشاد گوش  
 ز تخت اندر افتاد و زورفت هوش

گر انمایه از پیش تخت بلند  
 بتابید رویش ز بیم کردند  
 چو آمد دل تاجور باز جای  
 بتخت کیان اندر آورد پای  
 نشان فریدون بگرد جهان  
 همی باز جست آشکار و نهان  
 نه آرام بودش نه خواب و نه خورد  
 شده روز روشن بدو لاجورد  
 بر آمد بر این روز کاری دراز  
 که شد از دهافش بتنگی فراز  
 خجسته فریدون ز مادر بزد  
 جهانرا یکی دیگر آمد نهاد  
 بیاید و بر سان سرو سهی  
 همی تافت زوفر شامنشهی  
 جهانجوی بافر جهشید بود  
 بگردار تابنده خورشید بود  
 جهانرا چو باران بیایستگی  
 روانرا چو دانهش بشایستگی  
 بسر بر همی گشت گردان سپهر  
 شده رام با آفریدون بهر  
 همان گاو کش نام بر مایه بود  
 ز گاو و در برترین پایه بود  
 ز مادر جدا شد چو طاووس نر  
 بهر موی بر تازه رنگی دگر  
 شده انجمن بر سرش بخردان  
 ستاره شناسان و هم موبدان  
 که کس در جهان گاو چونان ندید  
 نه از پیر سر کار دانان شنید  
 زمین کرد ضحاک پر گفتگوی  
 بگرد زمین در همین جستجوی  
 فریدون که بودش پدر آتین  
 شده تنگ بر آتین بر زمین  
 گریزان و از خویشتن گشته سیر  
 بر آویخت ناگاه در دام شیر  
 از آن روز بانان نایاک مرد  
 تنی چند روزی بدو باز خورد  
 گرفتند و بردند بسته چو یوز  
 براو بر سر آورد ضحاک روز  
 خردمند مام فریدون جویدید  
 که بر جفت او بر چنان بدرسید  
 فرانک بدش نام و فرخنده بود  
 بهر فریدون دل آکنده بود  
 روان گشت و دل خسته از روز کار  
 همی رفت گریای سوی مرغزار  
 کجا نامور گاو بر مایه بود  
 که رخشنده بر تنش پیرایه بود  
 به پیش نگهبان آن مرغزار  
 خروشید و بازید خون در کنار  
 بدو گفت کاین کودک شیر خوار  
 ز من روز کاری بزهار دار  
 پدر وارش از مادر اندر پذیر  
 وزین گاو نغزش پیروز بشیر

پرستنده بیشه و گاو نغز  
 چنین داد پاسخ بدان یاک مغز  
 که چون بنده در پیش فرزند تو  
 بیاشم پذیرنده یند تو  
 فرانک بدو داد فرزند را  
 بگفتش بدو گفتنی یند را  
 سه سالش پدر و ار از آن گاو شیر  
 همی داد هشیار زهار گیر  
 نشد سیر ضحاک از آن جست و جوی  
 شد از گاو گیتی پر از گفت و گوی  
 دوان مادر آمد سوی مرغزار  
 چنین گفت با مرد زهار دار  
 که اندیشه ای در دلم ایزدی  
 فراز آمدت از ره بخردی  
 همی کرد باید کزان چاره نیست  
 که فرزند و شیرین روانم یکست  
 بیرم بی از خاک جادوستان  
 شوم یا پسر سوی هندوستان  
 شوم ناپدید از میان گروه  
 مرا این را برم تا به البرز کوه  
 بیاورد فرزند را چون نوند  
 چو غم زبان سوی کوه بلند  
 یکی مرد دینی بدان کوه بود  
 که از کار گیتی بی اندوه بود  
 فرانک بدو گفت کای پاکدین  
 منم سو کواری ز ایران زمین  
 بدان کاین گر انمایه فرزند من  
 همی بود خواهد سر انجمن  
 ببرد سر و تاج ضحاک را  
 سیار کز بد او خاک را  
 سرا بود باید نگهبان اوی  
 پدر و ار لرزنده بر جان اوی  
 پذیرفت فرزند او نیکمرد  
 بیاورد هر گز بدو باد سرد  
 خبر شد بضحاک بد روز کار  
 از آن بیشه و گاو و آن مرغزار  
 بیامد پر از کینه چون پیل مست  
 مرا آن گاو بر مایه را کرد بست  
 همه هر چه دید اندرو چارهای  
 بیفکند و زیشان بپردخت جای  
 سبک سوی خان فریدون شقاقت  
 فراوان پژوهید و کس را نیافت  
 بایوان او آتش اندر فکند  
 ز پشای اندر آورد کاخ بلند  
 چنان بد که ضحاک خود روز و شب  
 بیاد فریدون گشادی دو لب  
 بدان برز و بالا ز بیم نشیب  
 داش ز آفریدون شده پرنهیب  
 چنان بد که یکروز بر تخت حاج  
 نهاده بسر بر ز پیروزه تاج  
 زهر کشوری مهران را بخواست  
 که در پادشاهی کند پشت راست



از آن پس چنین گفت باموبدان  
 گنه ای پر هنر نامور بخردان  
 مرا در نهانی یکی دشمن است  
 که بر بخردان این سخن روشن است  
 ندارم همی دشمن خرد خوار  
 برسم همی از بد روزگار  
 همی زین فزون بایدم لشکری  
 هم از مردم و هم ز دیو و پری  
 بیاید بر این بود همدستان  
 که من ناشکیم بدین داستان  
 یکی محضر اکنون بیاید نبشت  
 که جز تخم نیکی سپید نکشت  
 نگوید سخن جز همه راستی  
 نخواهد بداد اندرون کاستی  
 ز بیم سپید همه راستان  
 بدان کار گشتند همدستان  
 در آن محضر ازدها ناگزیر  
 گواهی نبشتند برنا و سیر  
 هم آنکه یکایک زدرگاه شاه  
 برآمد خروشیدن داد خواه  
 ستم دیده را پیش او خواندند  
 بر نامدارانش بشاندهند  
 بدو گفت مهتر بروی دژم  
 که بر کوی تا از که دیدی ستم  
 خروشید و زد دست بر سر ز شاه  
 که شاهانم کاوه داد خواه  
 بده داد من آمدستم دوان  
 همی نالم از تو برنج روان  
 ز تو بر من آمدستم بیشتر  
 زنی هر زمان بر دلم بیشتر  
 ستم گر نداری تو بر من روا  
 بفرزند من دست بردن چرا  
 مرا بود هژده پسر در جهان  
 از ایشان یکی مانده است این زمان  
 بیخشای و بر من یکی در نگر  
 که سوزان شود هر زمانم جگر  
 بحال من ای تاجور در نگر  
 میفزای بر خویشان درد سر  
 مرا روزگار این چنین گوژ کرد  
 دلی بی امید و سری پر ز درد  
 جوانی نماندست و فرزند نیست  
 بگیتی چو فرزند پیوند نیست  
 بهانه چه داری تو بر من یار  
 که بر من سگالی بد روزگار  
 یکی بی زبان مرید آهنگرم  
 ز شاه آتش آید همی بر سرم  
 تو شاهی و گر ازدها بیکری  
 بیاید بدین داستان داوری  
 اگر هفت کشورشاهی تراست  
 چرانج و سختی همه بهرامست

شاریت با من بیاید گرفت  
 بدان تاجهان ماند اندر شگرف  
 مگر کز شمار تو آید پدید  
 که نوبت بفرزند من چون رسید  
 که ماوانت را مغز فرزند من  
 همی داد باید بهر انجمن  
 سپید بگفتار او بنگرید  
 شکفت آمدش کان سخنها شنید  
 بدو باز دادند فرزند اوی  
 بخوبی بجستند پیوند اوی  
 بفرمود پس کاوه را پادشاه  
 که باشد بدان محضر او گواه  
 چو بر خواند کاوه همه محضرش  
 صباک سوی پیران آن کشورش  
 خروشید کای یامردان دیو  
 بریده دل از ترس کبهان خدیو  
 همه سوی دوزخ نهادید روی  
 سپردید دلها بگفتار اوی  
 نباشم بدین محضر اندر گوا  
 نه هرگز بر اندیشم از پادشا  
 خروشید و برجست لرزان زجای  
 بدرید و بسپرد محضر یای  
 گر انمایه فرزند او پیش اوی  
 از ایوان برون شد خروشان بکوی  
 مهان شاه را خواندند آفرین  
 که ای نامور شهریار زمین  
 ز چرخ فلک بر سر ت باد سرد  
 نیارد گذشتن بر روز نبرد  
 چرا پیش تو کاوه خام گوی  
 بسان همالان کند سرخ روی  
 همی محضر ما ببینان تو  
 بدرود بیدچد ز فرمان تو  
 ندیدیم ما کار زین زشت تر  
 بماندیم خیره بدین کار در  
 کی نامور پاسخ آورد زود  
 که از من شکفتی بیایدشود  
 که چون کاوه آمد ز در که پدید  
 دو گوش من آوای او را شنید  
 میان من و او پایوان درست  
 یکی آهنی کوه گفتی برست  
 همیدون چو او زد بر پرود دست  
 شکفتی مرا در دل آمد شکست  
 ندانم چه شاید بدن زین سپس  
 که راز سپهری ندانست کس  
 چو کاوه برون آمد از پیش شاه  
 بر او انجمن گشت بازارگاه  
 همی بر خروشید و فریاد خواند  
 جهانرا سراسر سوی داد خواند  
 از آن جرم کاهنگران پشت پای  
 پیوشند هنگام زخم درای  
 همان کاوه آن بر سر نیزه کرد  
 همانکه ز بازار برخاست کرد

خروشان همی رفت نیزه بدست  
 که ای نامداران یزدان پرست  
 کسی کو هوای فریدون کند  
 سر از بند ضحاک بیرون کند  
 یکایک بنزد فریدون شویم  
 بدان سایه فر او بقنویم  
 بیوید کاین مهتر آهر من است  
 جهان آفرین را بدل دشمن است  
 بدان بی بهان سازاوار پوست  
 پدید آمد آوای دشمن زدوست  
 همی رفت پیش اندرون مرد گرد  
 صیاهی بر او انجمن شده خرد  
 بیامد بدرگاه سالار نو  
 بدیدندش ازدور و برخاست غو  
 چو آن پوست بر نیزه بریده کی  
 به نیکی یکی اختر افکند پی  
 بیاراست آنرا بدیای روم  
 ز کوه بر و بیکر و زرش بوم  
 بزد بر سر خویش چون کرد ماه  
 یکی فال فرخ پی افکند شاه  
 فرو هشت زو سرخ و زرد و بنفش  
 همی خواندش کاویانی درفش  
 فریدون چو گیتی بر آن گونه دید  
 جهان پیش ضحاک و ازونه دید  
 سوی مادر آمد کمر بر میان  
 بر بر نهاده کلاه کیان  
 که من رفتنی ام سوی کارزار  
 ترا جز نیایش مباد ایچ کار  
 فرو ریخت آب از مژه مادرش  
 همی خواند با خون دل داورش  
 یزدان همی گفت زنهار من  
 سیردم بتو ای جهاندار من  
 فریدون سبک ساز رفتن گرفت  
 سخن رازهر کس نهفتن گرفت ...  
 سپاه انجمن شد بدرگاه اوی  
 بابر اندر آمد سرگاه اوی  
 همی رفت منزل بمنزل چو باد  
 سری پر ز کینه دلی پر ز داد  
 رسیدند بر تازیان نوید  
 بجایی که یزدان پرستان بدند  
 در آمد دران جای نیکان فرود  
 فرصتاد نزدیک ایشان درود  
 چو شب تیره تر گشت از ان جایگاه  
 خرامان بیامد یکی نیکخواه  
 فرو هشته از مشک تابای موی  
 بگردار حور بهشتش روی  
 سروشی بدو آمده از بهشت  
 که تا باز گوید بدو خوب و زشت  
 سوی مهتر آمد بسان پری  
 نهانش بیاموخت افسونگری  
 که تا بند ها را بداند کلید  
 گشاده (۱) بافسون کند ناپدید



فریدون بدانت کان ایزدی است  
نه آهرمنی و نه کار بدی است  
شد از شادمانی رخسار غوان  
که تن را جوان دید و دولت جوان...  
فریدون کمر بست و اندر کشید  
نکرد آن سخن را برایشان بدید  
براند و بندش کاوه پیش سپاه  
برافراز راند او از آن جایگاه  
باروند رود اندر آورد روی  
چنان چون بود مرد دیهیم جوی  
اگر پهلوانی ندانی زبان  
بتازی تو اردوند را دجله خوان  
دگر منزل آن شاه آزاد مرد  
لب دجله و شهر بغداد کرد  
چو آمد بنزدیک اردوند رود  
فرستاد زی رودبانان درود  
که کشتی و زورق هم اندر شتاب  
گذارید یکسر برین روی آب  
نیارود کشتی نگهبان رود  
نیامد بگفت فریدون فرود  
چنین داد پاسخ که شاه جهان  
چنین گفت بامن سخن در نهان  
مرا گفت کشتی مران تانخست  
جوازی بیایی بهرم درست  
فریدون چو بشنید شد خشمناک  
از آن زرف دریا نیامدش باک  
سرش تیز شد کینه و جنگ را  
بآب اندر افکند گلرنگ را  
ببستند یارانش یکسر کمر  
همیدون بدریا نهادند سر  
بر آن باد پایان با آفرین  
بآب اندرون فرقه کردند زین  
بخشکی رسیدند سر کینه جوی  
بیت المقدس نهادند روی  
چو بر پهلوانی زبان راندند  
همی کنگک در هوشش خواندند  
بتازی کنون خانه پاک خوان  
بر آورده ایوان ضحاک دان...  
ز یک میل کرد آفریدون نگاه  
یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه  
که ایوانش برتر از کیوان نمود  
تو گفتمی ستاره بخواهد ربود  
بدانت کان خانه ازدهاست  
که جای بزرگی و جای بهاست  
بیارانش گفت آنکه زین تیره خاک  
بر آرد چنین جا بلند از مقام  
بترسم همی آنکه با او جهان  
یکی راز دارد مگر در نهان  
همان به که مارا بدین جای جنگ  
شتابیدن آید بجای درنگ  
بگفت و بگریزان دست برد  
عنان پاره تیز تک را سپرد...

باسب اندر آمد بکاخ بزرگ  
جهان ناسپرده جوان سترک  
کس از روزبانان بدر بر نماند  
فریدون جهان آفرین را بخواند  
طلسمی که ضحاک سازیده بود  
سرش باستان بر فرازیده بود  
فریدون ز بالا فرود آورد  
که آن جز بنام جهاندار دید  
یکی گرز کاو پیکر سرش  
زدی هر که آمد همی در برش  
وزان جادوان کاندرا ایوان بدند  
همه نامور نرگه دیوان بدند  
سران شان بگریزان کرد بست  
نشست از بر گاه جادو پرست  
نهاد بر تخت ضحاک پای  
کلاه کبی جست و بگرفت جای  
زهر سو بایوان او بگرید  
نشانی ازو هیچگونه ندید  
برون آورد از شهبستان اوی  
بنان سبه چشم خورشید روی  
بس آن خواهران جهاندار جم  
ز نرگس گل سرخ را داده نم  
گشادند بر آفریدون سخن  
که نوپاش تاهست گیتی کهن  
چه مایه جهان گشت بر ما بید  
ز کردار این جادوی کم خرد  
ندیدیم کس کار چنین زهره داشت  
بدین جای که از هنر بهره داشت  
کش اندیشه گاه او آمدی  
و گرش آرزو جاه او آمدی  
چنین داد پاسخ فریدون که تخت  
نماند یکس جادوانه نه بخت  
منم پور آن نیکبخت آتین  
که ضحاک بگرفت از ایران زمین  
بکشتش بزاری و من کینه جوی  
نهادم سوی تخت ضحاک روی  
کمر بسته ام لاجرم جنگجوی  
از ایران بکین اندر آورده روی  
سرش را بدین گرز کاو چهر  
بگویم نه بخشایش آرم نه مهر  
سخنها چو بشنید زو اردنواز  
گشاده شدش بر دل پاک راز  
بدو گفت شاه آفریدون توئی  
که ویران کنی تنبل و جادوئی  
کجا هوش ضحاک بردست تست  
گشاد جهان از کمر بست تست  
ز تخم کیان مادو پوشیده پاک  
شده رام با او زبیم هلاک  
همی خفتن و خاست با جفت مار  
چگونه توان بردن ای شهریار  
فریدون چنین پاسخ آورد باز  
که گر چرخ دادم دهد از فراز

بیرم بی ازدها را ز خاک  
بشویم جهان را ز نایاک پاک  
بباید شما را کنون گفت راست  
که آن بی بها ازدها فاش کجاست  
برو خوب رویان گشادند راز  
مگر ازدها را سر آمد بگاز  
بگفتند کو سوی هندوستان  
بشد تا آید بند جادوستان  
ببرد سر بی گناهان هزار  
هراسان شدست از بد روزگار  
کجا گفته بودش یکی پیش بین  
که پر دخته ماند ز تو این زمین  
فریدون بگیرد سر تخت تو  
همیدون فرو یزد مرد بخت تو  
دلش زان زده فال پر آتش است  
همان زندگانی برو ناخوش است  
همی خون دام و دد و مرد و زن  
بگیرد کند در یکی آبن  
مگر کو سر و تن بشوید بخون  
شود گفت اختر شناسان نگون  
همان نیز زان مارها بردو گفت  
برنج دراز است مانده شگفت  
از این کشور آید بدیگر شود  
ز رنج دو مار سبه نفوذ  
چو کشور ز ضحاک بودی نهی  
یکی مایه و ر بد بسان رهی  
که او داشتی تخت و گنج و سرای  
شگفتی بدلسوزی که خدای  
ورا کند رو خواندندی بنام  
بکندی زدی پیش بیداد گام  
بکاخ اندر آمد دوان کند رو  
در ایوان یکی تاجور دید نو  
ز یک دست سروسهی شهر ناز  
زدست دگر ماهروی اردنواز  
همه شهر یکسر پرازشگرش  
کمر بستگان صف زده بردش  
نه آسبیه گشت و نه پرسید راز  
نیایش کنان رفت و بردش نماز  
برو آفرین کرد کای شهریار  
همیشه بزی تا بود روزگار...  
فریدون بفرمود تارفت پیش  
بگفت آشکارا همه راز خویش  
بفرمود شاه دلاور بدوی  
که رو آلت بزم شاهی بجوی  
سخنها چو بشنید زو کندرو  
بکرد آنچه گفتش جهاندار نو  
فریدون چومی خورد و رامش گزید  
شبی کرد جشنی چنان چون سزید  
چو شد با مدادان روان کندرو  
برون آمد از پیش سالار نو  
نشست از بر باره راه جوی  
سوی شاه ضحاک بنهاد روی



بیامد چو پیش سپید رسید  
مراورا بگفت آنچه دید و شنید  
بدو گفت کای شاه گردنکشان  
ز بر گشتن کارت آمد نشان  
سه مرد سرافراز بالشکری  
فراز آمدند ازدگر کشوری  
از این سه یکی کهتر اندر میان  
بیالای سرو و بچهر کیان  
بیامد بتخت کیی بر نشست  
همه بند و نیرنگ تو کرد پست  
بدو گفت ضحاك شاید بدن  
که مهمان بود شاد باید بدن  
چنان داد پاسخ ورایشکار  
که مهمان ابا کرزه کاوسار  
بمردی نشیند در آرام تو  
ز تاج و کمر بستر نام تو  
بآئین خویش آورد ناسیاس  
چنین گرتو مهمان شناسی شناس  
بدو گفت ضحاك چندین منال  
که مهمان گستاخ بهتر بفال  
چنین داد پاسخ بدو کندرو  
که آری شنیدم تو پاسخ شنو  
گراین نامور هست مهمان تو  
چه کارستش اندر شبستان تو  
که با خواهران جهاندار جم  
نشیند زندرای بریش و کم  
يك دست گیرد رخ شهرناز  
بدیگر حقیق لب از نواز  
بر آشت ضحاك برسان کرک  
شنید این سخن آرزو کرد مرگ  
بدشنام زشت و باواز سخت  
بتندی بشورید باشور بخت  
بدو گفت هرگز تو در خان من  
از این پس نباشی نگهبان من  
چنین داد پاسخ ورا پیشکار  
که ایدون گمانم من ای شهریار  
کز این پس نیایی تواز بخت بهر  
بمن چون دهی کدخدائی شهر  
چو بی بهره باشی ز گاه مهی  
مرا کار سازندگی چون دهی  
چرا بر نسازی همی کار خویش  
که هرگز نیامد چنین کار پیش  
جهاندار ضحاك از آن گفتگوی  
بجوش آمد و تیز بنهاد روی  
بفرمود تا بر نهاند زین  
بر آن راه پویان باریک بین  
بیامد دمان با سپاهی گران  
همه نرّه دیوان و جنگ آوران  
ز بیراه مرا کاخ را بام و در  
گرفت و بکین اندر آورد سر  
سیاه فریدون چو آنکه شدند  
همه سوی آن راه بیرم شدند

بهر بام و در مردم شهر بود  
کسی کش ز جنگ آوری بهر بود  
همه در هوای فریدون بدند  
که از جور ضحاك پر خون بدند  
زدیوارها خشت و از بام سنگ  
بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ  
بیارید چون زاله زابریاه  
کسی را نید بر زمین جایگاه  
بشهر اندرون هر که بر نابدند  
چوپیران که در جنگ دانا بدند  
سوی لشکر آفریدون شدند  
ز نیرنگ ضحاك بیرون شدند  
خروشی بر آمد ز آتشکده  
که بر تخت اگر شاه باشد دده  
همه پیرو بر ناس فرمان بریم  
یکایک ز گفتار او نگذیریم  
نخواهیم بر گاه ضحاك را  
مر آن ازدها دوش نایک را  
هم از رشك ضحاك شد چاره جوی  
زلشکر سوی کاخ بنهاد روی  
بآهن سراسر بیوشید تن  
بدان تانداوند کس از انجمن  
بر آمد یکایک بس کاخ بلند  
بدست اندرون شست یازی کمند  
بدید آن سیه نرگس شهرناز  
پراز جادوی ها فریدون بناز  
دو رخساره روز و دو زلفش چو شب  
گشاده بنفرین ضحاك لب  
بدانست کان کار هست ایزدی  
رهایی نیابد ز دست بدی  
بمغر اندرش آتش رشك خاست  
بایوان کمند اندر افکند راست  
نه از تخت یاد و نه جان ارجند  
فرود آمد از بام کاخ بلند  
بجنگ اندرش آبگون دشته بود  
بخون پر بچهر کان نشسته بود  
ز بالا چو پی بر زمین بر نهاد  
بیامد فریدون بکردار باد  
بدان کرزه کاوسر دست برد  
بزد بر سرش ترك را کرد خرد  
بیامد سروش خجسته دمان  
مزن گفت کو را نیامد زمان  
همیدون شکسته پندش چو سنگ  
بیر تا دو کوه آیدت پیش تنگ  
بکوه اندرون به بود بند اوی  
نیاید برش خویش و پیوند اوی  
فریدون چو بشنید ناسود دیر  
کمندی بیاراست از چرم شیر  
بیندی بیستش دو دست و میان  
که نگشاید آن بند پیل زیان

بفرمود کردن بدر بر خروش  
که ای نامداران بافر و هوش  
نباید که باشید با ساز جنگ  
نه زین باره جوید کسی نام و تنگ  
بیند اندراست آنکه نایک بود  
جهانرا ز کردار او پاک بود  
شما دیر مانید و خرم بوید  
برامش سوی ورزش خود شوید  
که یزدان پاک از میان گروه  
برانگیخت ما را ز البرز کوه  
بدان تاجهان از بد ازدها  
بفر من آید شما را رها  
چو بخشایش آورد نیکی دهش  
بشکی بیاید سیردن رهش  
مهمان پیش او خاک دادند بوس  
ز درگاه برخاست آوای کوس  
همه شهر دیده بدر گاه بر  
خروشان بر آن روز کوتاه بر  
که تا ازدها را برون آورد  
بیند کمندی چنان چون سزید  
ببردند ضحاك را بسته خوار  
بیشت هیونی بر افکنده زار  
همی راند از اینگونه تاشیرخوان  
جهان را چو این بشوی پیرخوان  
بدانگونه ضحاك را بسته سخت  
سوی شیرخوان برد بیدار بخت  
همی راند او را بکوه اندرون  
همی خواست کارد سرش را نکون  
بیامد همانکه خجسته سروش  
بخوبی یکی راز گفتش بگوش  
که این بسته را تا دماوند کوه  
بیر همچنین تازیان بی گروه  
مهر جز کسی را که نکزیردت  
بهنگام سختی بیر گیردت  
بیاورد ضحاك را چون نوند  
بکوه دماوند کردش بیند  
چو بندی بر آن بند بفزود نیز  
نبود از بدبخت مانیده چیز  
ازو نام ضحاك چون خاک شد  
جهان از بد او همه پاک شد  
گسسته شد از خویش پیوند اوی  
بماند بکوه اندرون بند اوی  
بکوه اندرون جای تنگش گزید  
نگه کرد غاری بنش ناپدید  
بیاورد مسمارهای گران  
بجایی که مغزش (کذا) نبود اندر آن  
فرو بست دستش بدان کوه باز  
بدان تا بماند بسختی دراز  
بماند او بر این گونه آویخته  
وز خون دل بر زمین ریخته.



در کتاب حماسه سرائی آقای دکتر صفا آمده است (۱)؛ بروایت فردوسی بعد جشید در دشت سواران نیزه گذار (هرستان) نیکمردی بنام مرداس بود که یسری زشت سیرت و نایاک و سبکسار اما دلیر و جهانجوی داشت بنام ضحاک که چون ده هزار اسب داشت او را بیهلوی بیور اسب میخواندند. این بیور اسب بفریب ابلیس (اهریمن) پدر خویش مرداس را بکشت. آنگاه ابلیس بصورت جوانی نیکروی بر او ظاهر شد و خوالیگر او گشت و پیوسته از کتفین او دو مار بر آورد و پنهان گردید و باز بهیات یزشگی بر او پدیدار شد و گفت چاره آن دو مار تنها سیرداشتن آنهاست با مغز مردم و باید دو تن از آدمیان را هر روز کشت و از مغز ایشان خورش بدین دو مار داد و مراد اهریمن از این چاره گری آن بود که نسل آدمیان برافتد و از ایشان جهان پرداخته آید. در این هنگام ایرانیان بر جشید بشویدند و ضحاک را بسلطنت برداشتند. جشید از پیش او بگریخت و پس از صد سال گرفتار و با اهره بدو نیم شد. ضحاک هزار سال پادشاهی کرد و دو خواهر جشید ارنواز و شهرناز را بزنی گرفت در عهد او آئین فرزائنگان پنهان و کام دیوان آشکار گشت و دیوان چیرگی یافتند و هر شب خورشگر او دو مرد جوان را بایوان شاه می برد و از مغز آن دو، مارها را خورش میداد. دو مرد گرانبایه و پارسا که از گوهر پادشاهان و بنام ارمائیل و گرمائیل بودند، بر آن شدند که بخوالیگری بخدمت ضحاک روند تا مگر از این راه هر روز یکتن را از مرگ باز رهند و چنین کردند چنانکه هر ماه سی تن بهمت ایشان از مرگ نجات می یافتند و چون شماره آنان بدویست میرسید خورشگران ایشانرا بشبانی بصحرا میفرستادند. نژاد کرد از اینان پدید آمده است. چون چهل سال از پادشاهی ضحاک بماند شبی سه تن را که فرکیانی داشتند بخواب دید، خوابگزاران او را از ظهور فریدون آگاه ساختند و او در جستجوی فریدون بود که کاوه آهنگر بر او قیام کرد و فریدون را بشاهی برگزید و بچنگ ضحاک برانگیخت و او ضحاک را مقید کرد و بدماوند کوه برد و در غاری بیاویخت تا همچنان بیاد افرا گناهان خویش آویخته بر جای بماند. فردوسی ضحاک تازی را چندین بار مطلقاً ازدها یاد کرده چنانکه

در این ابیات گفته است :  
فریدون چنین پاسخ آورد باز  
که گر چرخ دادم دهد از فراز  
بیرم پی ازدها را ز خاک  
بشویم جهانرا ز نایاک پاک.  
که گر ازدها را کنم زیر خاک  
بشویم شما را سراز گرد پاک.  
بدان تا جهان از بد ازدها  
بفر من آید شما را رها.  
و گاه نیز ویرا ازدها فاش و ازدها دوش نامیده و این چنانکه میدانیم و از آنچه خواهیم دید نیز برمیآید نشانه از تصورات مؤلفان اوستا و راویان روایات و احادیث کهن نسبت باوست. در اوستا نام ضحاک چندین بار بصورت های دو گانه آژی دهاک (۲) و آژی آمده است. در یشت پنجم (آبان یشت) که مبتنی بر ستایش اردویسور اناهیتاست از ضحاک در فقرات ۲۹-۳۱ بدین منوال یاد شده است. برای او (یعنی اناهیتا) آژی دارای سه بتفوز (یعنی ضحاک) در کشور بوری (۳) صد اسب و هزار گاو و هزار گوسپند قربانی کرد و از او درخواست که او را در تسلط بر هفت کشور و تهی ساختن آنها از آدمیان یاری کند ولی اردویسور اناهیتا او را یاری نکرد. و باز در فقره ۳۴ چنین آمده است : آثر تئون (۴) (فریدون) پسر آئویه (آتین) به اناهیتا قربانها داد و از او درخواست که ویرا بر آژی دهاک سه یوز و سه سروشش چشم، دارنده هزار گونه چالاکی دیو دروج زورمند که مایه آسیب آدمیان است و آن دروند و نیرومند ترین دروجی که اهریمن برای تباهی کیتی و جهان راستی آفریده است چیرگی دهد و او را مدد کند تا دو زنش سنگهوک (۵) (شهرناز) و آرنوک (۶) (ارنواز) را که برای زناشوئی بهترین اندام را دارند و زیباترین زنان جهانند از او برباید. در یشت نهم (درواسپ یشت یا کوش یشت) فقرات ۱۳ و ۱۴ مین مطالب فقره ۳۴ آبان یشت تکرار شده و در فقره ۴۰ از یشت ۱۴ (بهرام یشت) نیز از آژی دهاک با همان صفات سه بتفوزی و سه سری و شش چشمی و دارنده هزار گونه چالاکی و دیو دروج نیرومند که مایه آسیب آدمیان است، سخن رفته و از شکست دهنده او یعنی فریدون شجاع نیز یاد شده است. در یشت ۱۵ (رام یشت) فقرات ۱۹-۲۱ آمده است که آژی دهاک سه یوز در کوی رینت (۷) (کرند) دارنده راه دشوار بر تخت زرین و بالش زرین و

فرش زرین نزد برسم گشاده با کف دست باز و و (فرشته باد) راستوده از و خواست که ویرا یاری دهد تا هر هفت کشور را از آدمی تهی کند ولی و و بدین ستاینده ناجوانمرد توجهی نکرد و آرزوی او را بر نیاورد. در فقرات ۲۳ و ۲۴ مین یشت و همچنین فقرات ۳۳ و ۳۴ یشت ۱۷ (ارت یشت) مطالب فقره ۳۴ آبان یشت عیناً تکرار شده است. در یشت نوزدهم (زامیاد یشت) فقرات ۴۶-۵۱ از مجادله ضحاک و آذر برای بدست آوردن فر کیان بنحو ذیل سخن رفته است : سینت مینو و اهریمن هر یک برای بدست آوردن این فر بتکایو افتادند و هر یک از ایشان بیکهائی چالاک از پی آن فرستادند. بیکهای سینت مینو و هومنه (بهمن) و آشاو هیشت (اردی بهشت) و آذر بودند و بیکهای اهریمن آکک منش (منش زشت) و آراشم (دیوخشم) و آژی دهاک و سبی تیور (۸) که جم را اهره کرده بود. آذر پیش رفت و با خود اندیشید که این فر را من بدست خواهم آورد. اما آژی دهاک سه یوز دروند از پس او با شتاب در آمد و گفت ای آذر دور شو و بدان که اگر بر این فر دست یابی من ترا یکباره نابود خواهم ساخت چنانکه دیگر نتوانی زمین را روشنی بخشید آذر چون این بشنید از بیم آژی دهاک سهمگین دست از این کار برداشت. آنگاه آژی دهاک سه یوز دروند با شتاب از پی او درآمد و با خود اندیشید که این فر را من بدست خواهم آورد اما ناگاه آذر برخاست و گفت ای آژی دهاک سه یوز دور شو و بدان که اگر بر فر دست یابی من ترا یکباره خواهم سوخت و در بتفوز تو شعله بر خواهم افروخت چنانکه نتوانی بر روی زمین برای تپا کردن جهان راستی بر آئی. آژی دهاک بترسید چه آذر سهمناک بود و از این روی دست فرا پس کشید. در چهار داد نسک که از نسکهای مفقود اوستای دوره ساسانیست هم شرحی راجع به ضحاک آمده و عهد پادشاهی او عهد بیم و خطر خوانده شده بود که پس از سلطنت خوب و دور از آزار جشید در ایران پدید آمد. در یک قسمت دیگر اوستا که اکنون مفقود است یعنی سوتگر نسک که دینکرد حاوی خلاصه ای از آنست از ضحاک با تفصیل بیشتری یاد شده در اینجا نام ماده دیوی که مادر ضحاک است اوذاک (۹) بود. در فر کرد چهارم از این نسک، پنج عیب بزرگ یعنی آژ و پلیدی و دروغ و جادوی و بی قیدی

(۱) ص ۴۲۱ تا ۴۳۵. (۲) Agi-dahâka. (۳) Bavri. (۴) Thraetaona. (۵) Sanghvak. (۶) Arenavak. (۷) Kvirinta. (۸) Spityura. برادر جشید. (۹) ôdhâg.



بضحاک نسبت داده شده و چنین آمده بود که فریدون برای برافکندن این معایب با او بتزاع برخاست و او را با انتقام جم نابود ساخت. گذشته از این ضحاک باخشی فراوان از چهار خصلت زشت یعنی مستی، ترفند پرستی، خود پسندی و بیدینی طرفداری میکرد در صورتیکه جم این چهار خصلت را از جهان دور داشت و بدین وسیله فنا و زوال را از میان ببرد. در فرگرد (فصل) بیستم همین نسل از اندوهی که با نشر خبر قتل جم و نیرو یافتن دهاک بمردم دست داده بود واز پاسخ مردم بسخنان ضحاک یاد شده و چنین آمده است که جم اسباب رفاه و آسایش آدمیان را فراهم میکرد، اما او ذاک، یم شت (جم شید) هور مگ (صاحب کله‌های خوب) را بلذات دنیوی حریص ساخت و نیاز و فقر و شهوات و گرسنگی و تشنگی و خشم و قحط و بیم ورنج و پیری و ذبول را پدیدار کرد و پرستنده هفت دیو بزرگ را بوجود آورد. مراد از پرستنده هفت دیو بزرگ ضحاک است و این هفت دیو عبارتند از اک مته (۱) و اندرا (۲) و سثور و (۳) و ننگه‌ئی تیه (۴) و ثوروی (۵) و ژمیریك (۶) و اهریمن (۷) از آنچه تا کنون از اوستا نقل کردیم مطالب ذیل در باب ضحاک از کتاب مقدس زرتشتیان مستفاد میشود: نام ضحاک در اوستا آژی دهاک است و این نام در متون پهلوی نیز ذکر شده. آژی یعنی جزء اول این نام در اوستا بمعنی مار و مکرر در آن کتاب آمده و مراد از دهاک مخلوقی اهریمنی است. آژی دهاک چنانکه دیدیم همه جا بصورت حیوان اهریمنی خطرناکی که دارای سه یوز و سه سر و شش چشم باشد تجسم یافته و مایه آسیب و فتنه و فساد خوانده شده است. از اینجا منشأ داستان ضحاک و اینکه برشانه‌های او دو مار رسته بود بخوبی معلوم و بدین ترتیب ملاحظه میشود که در داستانهای بعدی مسأله سه یوز و سه سر و شش چشم چگونه حل شده و آژی دهاک بصورت کسی در آمده که دو مار برشانه او رسته و او با دو مار خود سه یوز و سه سر و شش چشم داشته است. شاید این شخص داستانی بر اثر خونخواهی

و آزار و آسیب فراوان خود در اوستا و داستانهای بسیار قدیم ملی ما بمار یا مخلوقی اهریمنی و خطرناک دیگری تشبیه شده و آژی دهاک نام یافته باشد و خاطره همین اسم هم در داستانهای جدیدتر بشکل برآمدن دو مار برشانه او در آمده است و چنانکه دیدیم ضحاک چند بار در شاهنامه بنام ازدها خوانده شده و این تسمیه علاوه بر آنکه ممکن است شکل تحفقی را از نام آژی دهاک بیاد ما بیاورد میتواند بهترین صورتی نشانه عقیده سابق ایرانیان نسبت باین ویران کننده گیتی و جهان راستی باشد. آژی دهاک در کشور بوری (۸) شوکت و قدرت و مکنی داشت. کشور بوری همان سرزمین بابل است و تلفظ این کلمه در فرس هخامنشی بابیرو (۹) بود. دلیل حذف لام بابل در این هردو مورد آنست که در الفبای اوستائی و هخامنشی حرف لام موجود نیست، از اینرو لام اصلی کلمه هر دو جا به راه بدل شده است (۱۰) مرکز حکومت ضحاک بنابر نقل اوستا شهر کوی رینت (۱۱) نزدیک بابل بود و این نام را میتوان بر نام کردند فعلی تطبیق کرد. بنا بر بعض روایات اسلامی چنانکه خواهیم دید ضحاک در بابل حکومت میکرد و بنابر آنچه در بندهش آمده است دهاک در باب مصری بنام کولینگ دوش (۱۲) بنا کرده بود. دارمستتر کوشیده است که این نام کولینگ دوش ترا که در سنی ملوک الارض والا نیا (۱۳) کلنک دیس آمده با کسوبرینت از یک اصل بدانند (۱۴) و بهر حال خواه کوی رینت همان کردند کنونی باشد و خواه قصری در بابل از مجموع این روایات چنین برمی آید که آژی دهاک یکی از رجال ممالک غربی ایران بوده و علی الظاهر از آشور، یا کلدیه برای ایران تاخته است و چنانکه میدانیم پیش از تشکیل دولتهای مادی و هخامنشی، ایران چند بار دچار مهاجمه لشکر کشان کلدانی و آشوری که در خونریزی و سفاکی شهرتی داشتند شده بود و از این مهاجمات و خونریزها خاطراتی در ذهن ایرانیان باقی مانده و داستانهایی از قبیل داستان ضحاک و داستان گوش پیل دندان پدید آمده است. در روزگارانی که ایرانیان تاریخ کلدیه و آشور را فراموش کردند ضحاک را بتزاد حرب که

البته از قبایل سامی و با آشوریان و کلدانیان از يك اصل است نسبت دادند و نسب او را صراحة به تاز که بنا بر روایات ایرانی جد اعلای تازیانست رساندند.

در اوستا دوره تسلط و فرمانروائی ضحاک پس از جشید و پیش از فریدون معین گردیده و از این اصل در روایات بعدی هم پیروی شده است.

در فصل ۳۲ بند هش آنجا که از سلسله نسب شاهان سخن میرود نسب نامه ضحاک بدین صورت ثبت شده است:

دهاک پسر اروند اسپ پسر ژئنی گاو (۱۵) پسر ویرفشك (۱۶) پسر تازی پسر فرواک، پسر سیامک، پسر مشیه، پسر گیوسرد. این نسب نامه در بعض از کتب اسلامی با تغییرات بی اهمیتی بهمین شکل آمده و فی المثل در آثار الباقیه (۱۷) بدین ترتیب ضبط شده است: ضحاک بیوراسب ملقب به ازدهاک پسر علوان (اروند اسپ)، پسر زینکا و پسر بریشند، پسر غار (نسخه: قار) پدر عرب صابره و پسر افرواک، پسر سیامک، پسر میشی است و چنانکه باسانی در یافته میشود در این مورد تنها در اسامی تحریفهای مختصری صورت گرفته و این تحریف خصوصاً در نام تاز که ظاهراً در نتیجه اشتباه ناسخان به غار و قار تبدیل یافته قابل اهمیت است.

مادر ضحاک در روایات مذهبی زرتشتیان ماده دیوی است بنام او ذاک. بنابر سوتگر نسل چنانکه قبلاً دیدیم همین دیو تب کار بود که جشید را بلذات دنیوی حریص ساخت و خشم و قحط و بیم ورنج و پیری و ذبول را پدیدار کرد و پرستنده هفت دیو بزرگ را بوجود آورد.

دارمستتر در باب ضحاک و اصل داستان او گوید: «داستان ضحاک بازمانده یکی از اساطیر کهن است که اصل آن از طبیعت و حوادث طبیعی بوده ولی با گذشت روزگار تغییراتی در آن راه یافته است. آژی دهاک سه یوز همان ازدهای طوفانست که در «ودا» رب النوع نور با و در ستیزه و جدالت و بقایای این اصل در اوستا نیز محفوظ مانده و آن جنگ آذر است با آژی دهاک و عین

(۱) Aka-manah. (۲) Indra. (۳) Saurva. (۴) Nanghaithia. (۵) Taurvi. (۶) Zairika.

(۷) منقولات از چهار داد نسل و سوتگر نسل، از ج ۲ نمونه های نخستین بشرو نخستین شاه تألیف کریستن سن است ص ۱۹-۲۰.

(۸) Bavri. (۹) Bâbiru.

(۱۰) راجع به کلمه بوری یا بابیرو، یا بابیروش رجوع به زند اوستای دارمستتر ج ۲ ص ۳۷۵ و یشتها تألیف آقای پورداود ج ۱ ص ۱۹۰ شود.

(۱۱) Kwirianta. (۱۲) Kûlîng Dushîr.

(۱۳) سنی ملوک الارض چاپ گوتوالد ص ۲۳. (۱۴) زند اوستای دارمستتر ج ۲ ص ۵۸۱-۵۸۲.

(۱۵) Zainigâv. (۱۶) Virafshak.

(۱۷) چاپ لایبزیگ ص ۱۰۳.



این جنگ در ودا میان «آهی» (۱) و «اندرا» رب النوع نور جاریست .  
 بنابر بعض روایات ودائی تریته آیتیه (۲) (تریته پسر آب) ازدهائی را که سه سر و شش چشم داشت کشته است و بنا بر بعض ازقطعات دیگر، کشته این ازدهاترایته (۳) است و آن ازدها داس (۴) نام داشت و البته باید در نظر داشت که دهاک و داس باهم از از یک اصلند (همچنانکه دو کلمه ترایته و «ترائتون» یعنی فریدون از یک بنیادند).  
 این اسطوره مذهبی در میان ایرانیان بصورت امر تاریخی مرتب شده و از دهاک بضحاک تبدیل یافته است (۵).

بداقت در این سطور و تحقیق در روایات ودائی محقق میشود که داستان از دهاک در روایات ایرانی، اصلی بسیار قدیم و کهن دارد منتهی همچنانکه جم از رجال هند و ایرانی در اوستا بصورتی تازه که باتاریخ و ملیت قوم ایرانی موافق تر است در آمد همچنان داس یعنی ازدهای سه سر و شش چشم ودا نیز که ازدهای طوفان بود بنابر روایات ایرانی اندکی تغییر صورت داد و بر مهاجران ازدهافش مردم کش سامی که از کلد و آشور میآمده و بلاد ایران را با خاک یکسان میکرد و باز میگشته اند منطبق گشت ولی باتمام این احوال آثاری از داستان وروایت اصلی هند و ایرانی چنانکه دیدیم در داستان این ازدها باقی مانده است .

در روایات اسلامی چنانکه در روایت منقول از ابوریحان بیرونی دیده ایم نسب ضحاک مانند روایات پهلوی باعراب میرسد . بنابر روایت طبری اهل یمن او را از خود می دانسته و نسب او را به علوان بن عبید میرسانیده اند ولی همین مورخ از قول ایرانیان نسب ضحاک را چنین بیان کرده است : بیوراسب بن ارونداسب بن زینکاو بن ویروشک بن تازبن فرواک بن سیامک بن میشی بن جیومرث و چنانکه مشهود است این نسب نامه را بانسب نامه ضحاک در بندهش اختلافی نیست حتی اختلاف آن نسبت با آثار الباقیه بسیار کمتر و غیر قابل توجهست چه در آثار الباقیه در اسامی اصلی تعریفات بسیار صورت گرفته . طبری اصل نام ضحاک را بروایت ایرانیان ازدهاق معرب ازدهاک دانسته است بدین ترتیب که ژ به ض و هاء هوژ بجاء ح طی مبدل گشته. از حوادث عهد ضحاک

بروایت طبری ظهور نوح پیغامبر بود .  
 حمزة بن الحسن نسب ضحاک را چنین آورده است : بیوراسب بن ارونداسب بن ریکاو بن ماده سره ابن تاج بن فروال بن سیامک . و در این سلسله نسب «ریکاو» بجای «ژئی نی گاو» و «ماده سره» بی اصل و «تاج» و «فروال» محرف «تاز» و «فرواک» است . ابوحنیفه دینوری ضحاک را برادرزاده شدید بن عمیق بن عاد بن ارم بن سام بن نوح پادشاه یمن دانسته و نسب او را چنین یاد کرده : ضحاک بن علوان بن عمیق بن عادو گوید او همان است که ایرانیان بیوراسب خوانند . ضحاک به مأموریت از جانب صم خود از یمن بیابیل ناخت و جم از برابر او بگریخت و ضحاک در مقام جستجوی او برآمد تا او را یافت و باره بدو نیم کرد و بر کشور او تسلط یافت ضحاک پس از تسلط بر جم و اطمینان به پادشاهی خویش ، جادوان را از آفاق کشور گرد آورد و از ایشان ساحری آموخت چنانکه در آن استاد شد و شهر بابل را چهار فرسنگ در چهار فرسنگ بنانهاد و مشعون بسیاهی کرد و آنرا «خوب» نامید و بردوش او دو سلعه بهیات دوما برآمد که او را سخت آزار میدادند و چون دماغ آدمی میخورند تصکین می یافتند و گویند هر روز چهار تن می آورد و دماغ ایشان بدان دوما میداد . ضحاک در آغاز کار وزیری از قوم خود داشت اما پس از چندی وزارت بمردی از خاندان ارفخشذ (یعنی جمشید) موسوم به ارمیایل داد. ارمیایل از چهار تن دوتن را آزاد میکرد و بجای ایشان مغز سر گوسپند می نهاد و این آزاد شدگان را از بیم ضحاک بکوهستانها میفرستاد و گویند که اینان نیاکان قوم کرد بوده اند . چون شدید هم ضحاک بمرد کار او سستی گرفت و وباء در میان سیاهیان و سران قوم اوافناد و او ناگزیر باستعانت از برادر ازبابل بیرون رفت . پس اولاد ارفخشذ وقت غنیمت شمرند و بر کشور او تاخند و از میان ایشان نمرود سرانجام بر ضحاک قلبه جمت و او را در غاری بکوه دنیاوند (دماوند) برد و محبوس ساخت و ملک بر نمرود قرار گرفت و او همانست که ایرانیان فریدون خوانند. (۶) چنانکه می بینیم در اینجا سلسله نسب ضحاک کاملاً با سلسله نسب او در مآخذ ایرانی مغایر است و اصولاً همه روایات دینوری در باب شاهان داستانی ایران با مآخذ ایرانی تباین دارد

و او کوشیده است تا در روایات تاریخی اعراب و ایرانیان توافقی ایجاد کند و از اینرو از فخشذ بن سام را با جم بن ویونجهان و نمرود بن کنمان را با فریدون مقایسه کرده است .  
 حدیث ارمیایل در اینجا و در بعض مآخذ دیگر مثلاً آثار الباقیه با مختصر اختلافی پاشاهنامه تکرار شده است . بیرون بودن ضحاک از بابل در روایت دینوری نیز با بیرون بودن ضحاک از دژ هوخ گنگ در شاهنامه تناسبی دارد . بیرونی یکجا (۷) ذیل عنوان نوروژ ، بیوراسب را خواهرزاده جمشید گفته است که آخر کار بر جم بتاخت و او را بکشت و باز یکجای (۸) دیگر در ذیل عنوان مهرجان المظیم (رام روز یعنی روز بیست و یکم از مهر ماه) گفته است : همه ایرانیان متفقند بر اینکه بیوراسب هزار سال بزیست ، حتی بعضی نیز سنین عمر او را از این بیشتر شمرده و گفته اند هزار سال مدت پادشاهی او بود و گویند دها معمول ایرانیان یعنی «هزار سال بزی» از روزگار ضحاک معمول شد زیرا زندگی ضحاک امکان این امر را برایشان ثابت کرد و با بیرونی (۹) در ذیل عنوان جشن در امزینان یا کاکل (شب شانزدهم دی ماه) داستان ارمیایل را که در شاهنامه دیده ایم نقل کرده منتهی این نام در کتاب او از مائیل ثبت شده و نام کرمائیل نیز اصلاً نیامده است . بنای دماوند در روایت بیرونی منسوب به ارمائیل است و او پس از آنکه معروف خدمت فریدون گشت مرتبه بزرگ «مصمغان» یافت (مس مغان یعنی بزرگ و رئیس مغان و مس در زبان پهلوی معادلت با مه یعنی بزرگ در زبان فارسی). بیرونی در باب دوما و ضحاک چنین گوید که : برخی گویند دوما بردوشهای وی آشکار بودند که غذایشان از مغز آدمی ترتیب می یافت و بعضی گفته اند دو سلعه بر کتفهای او رسته بود که درد آنها تنها باطلی کردن مغز سر مرتفع میشد .

در مجمل التواریخ آمده است که ضحاک را از آنجهت بیوراسب خوانند که بیور (ده هزار) اسپ تازی پیش وی جنیت کشیدندی و اندر اصل نام اوقیس بن لهوب بود و ضحاک و حمیری نیز نامیده میشد و یارسیان ده آک می گفتند از جهت آنکه ده آفت و رسم زشت در جهان آورد از عذاب و آویختن و فعلهای

(۱) Ahi . (۲) Trita âptya . (۳) Trâitana . (۴) Dâsa .

(۵) زند اوستای دارمستتر ج ۱ ص ۸۶ . (۶) منتخب از صفحات ۶-۸ اخبار الطوال دینوری .

(۷) الآثار الباقیه ص ۲۱۸ . (۸) ایضاً ص ۲۳۳ . (۹) ایضاً ص ۲۲۷ .



یلید (۱) و آك را معنی زشتی و آفتست .  
 «مرب ده آك ضحاك است و ضحاك بتازی  
 یعنی خندناك و بسبب از درهائی كه بر كنف  
 داشت او را ازدهاك نیز می گفتند » یعنی  
 ازدها اند كه مردم را پیوبارند » . صاحب  
 مجمل التواریخ ارونداسب پدر ضحاك را وزیر  
 تهمورث دانسته ولی در شاهنامه چنانكه میدانیم  
 نام وزیر تهمورث شیداسب است نه ارونداسب .  
 نسب ضحاك در مجمل التواریخ درست مانند سنی  
 ملوك الارض است . گر شاصب زابلی نبیره  
 جمشید از پهلوانان ضحاك بود و كوش پدر  
 كوش پیل دندان كه داستان او در كوشنامه  
 آمده برادر او است . حدیث ارمایل و كرمایل و  
 قیام افریدون بر ضحاك و اقامت ضحاك در  
 كلنگك دیس كه آنرا دسحت ( ظ )  
 دژ هوخت یا دژ هوخت كننگك چنانكه در شاهنامه  
 آمده ) خوانند و ایلبا یا بیت المقدس یعنی  
 اورشلیم نیز فهرست مانند در مجمل التواریخ  
 ذكر شده است (۲) از مجموع این روایات  
 اصیل بودن روایت فردوسی و نزدیک بودنش  
 با روایات مورخان محقق میشود . ارونداسب  
 در اینجا معلوم نیست بچه سبب به مرداس  
 مبدل شده است ... (نیز رجوع به تاریخ سیستان  
 ص ۵۶ و ۵۷ و ۵۸ و ۵۹ و ۶۰ و ۶۱ و ۶۲ و ۶۳ و ۶۴  
 و ۶۵ و ۶۶ و ۶۷ و ۶۸ و ۶۹ و ۷۰ و ۷۱ و ۷۲ و ۷۳ و ۷۴ و ۷۵ و ۷۶ و ۷۷ و ۷۸ و ۷۹ و ۸۰ و ۸۱ و ۸۲ و ۸۳ و ۸۴ و ۸۵ و ۸۶ و ۸۷ و ۸۸ و ۸۹ و ۹۰ و ۹۱ و ۹۲ و ۹۳ و ۹۴ و ۹۵ و ۹۶ و ۹۷ و ۹۸ و ۹۹ و ۱۰۰ و ۱۰۱ و ۱۰۲ و ۱۰۳ و ۱۰۴ و ۱۰۵ و ۱۰۶ و ۱۰۷ و ۱۰۸ و ۱۰۹ و ۱۱۰ و ۱۱۱ و ۱۱۲ و ۱۱۳ و ۱۱۴ و ۱۱۵ و ۱۱۶ و ۱۱۷ و ۱۱۸ و ۱۱۹ و ۱۲۰ و ۱۲۱ و ۱۲۲ و ۱۲۳ و ۱۲۴ و ۱۲۵ و ۱۲۶ و ۱۲۷ و ۱۲۸ و ۱۲۹ و ۱۳۰ و ۱۳۱ و ۱۳۲ و ۱۳۳ و ۱۳۴ و ۱۳۵ و ۱۳۶ و ۱۳۷ و ۱۳۸ و ۱۳۹ و ۱۴۰ و ۱۴۱ و ۱۴۲ و ۱۴۳ و ۱۴۴ و ۱۴۵ و ۱۴۶ و ۱۴۷ و ۱۴۸ و ۱۴۹ و ۱۵۰ و ۱۵۱ و ۱۵۲ و ۱۵۳ و ۱۵۴ و ۱۵۵ و ۱۵۶ و ۱۵۷ و ۱۵۸ و ۱۵۹ و ۱۶۰ و ۱۶۱ و ۱۶۲ و ۱۶۳ و ۱۶۴ و ۱۶۵ و ۱۶۶ و ۱۶۷ و ۱۶۸ و ۱۶۹ و ۱۷۰ و ۱۷۱ و ۱۷۲ و ۱۷۳ و ۱۷۴ و ۱۷۵ و ۱۷۶ و ۱۷۷ و ۱۷۸ و ۱۷۹ و ۱۸۰ و ۱۸۱ و ۱۸۲ و ۱۸۳ و ۱۸۴ و ۱۸۵ و ۱۸۶ و ۱۸۷ و ۱۸۸ و ۱۸۹ و ۱۹۰ و ۱۹۱ و ۱۹۲ و ۱۹۳ و ۱۹۴ و ۱۹۵ و ۱۹۶ و ۱۹۷ و ۱۹۸ و ۱۹۹ و ۲۰۰ و ۲۰۱ و ۲۰۲ و ۲۰۳ و ۲۰۴ و ۲۰۵ و ۲۰۶ و ۲۰۷ و ۲۰۸ و ۲۰۹ و ۲۱۰ و ۲۱۱ و ۲۱۲ و ۲۱۳ و ۲۱۴ و ۲۱۵ و ۲۱۶ و ۲۱۷ و ۲۱۸ و ۲۱۹ و ۲۲۰ و ۲۲۱ و ۲۲۲ و ۲۲۳ و ۲۲۴ و ۲۲۵ و ۲۲۶ و ۲۲۷ و ۲۲۸ و ۲۲۹ و ۲۳۰ و ۲۳۱ و ۲۳۲ و ۲۳۳ و ۲۳۴ و ۲۳۵ و ۲۳۶ و ۲۳۷ و ۲۳۸ و ۲۳۹ و ۲۴۰ و ۲۴۱ و ۲۴۲ و ۲۴۳ و ۲۴۴ و ۲۴۵ و ۲۴۶ و ۲۴۷ و ۲۴۸ و ۲۴۹ و ۲۵۰ و ۲۵۱ و ۲۵۲ و ۲۵۳ و ۲۵۴ و ۲۵۵ و ۲۵۶ و ۲۵۷ و ۲۵۸ و ۲۵۹ و ۲۶۰ و ۲۶۱ و ۲۶۲ و ۲۶۳ و ۲۶۴ و ۲۶۵ و ۲۶۶ و ۲۶۷ و ۲۶۸ و ۲۶۹ و ۲۷۰ و ۲۷۱ و ۲۷۲ و ۲۷۳ و ۲۷۴ و ۲۷۵ و ۲۷۶ و ۲۷۷ و ۲۷۸ و ۲۷۹ و ۲۸۰ و ۲۸۱ و ۲۸۲ و ۲۸۳ و ۲۸۴ و ۲۸۵ و ۲۸۶ و ۲۸۷ و ۲۸۸ و ۲۸۹ و ۲۹۰ و ۲۹۱ و ۲۹۲ و ۲۹۳ و ۲۹۴ و ۲۹۵ و ۲۹۶ و ۲۹۷ و ۲۹۸ و ۲۹۹ و ۳۰۰ و ۳۰۱ و ۳۰۲ و ۳۰۳ و ۳۰۴ و ۳۰۵ و ۳۰۶ و ۳۰۷ و ۳۰۸ و ۳۰۹ و ۳۱۰ و ۳۱۱ و ۳۱۲ و ۳۱۳ و ۳۱۴ و ۳۱۵ و ۳۱۶ و ۳۱۷ و ۳۱۸ و ۳۱۹ و ۳۲۰ و ۳۲۱ و ۳۲۲ و ۳۲۳ و ۳۲۴ و ۳۲۵ و ۳۲۶ و ۳۲۷ و ۳۲۸ و ۳۲۹ و ۳۳۰ و ۳۳۱ و ۳۳۲ و ۳۳۳ و ۳۳۴ و ۳۳۵ و ۳۳۶ و ۳۳۷ و ۳۳۸ و ۳۳۹ و ۳۴۰ و ۳۴۱ و ۳۴۲ و ۳۴۳ و ۳۴۴ و ۳۴۵ و ۳۴۶ و ۳۴۷ و ۳۴۸ و ۳۴۹ و ۳۵۰ و ۳۵۱ و ۳۵۲ و ۳۵۳ و ۳۵۴ و ۳۵۵ و ۳۵۶ و ۳۵۷ و ۳۵۸ و ۳۵۹ و ۳۶۰ و ۳۶۱ و ۳۶۲ و ۳۶۳ و ۳۶۴ و ۳۶۵ و ۳۶۶ و ۳۶۷ و ۳۶۸ و ۳۶۹ و ۳۷۰ و ۳۷۱ و ۳۷۲ و ۳۷۳ و ۳۷۴ و ۳۷۵ و ۳۷۶ و ۳۷۷ و ۳۷۸ و ۳۷۹ و ۳۸۰ و ۳۸۱ و ۳۸۲ و ۳۸۳ و ۳۸۴ و ۳۸۵ و ۳۸۶ و ۳۸۷ و ۳۸۸ و ۳۸۹ و ۳۹۰ و ۳۹۱ و ۳۹۲ و ۳۹۳ و ۳۹۴ و ۳۹۵ و ۳۹۶ و ۳۹۷ و ۳۹۸ و ۳۹۹ و ۴۰۰ و ۴۰۱ و ۴۰۲ و ۴۰۳ و ۴۰۴ و ۴۰۵ و ۴۰۶ و ۴۰۷ و ۴۰۸ و ۴۰۹ و ۴۱۰ و ۴۱۱ و ۴۱۲ و ۴۱۳ و ۴۱۴ و ۴۱۵ و ۴۱۶ و ۴۱۷ و ۴۱۸ و ۴۱۹ و ۴۲۰ و ۴۲۱ و ۴۲۲ و ۴۲۳ و ۴۲۴ و ۴۲۵ و ۴۲۶ و ۴۲۷ و ۴۲۸ و ۴۲۹ و ۴۳۰ و ۴۳۱ و ۴۳۲ و ۴۳۳ و ۴۳۴ و ۴۳۵ و ۴۳۶ و ۴۳۷ و ۴۳۸ و ۴۳۹ و ۴۴۰ و ۴۴۱ و ۴۴۲ و ۴۴۳ و ۴۴۴ و ۴۴۵ و ۴۴۶ و ۴۴۷ و ۴۴۸ و ۴۴۹ و ۴۵۰ و ۴۵۱ و ۴۵۲ و ۴۵۳ و ۴۵۴ و ۴۵۵ و ۴۵۶ و ۴۵۷ و ۴۵۸ و ۴۵۹ و ۴۶۰ و ۴۶۱ و ۴۶۲ و ۴۶۳ و ۴۶۴ و ۴۶۵ و ۴۶۶ و ۴۶۷ و ۴۶۸ و ۴۶۹ و ۴۷۰ و ۴۷۱ و ۴۷۲ و ۴۷۳ و ۴۷۴ و ۴۷۵ و ۴۷۶ و ۴۷۷ و ۴۷۸ و ۴۷۹ و ۴۸۰ و ۴۸۱ و ۴۸۲ و ۴۸۳ و ۴۸۴ و ۴۸۵ و ۴۸۶ و ۴۸۷ و ۴۸۸ و ۴۸۹ و ۴۹۰ و ۴۹۱ و ۴۹۲ و ۴۹۳ و ۴۹۴ و ۴۹۵ و ۴۹۶ و ۴۹۷ و ۴۹۸ و ۴۹۹ و ۵۰۰ و ۵۰۱ و ۵۰۲ و ۵۰۳ و ۵۰۴ و ۵۰۵ و ۵۰۶ و ۵۰۷ و ۵۰۸ و ۵۰۹ و ۵۱۰ و ۵۱۱ و ۵۱۲ و ۵۱۳ و ۵۱۴ و ۵۱۵ و ۵۱۶ و ۵۱۷ و ۵۱۸ و ۵۱۹ و ۵۲۰ و ۵۲۱ و ۵۲۲ و

ضحاکه . [ضَحَّاک] (راخ) نام آریست  
ار آن بنی سیم . (منتهی الارب) .

ضحاک . [ضاح حا] (ا ح) علونی یا ضحاک  
بن علوان بانی کنگک دژ بمشرق. از اقلیم  
دوم که قلمتی بوده است بابل . حمد الله مستوفی  
در تذهة القلوب ذیل کلمة بابل گوید : « بابل ...  
دارالملک ضحاک علونی (۳) بوده است و  
ضحاک در آنجا قلعة ساخته بود و آنرا کنگک -  
دز گفتندی اکنون تلی مانده و در آن شهر  
جادوان بسیار بوده اند و بعد از ضحاک ملوک  
کنعان آنرا دارالملک داشته اند . . . » (۴).  
و باز گوید : کنگک دز بمشرق از اقلیم دوم  
ضحاک علوان ساخت . . . » (۵) و چنانکه  
در شرح حال ضحاک بن علوان گفته آمد بگفته  
ابن البلخی در فارسنامه این مرد همان ضحاک  
پیور است .

ضحاک. [ضاحا] (اِخ) کسی کہ بیوت  
سبعہ را کہ بنام کواکب ہفتگاہ بنامدہ بود  
بعلما سبعہ کہ از جملہ آنان تینگلوش  
(تینگلوش) بابلی است یازداد. (تاریخ الحکماء  
قفطی ص ۱۰۴). وشہر زوری اورا ضحاک بن  
قی یاد کردہ است (ترجمہ نرہۃ الارواح ص ۵۰)

و ظاهر امراد همان ضحاک معروف است .  
**ضحال** . [ضّ] ج ، ضحّل . (منتهی الأرب) .  
**ضحایا** . [ضّ] ج ، ضحیّة . (منتهی الأرب) .  
**ضحضاح** . [ضّ] (ع) ( ا ) یا باب .  
( منتهی الأرب ) . || آب قلیل که غرق نکند .  
آبی که قهروی نزدیک باشد و آب تاشتا لنگ ،  
( دهار ) . آبی اندک که تا کعبین و نیمه ساق  
بیاید . ( منتخب اللغات ) . آب اندک درجوی  
و جز آن . ( مذهب الاسماء ) آب اندک یا  
آبی که تاشتا لنگ رسد یا نصف ساق یا آبی  
که در آن غرق نشود . ( منتهی الأرب ) .  
|| آب بسیار ( بلفظ هذیل ) . ( منتهی الأرب ) .  
**ضحضج** . [ضّ] [ضّ] [ضّ] (ع) (ص)  
روش سراب . ضحّجّة . ( منتهی الأرب ) .  
**ضحضح** . [ضّ] [ضّ] (ع) (ا) آب اندک  
( منتهی الأرب ) .

ضحضة. [ضَاحَ] (ع) (مص) دوش آب .  
 يا سراب . ضَحَضَح . ضَحَضَح . (منتهی الأرب) .  
 ضحضضة . [ضَاحَ] (ع) (مص) جنبیدن .  
 سراب و درخشیدن آن . (منتهی الأرب) .  
 || روانشدن آب . (منتهی الأرب) . || هویدا  
 و آشکار گردیدن کار . (منتهی الأرب) .  
 ضحك. [ضَاحَ] (ع) (ا) برف (منتهی الأرب) .  
 منتخب اللغات) . تلج . (فهرست مخزن الادویه) .  
 || كفك شیر . (منتهی الأرب) || مسكه ،  
 (مذهب الاسماء . منتخب اللغات) . || انگبین .  
 (منتهی الأرب) . شهد . (منتهی الأرب) .  
 (مذهب الاسماء) . عسل . (منتخب اللغات) .  
 فهرست مخزن الادویه) || شگفت . (منتهی الأرب)  
 منتخب اللغات) . || دندان سیید (منتهی الأرب)  
 منتخب اللغات) || میانه راه (منتهی الأرب) .  
 میان راه . (منتخب اللغات) . || شکوفه .  
 (منتهی الأرب) . منتخب اللغات) . شکوفه از  
 غلاف برآمده . (منتهی الأرب) . کاردرما  
 (یعنی کاناز) (مذهب الاسماء) . اسم شکوفه  
 طلوع است هنگام انشاق کم آن یعنی کارد  
 و کاناز آن . (فهرست مخزن الادویه) .

ضحك. [ض] [ا] [ض] [ح] و [ض] [ح] و [ض] [ح] .  
 (ع . مص ) بخندیدن . ( منتهی الارب )  
 ( تاج المصادر ) ( زوزنی ) ( منتخب اللغات ) . ||  
 راضی شدن . ( منتهی الارب ) . قبول کردن .  
 ( منتهی الارب ) || ضحكت الارب ، حیض  
 آوردن و خور گوشت . ( منتهی الارب ) . حیض شدن  
 زن ( منتخب اللغات ) . بحیض شدن زن . || ضحك  
 الرّجل ، بشکفت آمد مرد و نیز بیمناک گردید .  
 ( منتهی الارب ) . ترسیدن . ( منتخب اللغات ) .  
 || درخشیدن برق ازا بر . ( منتخب اللغات ) ؛  
 ضحك السحاب ، درخشیدن ابر . ( منتهی الارب ) .

|| آواز کردن بوزینه . ( منتخب اللغات ) ،  
ضحك القرد ، بانگه کرد بوزینه . ( منتهی الأرب ) .  
ضحك . [ ض ' ] ( ع ) ج ، ضعوك .  
( منتهی الارب ) .

ضحك . [ض ك] (ع) (ا) خنده . خنده  
 باواز . (غیاث) . || بانگ گئی . (مذهب  
 الاسماء) . صاحب کشف اصطلاحات الفنون  
 گوید : ضحك بکسر ضاد و بفتح آن نیز  
 آمده و بسکون حاء مهمله و بکسر ضاد و  
 حاء و بفتح ضاد و کسر حاء . نیز استعمال  
 شده و چنانچه در منتخب اللغات ذکر کرده  
 عبارتست از کیفیتی راسخه که حاصل میشود  
 از جنبش روح بسوی خارج ناگهانی بر اثر  
 خوشی و سرور که آدمی را عارض میشود و  
 بالنتیجه میخندد . کذا فی الجرجانی . و در  
 کلیات ابوالبقا گوید : قهقهه خندید نیست  
 که در حال خنده دندانهای نواجذ ظاهر  
 گردیده و آواز خنده هم شنیده شود و  
 ضحك خندیدن بدون آواز است و تبسم لبخند  
 و آهسته تر از ضحك است پس قهقهه و  
 ضحك و تبسم از حیث طبقه بندی مانند  
 نوم و نعاس و سنة باشد . برخی گفته اند  
 گشاده روئی اگر بعدی رسید که در نتیجه  
 سرور دندانهای آدمی آشکار گردید و  
 آوازی از دهان بیرون نیامد آنرا تبسم نامند  
 و اگر آواز خنده بعدی بود که از مسافتی  
 هم شنیده میشد آنرا قهقهه خوانند و اگر  
 مانند هیچیک ازین دو نبود آنرا ضحك  
 گویند انتهى . و نیز گفته اند : ضحك  
 و قهقهه مترادف باشند و قهقهه آن است  
 که بانگ قاه قاه از دهان شنیده شود . ولی  
 اکثر بر آنند که ضحك آنست که ضاحک  
 فقط آواز خود بشنود ولی قهقهه آنست  
 که آواز خنده بگوش غیر نیز برسد ولی  
 تبسم لبخند و خنده بی آواز را گویند . کذا  
 استفاد من جامع الرموز و البیروجندی . و  
 ضاحک اسم فاعل از ضحك است بمعنی خنده  
 کننده و ضاحکه یکی از چهار دندانی که از پس  
 نیش بود و ضواحک جمع ضاحکه و ویرا  
 ضاحکه از آنجهت گویند که در گاه خنده پیدا  
 شود . کذا فی بحر الجواهر . و ضاحک نزد  
 اهل رمل اسم شکلی است که آنرا لحيان  
 نیز گویند بدین صورت ≡ .  
 ضحكة . [ض ك] (ع) (ا) یکبار  
 خنده . (منتهی الأرب) .

مرا تو گوئی می خوردن است اصل فساد  
بجان تو که می آیدم ز تو ضحکه .  
منوچهری .

(۱) لغت‌نامه‌ها ده آفت و هیب را چنین نوشته‌اند: زشت‌روئی، کوتاهی‌قد، پیدادگری، دروغ‌گوئی، بددلی، بدبینی، بسیار خواری،

بیشرمی، بیخردی، بدزبانی. (آندراج). (۲) صفحات ۲۵ و ۲۶ و ۴۰-۴۱ (۳) نسخه بدل: ابن علوان.

(٤) نزهة القلوب ص ٣٧ چاپ اروپا. (٥) نزهة القلوب ص ٢٤٧



من اهل سناح وضحكة و زيجم  
مرد سفر و عصا و انبانم .  
مسعود سعد .  
**ضحكة** . [ ضُكْ ] (ع) ( ا ) آنكه  
بروى خندند . (منتهى الأرب) . آنكه براو  
خندند . (مذهب الاسماء) . آنكه مردم بروى  
خندند . (غياث) . مسخره .

روت پس زيباست نيلي هم بكش  
ضحكه باشد نيل بر روى حبش .  
مولوى .

صاحب كشاف اصطلاحات الفنون كويد :  
ضحكة ، بر وزن صفرة كسى كه رفتار و  
كفتار و حر كات و مسكنات او مردم را بخنده  
آورد و ضحكة بر وزن همزه كسى كه بر  
مردم بخندد . كذا فى الجرجاني .

**ضحكة** . [ ضُحْكْ ] (ع) ( ص ) بسيار  
خند . (منتهى الأرب) . بر مردم خندنده .  
بسيار خندنده . آنكه بر مردمان خندد .  
(مذهب الاسماء) .

**ضحكة** . [ ضُحْكْ ] (ع) ( ص )  
بسيار خند . (منتهى الأرب) .  
**ضحكى** . [ ضُحْيْ ] ( ا خ ) رجوع به  
مصطفى بن ميرزه شود . ( الاعلام زر كلوى  
ص ۴۴۰ ) .

**ضحل** . [ ضَحْلْ ] (ع) ( مص ) فرورفتن آب ؛  
صَحْلُ الماء ، فرورفت آب . || تنك گردیدن . ||  
كمياب شدن . (منتهى الأرب) . ضحلت القدر ،  
كم شد آب آبگيرها . (منتهى الأرب) .

**ضحل** . [ ضَحْلْ ] (ع) ( ا ) آب اندك  
بى عمق . (منتهى الأرب) . آب اندك .  
(منتخب اللغات) . ج ، اَضْحال و ضحول  
و اَضْحال .

**ضحن** . [ ضَحْنْ ] ( ا خ ) شهرىست در ديار  
سليم بنزدىكى وادى بيسان و آنرا بصاد مهملة  
نيز گفته اند . (معجم البلدان) .

**ضحن** . [ ضَحْنْ ] ( ا خ ) شهرىست . (مجد الدين  
ميگويد كه از ابن سیده است و ابن سیده بيت  
ابن مقبل را كه جوهرى در ض ج ن آورده  
شاهد آورده است پس يكى از ابن دو تصحيف  
باشد) . (منتهى الأرب) .

**ضحو** . [ ضَحْ ] (ع) ( ا ) نيم چاشت .  
(منتهى الأرب) . چاشتگاه . هنگام چاشت .  
(منتخب اللغات) .

**ضحو** . [ ضَحْ ] (ع . مص) ضَحُو .  
ضحى . بيرون آمدن در آفتاب . ومنه الحديث ؛  
راى محرما قد استظل فقال اضح ، يعنى بيرون  
شو در آفتاب . (منتهى الأرب) . || آشكار  
گردیدن راه . (منتهى الأرب) . || مردن ؛  
ضحاظ فلان ، ببرد . (منتهى الأرب) . ||  
نماز چاشت كردن ؛ ضحا الضحى ، نماز چاشت

(۱) در كتب دسترس ما يافته نشد .

بكرد . (منتهى الأرب) . || رسيدن آفتاب  
كسى را . (منتهى الأرب) . || طعام چاشتگاه  
خوردن . (غياث . آندراج) .

**ضحوة** . [ ضَوْ ] (ع) ( ل ) ضحو . نيم  
چاشت . (منتهى الأرب) . بحر الجواهر .  
چاشتگاه . (زنجشرى) . چاشتگاه يعنى پس  
آفتاب بر آمدن .

**ضحوك** . [ ضَحْ ] (ع) ( ا ) بسيار خند .  
ج ، ضحك . (منتهى الأرب) . || راه فراخ  
و پيدا و روشن . (منتهى الأرب) . راه آشكار  
و فراخ . (منتخب اللغات) . راه روشن .  
(مذهب الاسماء) .

**ضحوكة** . [ ضَحْ ] (ع) ( ا ) ثابت ضحوك .  
(غياث . آندراج) .

**ضحوكة** . [ ضَحْ ] (ع) ( ا ) آنچه  
مردم را بخنده آرد و آنكه بروى مردمان  
خندند . (غياث . آندراج) . (۱)

**ضحول** . [ ضَحْ ] (ع) ( مص ) ضحل . (منتهى الأرب) .

**ضحى** . [ ضَحْ ] (ع) ( ا ) سورة نود و  
سومين از قرآن . مكه . و آن يازده آيت  
است . پس از «ليل» و پيش از «الم نشرح» .

**ضحى** . [ ضَحْ ] (ع) ( ا ) چاشتگاه  
(و يذكر) . (منتهى الأرب) . بحر الجواهر  
(مذهب الاسماء) . نيم چاشت . مقابل ظهر كه  
چاشت است . چاشتگاه . يعنى پس آفتاب  
بر آمدن و گويند بعد چاشتگاه . (دستور اللغة  
اديب نطنزى) . ارتفاع نهار . چاشت ؛

هميشه تا نفروزد قر چو شمس ضحى  
هميشه تا نادر خشد سها چو بدر ظلم .

فرخى .

آنچنان روئى كه چون شمس ضحاست  
آنچنان رخ را خراشيدن خطاست .  
مولوى .

مدتى بسيار ميبكرد اين دعا

روز تا شب شب همه شب تا ضحى .

مولوى .

|| آفتاب . (منتهى الأرب) ؛

نورشان حيران اين نور آمده

چون ستاره زين ضحى فانى شده .

مولوى .

|| صلوة ضحى ، نماز چاشت . (مذهب الاسماء) .

نماز چاشتگاه . ( السامى فى الاسامى ) .

نماز چاشت ومنه حديث عمر : اضحوا بصلوة

الضحى ، اى صلوا لها لوقتها ولا تؤخروها الى

ارتفاع الضحى . (منتهى الأرب) . ||

وقولهم مال الكلامه ضحى ، نيست كلام او را

بيانى . (منتهى الأرب) . || والشمس وضحيها

اى ضوئها اذا اشرق . (منتهى الأرب) .

و نيز رجوع به آفتاب بهن شود .

**ضحى** . [ ضَحْ ] (ع . مص) خوى گرفتن .

(زوزنى) . خوى كردن و عرق آوردن .  
(منتهى الأرب) .

**ضحى** . [ ضَحْ ] (ع . مص) ضحو .  
ضحو . ضحى . رسيدن آفتاب كسى را  
(منتهى الأرب) .

**ضحى** . [ ضَحْ ] (ع . مص) ضحو .

ضحو . ضحى . رسيدن آفتاب كسى را .

(منتهى الأرب) . || بيرون آمدن در آفتاب .

(منتهى الأرب) . بافتاب شدن . (زوزنى) .

بافتاب آمدن .

**ضحى** . [ ضَحْ ] ( ا خ ) موضعى است

به يمن . (منتهى الأرب) .

**ضحياه** . [ ضَحْ ] (ع) ( ا ) نام اسبى است

يا اصب اشهب . (منتهى الأرب) . مادبان سيبه

(منتخب اللغات) . || ليلة ضحياه ، شب روشن

بى ابر . (منتهى الأرب) . شبى روشن .

(مذهب الاسماء) . || زنى كه موى بر نهفت

ندارد .

**ضحيا** . [ ضَحْ ] (ع) ( مص ) مصفر ضحى .

(منتهى الأرب) .

**ضحياه** . [ ضَحْ ] (ع) ( ا ) نام اصب هميرين

عاصر . (منتهى الأرب) .

**ضحياة** . [ ضَحْ ] (ع) ( ص ) يوم ضحياه ،

روز روشن . (منتهى الأرب) .

**ضحيان** . [ ضَحْ ] ( ا خ ) قلعتى است كه

احبته بن الجلاح در زمين قباة بر آورده است .

(معجم البلدان) .

**ضحيان** . [ ضَحْ ] ( ا خ ) موضعى است ميان

نجران و تثليث براه يمن در كوتاه ترين راه

ميان حضرموت بمكه . (معجم البلدان) .

موضعى است در راه حضرموت بطرف مكه .

(منتهى الأرب) .

**ضحيان** . [ ضَحْ ] (ع) ( ص ) رجل

ضحيان ، مردى كه در وقت چاشت خورد .

(منتهى الأرب) . || يوم ضحيان ، روز

روشن . (منتهى الأرب) . || سراج ضحيان ،

چراغ منير . (منتهى الأرب) .

**ضحيان** . [ ضَحْ ] ( ا خ ) اَبْرَق ضحيان ،

موضعى است بديار عرب .

**ضحيان** . [ ضَحْ ] ( ا خ ) عامر ابن النمر بن

سعد . رئيس ربيعة پيش از بنى شيان و

اورا بدانجهت ضحيان گفته اند كه چاشتگاه

براى قضاء جلوس كردى . (عقد الفريد ج ۳

ص ۳۰۷) .

**ضحيافة** . [ ضَحْ ] (ع) (ع) ثابت ضحيان .

(منتهى الأرب) . || قلة ضحيافة ، سر كوه

ظاهر براى آفتاب . (منتهى الأرب) .

**ضحية** . [ ضَحْ ] (ع) ( ا ) كوسيند

قربانى . ج ، ضحيا . (منتهى الأرب) .

آنچه قربان كنند هر جا كه باشد . (مذهب

الاسماء) . || نيم چاشت . (منتهى الأرب) .



**ضخیم** . [ضَ] (ع) (ا) کسبکه کچی در دهان ویا بگردن ویا در زنگدان او باشد (غیاث . آندراج) (۱) .  
**ضخ** . [ض'] (ع) (ا) اشک . (منتهی - الأرب . منتخب اللغات) . || امتداد بول . (منتهی الأرب) . || یاشیدگی آب . (منتهی - الأرب) . چکیدن آب . (منتخب اللغات) . || شاشیدن . (منتهی الأرب) . دیر شاشیدن (منتخب اللغات) .  
**ضخام** . [ض'] (ع) (ص) کلان و فربه هر چه باشد . (منتهی الأرب) . بزرگ . (مذهب الاسماء) . بزرگ جثه . (منتخب - اللغات) (۲) . زفت . قوی . بزرگ از هر چیزی . (منتخب اللغات) (۲) .  
**ضخام** . [ض] (ع) ج . ضخیم . (منتهی - الأرب) .  
**ضخامت** . [ضَمَّ] (ع) (مص) هنگفتی . تناوری . فلظت . غلت (لهجه محلی قزوین) . کلفتی . ستبری . روباه ضخامت جثه بدید ... (کلبه) . ستبرا . || کلان و فربه گردیدن . (منتهی الأرب) . تناور شدن . (تاج المصادر . زوزنی . مجمل اللغة . دهار) . فخامة . بزرگ تن شدن . (غیاث . آندراج) .  
**ضخز** . [ضَ] (ع) (مص) بر کردن چشم کسی را . (منتهی الأرب) . بعض .  
**ضخیم** . [ضَ] و [ضَخَّ] (ع) (ص) هنگفت . ستبر . تناور . (مجل اللغة . دهار) . صطبر و کلان از هر چیزی . (منتهی الأرب . منتخب اللغات) . بزرگ هیکل پر گوشت . (منتهی الأرب) . دفرك بزرگ . (مذهب - الاسماء) . کلفت . زفت . ضخمة . ضخیم . ج . ضخام . گنگ امرودی بود ضخیم و زفت . (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی) . لنگ ولیکن نه سمست ، زرد ولیکن نه زشت گنگ و نگردد خموش ، ضخیم و نباشد گران . مسعود سعد .  
 روباه ... گفت ندانستم که هر کجا جثه ضخیم تر و آوازه ایلتر منفعت آن کمتر . (کلبه) .  
 جسم ضخیمی داشت کس او را نبرد ماند در مسجد چو اندر جام دُرْد . مولوی .  
 || ضخیم اندام ، هَلْتَف . آکنده گوشت . (منتهی الأرب) . || راه گشاده و روشن . (منتهی الأرب) . || آب بسیار . (منتهی الأرب) . || گران . ثقیل . سنگین (در آب) . || ضخیم - الفخذین . ستبران .  
**ضخیم** . [ضَ] (ا خ) بنوعی بن ضخیم

قومی از هرب عاربه که اکنون منقرض شده اند . (از منتهی الأرب) .  
**ضخیم** . [ضَخَّ] (ع) (مص) کلان و فربه گردیدن . ضخامة . (منتهی الأرب) . تناور شدن . (تاج المصادر) . (زوزنی) . صطبر شدن . (منتخب اللغات) .  
**ضخمات** . [ضَ] (ع) ج . ضخمة . (منتهی الأرب) .  
**ضخمة** . [ضَمَّ] (ع) تأثيث ضخیم . ضخیم . صطبر . هنگفت . ج . ضخمت (بتسکین خاء زیرا که صفت است و تحریک در اسم است و بس) . (منتهی الأرب) .  
**ضخمة** . [ضَخَّ مَمَّ] (ع) (ص) زن بهن تن خوش نما و نرم و نازک اندام . (منتهی الأرب) .  
**ضخومة** . [ضَمَّ م] (ع) (مص) تناور شدن . (تاج المصادر) (دهار) .  
**ضخیم** . [ضَ] (ع) (ص) ضخیم . ضخمة . تناور . ستبر . بزرگ جثه . هنگفت . ج . ضخام .  
**ضد** . [ض د د] (ع) (ص) صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید : ضد بکسر ضاد در لغت ناهمتا . و نزد علماء علم کلام و فقهاء بمعنی مقابل باشد و نزد حکماء قسمی از مقابل است . و لغات اضداد بیانش ضمن بیان معنی لفظ لغت خواهد آمد . انشاء الله تعالی .  
 انتهی . در اصطلاح لغویین کلمه که دو معنی دهد متضاد یا یکدیگر چون ، فراز کردن که بمعنی بستن و باز کردن و جمعه که بمعنی کریم و بغیل است و چون قرء بمعنی حیض و طهر است و ظن که بمعنی گمان و یقین است و خفیه که بمعنی نهان و آشکار است و بیع که بمعنی خریدن و فروختن است و تبیل چیز خرد و بزرگ و رشف ، بمعنی سود و زیان و ذفر ، بوی خوش و ناخوش و ودیمه ، امانت که بکسی دهی یا ستانی و چون بمعنی سیاه و سفید . || آنکه نسبتش بادیگری چنان باشد که با او نتواند بودن و هردو باهم نتوانند نبودن ، چنانکه نسبت سیاهی بسفیدی چه سیاهی با سفیدی نتواند بودن لکن هم سیاهی و هم سفیدی نتواند نبودن چنانکه سرخی و جز آن . || امر وجودی که با امر وجودی دیگر قابل اجتماع نباشد . ناهمتا . (منتهی الأرب) . (دهار . مذهب - الاسماء . زوزنی) . ناهمانند . (زغشری) . صفة . (منتهی الأرب) . خلاف چیزی . وارو . مخالف . (منتخب اللغات) :

کردار تو ضد همه کردار زمانه .  
 متوجهی .  
 نیت و درون خود را آلوده بضد این گفته نگردانم . (ابوالفضل بیهقی ص ۴۱۶) .  
 اگر بضد تو شاهی رسد بافسرو تخت کنندش زیرو زبر تخت و افسر ، آتش و آب . مسعود سعد .  
 میدانست که ملاحی و پادشاهی ضد یکدیگرند . (ترجمه یمنی ص ۲۷۴) .  
 بد ندانی تا ندانی نیک را  
 ضد را از ضد توان دیدای فتی .  
 مولوی .  
 چون شدی در ضد به بینی ضد آن  
 ضد را از ضد شناسند ای جوان .  
 مولوی .  
 چون نمی ماند همی ماند نهان  
 هر ضدی را تو بضد آن بدان .  
 مولوی .  
 چون نباشد شمس ضد زمهریر .  
 مولوی .  
 می گریزد ضدها از ضدها  
 شب گریزد چون برافروزد ضبا .  
 مولوی .  
 آن نفاق از ضد آید ضد را  
 چون نباشد ضد نبود جز بقا .  
 مولوی .  
 گر نظر بر نور بود آنکه برنگ  
 ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ .  
 مولوی .  
 پس بضد نور دانستی تو نور  
 ضد ضد را می نماید در صدور .  
 مولوی .  
 زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین  
 زانکه با سر که پدید است انگبین .  
 مولوی .  
 || همتا . (منتهی الأرب) . و خود ضد از لغات اضداد است . مانند . (منتخب اللغات) . منتهی - الأرب) . مثل . ج . اضداد و گاه خود بمعنی جمع آید : قال الله تعالی و یکونون علیهم ضدا . و يقال لا ضدا له ولا نداه ولا ضدیدله . (منتهی الأرب) . || عدو . دشمن . خصم : قوله تعالی و یکونون علیهم ضدا . ای اعداء یوم القیامة و كانوا فی الدنیا اولیائهم . (مذهب الاسماء) .  
 آخشبج . (فرهنگ اسدی نسخه خطی نخجوانی) . || ضد سم ، یاد زهر . یازهر . || ضد عفونی کردن ، زدودن عفونت چیزی .  
**ضد** . [ض د د] (ا خ) بتوضد ، قبیله ایست از عاد . (منتهی الأرب) .  
**ضد** . [ض د د] (ع) (مص) غالب آمدن بر کسی (منتهی الأرب) . غالب شدن در

(۱) در منتهی الأرب ضخیم (با جیم معجمه) باین معنی آمده و تصور می رود ضخیم (بجاء مهمله) همان کلمه ضخیم باشد که بقلط ضبط کرده اند . (۲) در منتخب اللغات بفتح اول ضبط شده است .



خصومت بر کسی . ( منتخب اللغات ) . ||  
 باز گردانیدن چیزی را از کسی . ( منتخب  
 اللغات ) . برگردانیدن چیزی را از کسی  
 و بازداشتن بلطف و نرمی . ( منتهی .  
 الأرب ) . || برگردن . ( زوزنی ) ( تاج .  
 المصادر ) . برگردن مشک و جز آن .  
 ( منتخب اللغات ) . برگردن مشک را .  
 ( منتهی الأرب ) .  
 ضدا . [ ضَ ] ( اِخ ) کوهی است در  
 شق یمامه . ( معجم البلدان ) .  
 ضداة . [ ضَ ] ( ع ) رج ، ضادی .  
 ( منتهی الأرب ) .  
 ضداد . [ ضَ ] ( اِخ ) نخلستانی است  
 بنی بشار را یمامه . ( معجم البلدان ) .  
 ضده . [ ضَ دَ ] ( ع . مص ) خشم  
 گرفتن . ( منتهی الأرب ) .  
 ضدن . [ ضَ ] ( ع . مص ) اصلاح کردن  
 و آسان گردانیدن چیزی را . ( منتهی .  
 الارب ) .  
 ضدفی . [ ضَ فَا ] ( اِخ ) موضعی است .  
 ( منتهی الأرب . معجم البلدان ) .  
 ضدوان . [ ضَ دَ ] ( اِخ ) کوهی  
 است . ابن مقبل گوید :  
 فَصْبَحَ مِنْ مَاءِ الْوَحِيدِ نَقْرَةً  
 بیزان رعم از بدا ضدوان .  
 ابن المعلى از خالد آرد که ... ضدوان  
 ( بماد مهمله ) دو کوهند . ( معجم البلدان ) .  
 ضَدَّوَانِ دو کوهست ضَدَّیَانِ بآلباء مثله .  
 ( منتهی الأرب ) .  
 ضدی . [ ضَ ] ( ع . مص ) خشم گرفتن  
 ( منتهی الأرب ) .  
 ضدی . [ ضَ دَا ] ( ع ) ( اِ ) خشم ،  
 يقال انه لدو ضدی ، یعنی صاحب غضب است .  
 ( منتهی الأرب ) .  
 ضدیان . [ ضَ دَ ] ( اِخ ) دو کوهند .  
 ضَدَّوَانِ . ( منتهی الأرب ) .  
 ضدیت . [ ضَ دَ دَ یَ ] ( ) مخالفت .  
 عداوت .  
 ضدید . [ ضَ ] ( ع ) ( ص ) همتا .  
 ( منتهی الأرب ) . مانند . ( منتخب اللغات ) . ند .  
 || ناهمتا . ( منتهی الأرب . مذهب الاسماء ) .  
 مخالف . ( منتخب اللغات ) . ( ازلغات اضداد  
 است ) .  
 ضذج . [ ضَ ] ( اِ ) بذال معجمه بر بوز  
 است که بقله یمانیه باشد . ( فهرست مخزن -  
 الادویه ) . ( اِ )  
 ضو . [ ضَ رَ رَ ] و [ ضَ رَ ] ( ع )  
 ( ) گزند . ( منتهی الأرب . منتخب -  
 اللغات ) . مضرت . || سختی . ( مذهب الاسماء )

بدحالی . ضراء . || زبان . ( مذهب الاسماء )  
 خلاف نفع . ( منتهی الأرب . مذهب الاسماء ) .  
 ضرر .  
 ضرر منافی ، نفع موافقانی  
 اینرا هم یمانی و آنرا هم یمانی .  
 غرضی .  
 همه یالوده نقره را مانند  
 نقره ضرر و نفع یالایند .  
 مسعود سعد .  
 ورنه بگذار زانکه میگردد  
 خیر چون شر و منفعت چون ضرر .  
 سنائی .  
 حیوانی که در او نفع و ضرر ... باشد  
 چگونه بی انتفاع شاید گذاشت . ( کلیله ) .  
 ابوعلی آن رخنه برگرفت و از فوادی  
 شر و غوائل ضرر و نفع فارغ شد ( ترجمه  
 یمینی ص ۲۶۵ ) .  
 یس صلیمان باحکیمان زان کیا  
 شرح کردی نفع و ضررش ای کیا .  
 مولوی .  
 و آنچه نیستدی بخود از نفع و ضرر  
 بر کسی میسند هم ای بی هنر .  
 مولوی .  
 || رجل ضرر اضرار ، مرد نیک دانا و  
 نهایت رسا و زیرک و آزموده . ( منتهی .  
 الأرب ) .  
 ضر . [ ضَ رَ ] و [ ضَ رَ ] ( ع . مص )  
 گزند رسانیدن . ( منتهی الأرب . منتخب -  
 اللغات ) . گزند کردن . ( زوزنی . تاج .  
 المصادر ) . || زن خواستن بر زن پیشین .  
 ( منتهی الأرب . منتخب اللغات ) . صاحب  
 منتهی الأرب گوید ، ضرر بفتح اول مصدر  
 و بضم اول اسم مصدر ممکن است باشد .  
 ضر . [ ضَ رَ ] ( اِخ ) نام آبیست .  
 ( منتهی الأرب ) .  
 ضره . [ ضَ رَ ] ( ع ) ( ) گزند ( منتهی الأرب  
 منتخب اللغات ) . || سختی ( منتخب اللغات .  
 مذهب الاسماء ) . بد حالی . ( منتهی الارب .  
 منتخب اللغات ) . || لاغری . ( منتهی الأرب .  
 منتخب اللغات ) . || نقصان . ( منتخب اللغات )  
 و نیز رجوع به صر شود . || جمع میان دو  
 زن . رجوع به ضرر شود . ( منتهی الأرب ) .  
 ضو . [ ضَ رَ ] و [ ضَ رَ ] ( ع ) ( ) جمع  
 میان دوزن . اسم است مضارته را ، يقال تزوج  
 علی ضرور ضرر ای مضارته ای جمع بین امرائین  
 او ثلاث . ( منتهی الأرب ) .  
 ضراء . [ ضَ ] ( ع ) ( اِ ) درختان انبوه  
 در وادی که در آن پنهان توان شدن . يقال  
 هو یمشی الضراء اذامشی مستخفياً فیما یواری  
 من الشجر . ( منتهی الأرب ) . || زمین نشیب

یا اندک درخت که جای میبرد دو آن ددان  
 ( منتهی الأرب ) .  
 ضراء . [ ضَ ] ( ع . مص ) تپان شدن .  
 ( منتهی الأرب ) .  
 ضراء . [ ضَ رَ ] ( ع ) ( ) ضرر کردن .  
 || سختی . ( مذهب الاسماء . منتهی الأرب ) . بد  
 حالی . ( منتهی الأرب ) . مقابل ضرر .  
 دوشستی . درویشی . ( دجار ) . باساء .  
 بدبختی . تنگی . دشواری : الذين ینفقون  
 اموالهم فی السراء والضراء ، آنانکه مال  
 نفقه و هزینه کنند در خواری و دشواری .  
 ( تفسیر ابو الفتوح رازی ) . فسبحان من لا یحده  
 سواء علی السراء والضراء . ( ابو الفضل بیهقی  
 ص ۲۹۹ ) . واختصه بالطرایق الرضیه التي  
 من اوجیها واولاها واحقها و احراها التیام  
 لامر الله تعالی وقضائه والرضا بیأسائه وضرائه  
 ( ابو الفضل بیهقی ص ۲۹۹ ) .  
 که اندر نعمتی مفروود و غافل  
 که اندر تنگدستی خسته و ریش  
 چو در سرا و ضرر اکارت اینست  
 ندانم کی بحق پردازی از خویش  
 گلستان .  
 || رنجوری . || نقصان در مال و جان ( باساء  
 و ضرر . . . مؤثنان لامد کر لهما . قال الفرّاء :  
 لوجما علی آبؤس و آضر کما یجمع النعماء  
 بمعنی النعمه علی آنعم لجاز ) . ( منتهی الارب )  
 ج ، آضر . ( مذهب الاسماء ) . ( منتهی الأرب ) .  
 || برجاماندگی . ( منتهی الأرب ) .  
 ضرائب . [ ضَ رَ ] ج ، ضربه .  
 ( منتهی الأرب ) .  
 از کلک تو شمشیر زده لشکر اسلام  
 بر قیصر و فغفور نهد باج و ضرائب .  
 ( سوزنی ) .  
 ضراة . [ ضَ ] ( ع . مص ) آزمند و حریص  
 گردیدن . ( منتهی الأرب ) .  
 ضرائر . [ ضَ ] ج ، ضرة . هبوا هم شوی  
 ( منتهی الأرب ) .  
 ضرائك . [ ضَ ] ( ع ) ج ، ضریك .  
 ( منتهی الأرب ) .  
 ضراب . [ ضَ ] ( ع . مص ) برجهیدن کشتن  
 بر ماده . ( منتهی الأرب ) . || کشتی کردن  
 شتر . ( تاج المصادر ) . مست شدن اشتر تیز  
 شهوت . ( تاج المصادر ) . کشتی شتر . ( زوزنی )  
 || مضاربة . با کسی شمشیر زدن .  
 نه مرد شرابی که مرد ضرابی  
 نه مرد طعامی که مرد طعانی .  
 منوچهری .  
 یکی نسوزد جز جان دیو روز نبرد  
 یکی نبارد جز گرد مرگ روز ضراب .  
 ( مسعود سعد ) .  
 ارباب آن حراب و ضراب راه گریز و برهیز  
 گرفتند . ( ترجمه یمینی ص ۳۵۵ )



پرخ بدوزد چوتیر صبح بسوزد چومهر  
رمح توگاه طمان، تیغ توگاه ضراب  
(خاقانی).

در هلمش میرنجل نیزه کشیده چونغل  
غرفه صد نیزه خون گاه طمان و ضراب.  
(خاقانی)

ضراب . [ضَرَر] (ع) ( ) رود زن .  
(مذهب الاسماء . دهار) || واشی . ساعی . || درم  
زن (مذهب الاسماء . دهار) . سکه زن .

ضراب وارشاخ گل زرد هرشی  
دینارهای گرد مجدّد کندهمی .  
(منسوب به منوچهری)

بگاہ ضرب همی زروسیم بوسه زند  
زعز نامش برروی سکه ضراب .  
(مسعود سعد)

بنهم از برای نام ترا  
دید کان زیرسکه ضراب .  
(مسعود سعد)

که موم وزر بکزی نقش راستی یابند  
زمهر خاتم سلطان و سکه ضراب .  
خاقانی .

عقد نظامان سحراز من ستاند واسطه  
قلب ضرابان شمر از من پذیرد کیمیا .  
(خاقانی)

تکیه نکند بر کرم دهر خردمند  
سکه تنهد بر درم ماهی ضراب .  
(خاقانی)

ضراب . [ضَرَر] (اخ) ابو عید معروف  
به ضراب از متقدمین ادباء است . (محاسن  
اصفهان ما فروخی ص ۲۴)

ضرابخانه . [ضَرَرَن] (ا) درم سرا .  
سرای درم . دارالضرب . میخکده . دارالسکه .  
جائیکه در آن زروسیم سکه زنند .

ضرایه . [ضَی] (اخ) شهرستانیست بمصر  
از حوف . (منتهی الأرب)

ضراح . [ض] (اخ) موضعی است و در  
اخبار نام آن آمده است . (معجم البلدان)

ضراح . [ضَر] (ع . مص) لکد زدن .  
(منتهی الأرب)

ضراح . [ض] (ع) ( ) آضرخ . دور کن  
وینداژ . (منتهی الأرب)

ضراح . [ض] (اخ) خانه ایست در آسمان  
چهارم . (دهار . مذهب الاسماء) . بیت المعمور  
که قبله ملائکه است در آسمان چهارم .  
(منتخب اللغات) . نام بیت المعمور که خانه  
ایست ساخته در آسمان چهارم مقابل خانه کعبه  
(منتهی الأرب) خانه است در آسمان مقابل کعبه  
و آن بیت المعمور است و ضریح لغتی است در  
آن . . . و گویند آن همان کعبه است که

خداوند بهنگام طوفان با آسمان پرد و بسبب  
دوری از زمین ضراح نامیده شد . (معجم -  
البلدان)

ضراح . [ضَرَر] (اخ) از اعلام است .  
(منتهی الأرب)

ضرار . [ض] (اخ) مسجد ضرار . مسجدی  
بود که منافقان ساخته بودند و حق تعالی بهم  
آن فرمان داد چنانکه در قرآن واقع است  
(منتخب اللغات)

ضرار . [ض] (ع) (مص) مضارّة .  
گزند رسانیدن یکدیگر را . (منتهی الأرب)

|| جزای ضرر . و قوله تعالی ، اتخذوا  
مسجداً ضراراً ای مضارّة لاهل مسجد قبا .  
(منتهی الأرب) || لاضرر ولا ضرار ، قاعدة  
فقهی است و مأخوذ از حدیث نبوی «لا ضرر  
ولا ضرار فی الاسلام»

ضرار . [ض] (اخ) ابن احمد بن  
ضرار الضبی . مکنی به ابوالحسن . جدّه

ضرار بنی بعض جامع اليهودیة الموضع  
الذی یعرف به ضرار آباد . حدّ ثنا سلیمان بن  
احمد ثنا ضرار بن احمد بن ضرار الاصبهانی

ثنا احمد بن یونس الضبی ثنا حجاج بن محمد  
عن ابن جریج اخبرنی زیاد بن سعد ان

فرقة مولی عبد القیس اخبره انه سمع عكرمة  
مولی ابن عباس یقول قال ابن عباس صلیت

الی جنب النبی صلعم و عائشة خلفنا تصلى معنا  
وانا الی جنب النبی صلعم . حدّ ثنا ابو محمد بن

حیان ثنا ابوالحسن ضرار بن احمد بن ضرار  
الضبی من حفظه ثنا احمد بن یونس الضبی

ثنا عبد الله بن بكر السهمی عن حمید عن انس بن  
مالك قال قال رسول الله صلعم دخلت الجنة

فاذا انا بقصر من ذهب فقلت لمن هذا القصر  
فقبل لرجل من قریش فظننت انی انا هو

فقال لعمر بن الخطاب هذا اونیوه . ( ذکر  
اخبار اصفهان ج ۱ ص ۴۰۱ )

ضرار . [ض] (اخ) ابن الحسین . صاحب  
عیون الاخبار گوید ، قبل لضرار بن الحسین :

ما السرور ؟ قال : لواء منشور و جلوس  
على السریر والسلام عليك ايها الامیر . (عیون -  
الاخبار ج ۱ ص ۲۰۸)

ضرار . [ض] (اخ) ابن الخطاب بن  
مرداس ابن کبیر بن عمرو آكل السب بن

حبيب بن عمرو بن شيان بن محارب بن فهر  
بن مالك الفهري . مردی شجاع و شاعر و  
سوار و از قائدين عرب و صحابی بود . وی  
روز غزو احد و خندق با مسلمین جنگهای  
سخت کرد و در فتح مکه اسلام آورد و در

فتح شام نیز ویرا حکایاتی است . گویند  
در قریش اشعر از وی کس نبود و درفش  
کاویانی را در جنگ قادسیه وی بدست کرد  
و آنرا بسی هزار درم بفروخت . فتح ماسبدان  
و شیروان نیز او کرد و در وقعه اجنادین  
کشته شد . (الاعلام زر کلی ج ۲ ص ۴۴۰  
وحیب السیرج . (۱) ص ۱۲۵ و ۱۶۴ و ۱۶۵  
وامتناع الاصماع ص ۹۶ و ۱۵۲ و ۲۳۱ و  
۲۳۲)

ضرار . [ض] (اخ) ابن الشماخ . ملقب  
به مزرد (۱) و صاحب تاج المروس در ماده  
زَرَد ، المزرد (کمه) بن ضرار آورده  
است . لقب اخي الشماخ الشاعر .

ضرار . [ض] (اخ) ابن القعقاع بن معبد  
بن زرارۃ . از سواران عرب که در وقعه و قبط  
بکرو نیم اسیر گرفته شد . وی صحابی است .

(عقد الفرید ج ۶ ص ۴۶) . صاحب عیون الاخبار  
گوید : حدّ ثنی سهل بن محمد عن الاصمعی

قال اخبرنی شیخ من مسیحیّتنا ، - و ربما قال ،  
هارون الاعور ، ان قتیبة بن مسلم قال

ارسلنی ابی الی ضرار بن القعقاع بن معبد  
ابن زرارۃ فقال : قل له قد كان فی قومك دماء

وجراح ، وقد احبوا ان تحضر المسجد فبین  
یحضر ، قال : فاتیته فابلفته فقال یا جاریة ،

قد ینی ، فجاءت بارففة خشن فتردتهن  
فی مریس (۲) ثم برقتهن (۳) فاکل قال

قتیبة ، فجعل شانه یصغر فی عینی ونفسی ثم  
مسح یده و قال ، الحمد لله حنطة الاهواز

و ثمر الفرات و زيت الشام ثم اخذ نعلیه و ارتدی ،  
ثم انطلق معی و اتی المسجد الجامع فصلى

رکعتین ثم احتبی فما رآته حلقة الانفوضت  
الیه فاجتمع الطالبون و المطلوبون فاکثروا

الكلام ، فقال : الی ماذا صار امرهم ؟ قال ،  
الی کذا و کذا من ابل ، قال : هی علی ،

ثم قام . (عیون الاخبار ج ۱ ص ۳۳۲ و  
۳۳۴)

ضرار . [ض] (اخ) ابن صرد . مکنی به  
ابو نعیم . محدث است . مأمون او را بمطبی

یکی از اولاد خود خواند و وی امتناع  
ورزید ، او راست ، کتاب الوقف و الابتداء .  
(ابن الندیم)

ضرار . [ض] (اخ) ابن عبد المطلب هم  
پیغمبر اکرم که با عبد الله و ابوطالب از يك  
مادر (فاطمه دختر عمرو المخزومية) بود .  
رجوع به عقد الفرید ج ۳ ص ۲۶۳ و ج ۵  
ص ۷ شود .

ضرار . [ض] (اخ) ابن عمرو الضبی مکنی  
به ابن عمرو . رئیس فرقة ضرایه از مجتره .

(۱) التاج ص ۱۹۰ . (۲) فی هامش النسخة الفتوخرافیة ، « المریس تروزیة » و فی القاموس انه التمر المروس باللبن .

(۳) برق الطعام بزیت اوسن ، جعل فيه منه قليلا . قاموس .



بشر بن المعتز را کتابی است در ردّ وی .  
صاحب عقد الفرید در فصل کبره السن  
گوید : عاش ضرار بن عمرو حتی ولد له  
ثلاثة عشر ذکراً فقال : من سره بنوه ساء ته  
نفسه (۱) . و صاحب عیون الاخبار هم گوید :  
قال ضرار بن عمرو الضبی ، و قدرنی له  
ثلاثة عشر ذکراً قد بلغوا ، من سره بنوه  
ساء ته نفسه (۲) . و نیز صاحب عقد الفرید ذیل  
هنوان : النفس الملكية آرد : قبل لضرار  
بن عمرو ، ما السرور ؟ قال : اقامة الحجة  
و ادحاض الشبهة (۳) . و نیز گوید :  
قالوا : كانت فی ابی عمرو ضرار بن عمرو  
ثلاثة من المجال : کان کوفیاً معتزلاً و کان  
من بنی عبدالله بن غطفان و یری رأی -  
الشعوبیة و محال ان یکون عربی شعوبیاً -  
ومات وهو ابن سبعین سنة (۴) (عقد الفرید  
ج ۸ ص ۱۴۷ و ۱۴۸) . صاحب عیون -  
الاخبار گوید (۵) : قال ضرار بن عمرو  
لا ینته حین زوجها ، امسکی علیک الفضلین ،  
فضل الثلثة و فضل الکلام .

ضرار . [ض] [راخ] ابن فضالة بن کلدّة  
شاعری است .  
ضرار . [ض] [راخ] ابن مالک (الأزور)  
بن اوس بن خزیمه الاسدی . از ابطال حرب  
در جاهلیت و اسلام ، صحابی و شاعری  
شریف و هم اوست که مالک بن نویره را که  
بعد از رحلت حضرت رسول بردت متهم  
شده بود با مرخالد بن ولید بکشت . وی در  
حرب یمامه قتالی سخت کرد تا آنجا که هردو  
ساق وی قطع کردند و ناگزیر برزانو در آمد  
و جنگ میکرد و هم در آنحال پایمال و  
اکد کوب سم ستوران گشت و پس از چند  
روز بیمامه با جای دیگر گذشته شد . (الاعلام  
ذرکلی ج ۲ ص ۴۴۰ و حبیب السیر ج ۱ ص  
۱۵۵ و المعرب جوالیقی ص ۳۵۶) .

ضرار . [ض] [راخ] ابن مرة الشیبانی  
مکنی به ابی سنان تابعی است . شهاب بن عباد  
گوید که اصحاب ما گفته اند بکاؤن کوفه  
چهار تن اند ، ضرار بن مرة و عبدالله بن  
ابجر و محمد بن سوقة و مطرف بن طریف .  
و ضرار یانزده سال پیش از مرگ کوری  
در خانه خویش بکند و پیوسته بدانجا رفتی  
و ختم قرآن کردی . محاربی گوید ، ضرار بن  
مرة و محمد بن سوقة . چون روز آدینه فراز  
می آمد گرد می آمدند و میگریستند .  
عبدالله بن الاجلح گوید که ضرار بن مرة مارا  
گفتی : « لا تعیثون جاعة و لکن لیجشی -  
الرجل وحده فانکم اذا اجتمعتم تجدتم و اذا  
کان الرجل وحده لم یغل من ان یندرس جزاء

او یند کور به » . ابوسنان گفت : قال ابلیس  
اذا استمکنک من ابن آدم ثلاثاً أصبت منه  
حاجتی ، اذ انسی ذنوبه و استکثر عملها و اعجب  
برایه ، مصنف گوید ضرار از سعید بن جبیر  
و دیگران اسناد کردی . (صفة الصفوة ج ۳  
ص ۶۴ و ۶۵)

ضرار . [ض] [راخ] ابن مرقن .  
صحابی است . (منتهی الأرب) .

ضرار . [ض] [راخ] الرومیة . نام  
مادر معتز خلیفه عباسی است . رجوع به  
عقد الفرید ج ۵ ص ۴۰۶ . و مجمل التواریخ  
ص ۳۷۰ شود .

ضرار . [ض] [راخ] الضبی ، زید -  
الفوارس . یسر او حصین در یوم دارة مأسل  
بدست عتبه بن شثیر کشته شد و او با قوم  
خود بغونخواهی یسر برخاست . رجوع به  
عقد الفرید ج ۶ ص ۴۳ و ۴۴ شود .

ضرارة . [ض] [ع] (مص) نابینا  
شدن . (منتخب اللغات) . نابینائی . (دهار) .  
|| کمی در اموال و ذوات . (منتهی الأرب) .  
|| گزند رسانیدن . (غیاث . آندراج) .

ضراریة . [ض] [عی] (ا) یکی از  
شش فرقه مجبره منسوب بضرار بن عمرو  
رحفص الفرد و اتفاقهما فی التعطیل انهما  
قالا الباری تعالی مالم قادر علی معنی انه لیس  
بجاهل ولا عاجز و اثبت الله تعالی ماهیه لایطمعها  
الاهو و قالان هذه المقالة محکمة عن ابی حنیفة  
رحمه الله و جاعة من اصحابه و اراد ان یذلک انه  
یعلم نفسه شهادة لا بدلیل ولا خبر و نحن نعلمه  
بدلیل و خبر و اثبتنا حاسة سادسة للانسان یری  
بها الباری تعالی یوم الثواب فی الجنة و قال  
افعال العباد مخلوقة للباری . (رجوع به ص  
۹۴ از کتاب اول ملل و نحل شهرستانی چاپ  
مصر در حاشیه ملل و نحل ابن حزم شود) .  
ضواص . [ض] [راخ] دهی است  
مخاضی یمن . (منتهی الأرب) دهی است در  
کوههای یمن . (معجم البلدان) .

ضراس . [ض] [ع] (ا) درد دندان  
(مذهب الاسماء) . || کندی دندان .

ضراسی . [ض] [سا] رج ، ضریس . (منتهی -  
الأرب) .

ضراط . [ض] [ع] (ا) تیز .  
(منتهی الأرب . منتخب اللغات) . آواز .  
تیز . (منتهی الأرب) . شرطه . شرط .  
ریحی که با آواز از اسفل شکم برآید . (غیاث .  
آندراج) . بادی که با آواز از مردم جدا  
شود . بادین آدمی . (دهار) : و جایگاه  
وزارت با صیل روغدی تفویض کرد ، او در  
ابتدا نجاسی بود در دیوان در جمع صدور

و اعیان بی دهشت ضراط و حیان از او دران  
(جوینی) .

ضراط . [ض] [ع] (مص) تیز دادن  
(منتهی الأرب . منتخب اللغات) کوز زدن .  
بادرها کردن از شکم . (مذهب الاسماء) .  
ضراط . [ض] [ر] [ع] ( ) تیز  
دهنده . (منتهی الأرب) .

ضراطمی . [ض] [ط] [عی] (ع)  
(ا) باله (۵) سطر بر آمده . (منتهی الأرب)  
من الأرباب ای الفروج الضخم العیافی  
المکتنز المرتفع .

ضراعت . [ض] [ع] (ع) (مص) فروتنی  
نمودن . (تاج المصادر) . || خواری نمودن . (تاج -  
المصادر) . خوار و حقیر گردیدن . (منتهی -  
الأرب) . بزاری خواستن . زاری کردن .  
خواری و زاری نمودن . زاریدن . || ست  
و ناتوان گردیدن . (منتهی الأرب) .  
ضعیف شدن . (زوزنی) . || رام شدن .  
(منتهی الأرب) . استکانت . تضرع . عجز .  
(غیاث) ابتهاج .

حق طاعت و ضراعت اوبه تیسیر امل و تقریر  
عمل بادرسانید . (ترجمه یمینی ص ۳۲۷) .  
پیران و سالخوردگان بر سبیل ضراعت پیش  
خان آیند و دعا گویند . (جوینی) .  
آن امیران در شفاقت آمدند

وان مریدان در ضراعت آمدند .  
مولوی .

ضراعة . [ض] [ع] (راخ) قلعتی است یمین .  
(معجم البلدان) .

ضراغم . [ض] [غ] (ج) ، ضرقام .

ضرافة . [ض] [ف] (راخ) جایگاهی است  
به نجد میان بصره و کوفه (معجم البلدان) .  
موضعی است نزدیک لعلع . (منتهی الأرب) .  
ضرافط . [ض] [ف] (ع) (ص) بزرگه  
جئه فربه کلان شکم . (منتهی الأرب) .

ضراک . [ض] [ع] (ا) شیر بیشه .  
(منتهی الأرب) . شیر درنده . (منتخب اللغات) .  
اسد . || درشت غلیظ . (منتخب اللغات) .  
آنکه پی گلوی او درشت و سخت باشد .  
(منتهی الأرب) .

ضراکة . [ض] [ک] (ع) (مص) نابیناشدن .  
(منتهی الأرب) . || درویش شدن . (منتهی الأرب)  
|| بد حال شدن . (منتهی الأرب) . || کول  
گردیدن . (منتهی الأرب) . || بر جای ماندن .  
(منتهی الأرب) . || درشت و سخت شدن پی  
ورگه حلق . (منتهی الأرب) . سخت اندام  
شدن (زوزنی) .

ضرام . [ض] [ع] (ا) ( ) هیزم ریزه .  
(منتهی الأرب) . هیزم سست و نرم . یا آنکه  
خدرک نباشد اورا . (منتهی الأرب) . هیزم .

(۱) عقد الفرید ج ۲ ص ۳۶۰ . (۲) عیون الاخبار ج ۲ ص ۳۲۰ . (۳) عقد الفرید ج ۷ ص ۲۴۷ .

(۴) کنذا بالاصل . ولا نعرف وجه الاحالة فی الثالثة او لعل فی الخبر نقصاً . (۵) ج ۱ ص ۳۳۰ .



(مذهب الاسماء) هیزم افروخته (منتهی الأرب). هیزم ریزه که بدان آتش افروزند و بفارسی فروزینه گویند. (منتخب اللغات). فروزینه. حصب. آتش افروزینه. (دهار). هیزم باریک و ریزه که بدان آتش افروزند. (غیاث). آندراج، و تاج الدین زنگی والی بلخ که ضرام آن فتنه بود بمروالروذ تاخت (جوینی) || زبانه آتش. (دهار).

ضرام. [ض] [ع] (ر) درخت بطم. درخت کلنگور. (مذهب الاسماء).

ضرامة. [ض م] [ع] ضرام. رجوع به ضرام هود. || درخت حبه الخضراء که بفارسی بن گویند. (منتهی الأرب).

ضراو. [ض] [ا] اسم نوعی از قنفذ کبیر است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به ضرب شود.

ضراوت. [ض و] [ع] مص. ضری. ضراوة. آزمند و حریص گردیدن. (منتهی الأرب). سخت حریص شدن. (زوزنی). ضراوت سفها در افساد حال و اتلاف مال رهیت زیادت میگشت. (ترجمه یمنی ص ۳۸۳) قوت و ضراوت ابو عبدالله طائی در مباشرت حرب و چیرگی او بر سفک دماء و قتلک اولیای خویش بدید. (ترجمه یمنی ص ۳۵۹).

|| حریص بودن بر صید. || در پی صید دوندن شدن سک. (منتهی الأرب) در پی صید دویدن سک. || خوگر شدن چیزی را و منه قول عمر رض: انا کم وهذه المحازر فان لها ضراوة کضراوة الخمر. (منتهی الأرب). || خوف کردن. (زوزنی).

ضرایب. [ض ی] [ع] رج، ضریه. (منتهی الأرب).

ضرایر. [ض ی] [ع] ج. ضرة. (منتهی الأرب). هم شویان.

ضرایک. [ض ی] [ع] ضرائک. رج، ضریک. (منتهی الأرب).

ضرم. [ض] [ع] مص. پوشیده شدن. (منتهی الأرب).

ضرب. [ض ر] [ع] (ا) شهد سید سطر. (منتهی الأرب). عسل سفید. عسل سفید غلیظ. (فهرست مخزن الادویه). انگبین سخت. انگبین سفید و گویند ستر. (مذهب الاسماء).

ضرب. [ض ر] [ع] مص. هلاک شدن از سردی یا سردی زده شدن. (منتهی الأرب). سرما زدگی. || یشک زده شدن زمین. (منتهی الأرب).

ضرب. [ض ر] [ع] (ص) بسیار زننده (منتهی الأرب).

ضرب. [ض] [ع] (ا) مانند. (منتهی).

(الأرب) (منتخب اللغات). مثل. هتا. (منتهی الأرب). || نوع. قسم. صنف. گونه. (مذهب الاسماء). ج. ضرب و اضراب. (مذهب الاسماء): نهاد کوه برد و ضرب است یکی کوه اصلی است ... دیگر شاخهای کوه است. (حدود العالم). رود بردو ضرب است یکی طبیعی و دیگر صناعی. (حدود العالم). || مرد رسا و تیز خاطر. (منتهی الأرب). مردی که در کار برآ باشد. (منتخب اللغات). || سبک گوشت. (منتهی الأرب). منتخب اللغات. (مذهب الاسماء). || چیست و چالاک. (منتهی الأرب). || باران سبک. (منتهی الأرب). منتخب اللغات. (مذهب الاسماء). || تنک از هر چیز. (منتهی الأرب). || شهد سید سطر. (منتهی الأرب). عسل سفید. (منتخب اللغات) (۱). || آخر از شعر. (منتهی الأرب). آخر بیت شعر. (منتخب اللغات). جزو آخرین مصراع دوم در اصطلاح اهل عروض. (المعجم). آخر جزء من المصراع الثانی. جرجانی. || گوشت یستان اشتر. (مذهب الاسماء). || نوعی تنبک تنبک بزرگی که مطربان برای نگاهداشتن اصول بکار دارند. آلتی چون نقاره که بدان اصول نگاه دارند. طبلی اصول داران مطربان و ورزشکاران را. || تیر: سیصد و پنجاه ضرب توپ کوچک و کلان بیکبار شلیک نمود. (تاریخ گلستانه). || یکی از چهار عمل اصلی حساب. تضعیف یکی از دو عدد به عدد آحاد عدد دیگر، تضعیف احد العددين بالعدد الاخر. جرجانی. چون ضرب سه در چهار که حاصل آن دوازده و مثل اینست که «چهار» سه بار، یا «سه» چهار بار تضعیف شده است. بُرجان. (خلیل بن احمد). (۲) علامت ضرب (X) است و گویند: ضرب به. ضرب در. ضرب اندر چنانکه ۲ ضرب در ۲ مساوی ۴ یا ۲ ضرب به ۲ مساوی ۴ یا ۲ ضرب اندر ۲ مساوی ۴. ابوریحان بیرونی در التفهیم گوید: ضرب چیست؟ عدد را چند بار دیگر کردن است و نموده او پنج اندر هفت. خواهی پنج راهفت بار کن تاسی و پنج گردد و گر خواهی هفت را پنج بار کن تانیز سی و پنج گردد زیرا که معنی او آنست که پنج هفت بار و یا هفت پنج بار. (التفهیم ص ۴۱) || ضرب شیئها در یکدیگر، شیئی که به شیئی در زنی مال آید و شیئی که بعد از زنی کم مال آید و چون کم شیئی بعد از زنی کم شیئی ها گردد آید چندان عدد و چون کم شیئی بکم شیئی زنی مال آید زیرا که کمی را باطل تواند کردن. (التفهیم ص ۵۱). || ضرب الخط

فی الخط، رجوع به خط اندر خط زدن شود. (التفهیم ص ۱۰). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: بفتح ضاد و سکون راه نزد شعراء عرب و عجم جزء اخیر از مصراع دوم را گویند که بعجز نیز نامیده میشود و نزد یاره دیگر قافیه را نیز گویند. چنانچه در مطول و غیره ذکر گردیده. و نزد منطقیان عبارتست از اقتران صغری بکبری در قیاس حملی و آنرا قرینه نیز نامند و بیان آن ضمن معنی لفظ قرینه بیاید ان شاء الله تعالی. و نزد محاسبان تحصیل عدد سومست که نسبت آن به یکی از دو عدد دیگر مانند نسبت عدد دیگر به واحد باشد مثلاً حاصل ضرب پنج در چهار که بیست میباشد نسبت آن به پنج مانند نسبت چهار است به یک پس همچنانکه بیست چهار برابر پنج است همچنان چهار هم چهار برابر یک میباشد. و برخی ضرب را بدین نحو تعریف کرده اند که عبارتست از تحصیل عدد سومی که نسبت یکی از دو عدد دیگر به آن عدد سوم مانند نسبت یک به عدد دیگر باشد و یکی از آن دو عدد را مضروب و عدد دیگر را مضروب فی نامند و عدد سوم را حاصل ضرب دو عدد دیگر خوانند. و گاه حاصل ضرب را هم مضروب نامند چنانکه در اصطلاحات محاسبان مشاهده میشود. و نیز در تعریف ضرب گفته اند: عبارت است از جستجوی عدد سومی که اگر آن را بر یکی از دو عدد دیگر قسمت کنیم عدد دیگر بدست آید چه قسمت در اربعه متناسبه مطابق مقررات فن از جمله لوازم است، چنانچه بیست را که بر پنج قسمت کنیم حاصل چهار بدست آید و چون بیست را بر چهار قسمت کنیم خارج قسمت پنج حاصل آید و چون عدد یا مفرد است یا مرکب لهذا ضرب بر سه گونه باشد یا ضرب مفرد در مفرد و یا ضرب مفرد در مرکب و یا ضرب مرکب در مرکب و نیز عدد یا صحیح است یا کسر و یا مختلط از صحیح و کسر است پس بدین اعتبار، منقسم میشود ضرب بر نه قسم و چون عکس العمل در ضرب معتبر نیست، برای آنکه تأثیری در ضرب نخواهد داشت، بنا بر این ضرب منحصر است در پنج قسم: اول ضرب صحیح در کسر. دوم ضرب صحیح در مختلط. سوم ضرب کسر در کسر. چهارم ضرب کسر در مختلط. پنجم ضرب مختلط در مختلط و ضرب منخط آن است که یکی از دو جنس را در دیگری ضرب کنی و حاصل را بطریق تزییل پایه بگیری، مثلاً حاصل ضرب درجه در دقیقه بدین طریق بشانیه رسد اما اگر بطریق منخط نباشد حاصل ضرب دقیق است

(۱) در این معنی تحریک اشهر است. رجوع به ضرب شود. (۲) بُرجان بمعنی حاصل ضرب است و خلیل آنرا بمعنی ضرب گرفته.



و از ابن‌روبع‌العلی قوشچی در شرح زیج الغ  
یکی گفته ، ضرب منخط عبارت از آنست که  
حاصل ضرب را بر شصت قسمت کنند ؟ چنانکه  
قسمت منخط آنست که حاصل قسمت را در شصت  
ضرب کنند ، انتهى . || و ضرب شکلی در شکلی  
نزد اهل رمل عبارتست از جمع جمیع مراتب  
متجانسه هر دو شکل مضروب و مضروب فیه .  
مثلاً خواستیم که ضرب کنیم  $\frac{1}{2}$  را در  $\frac{1}{3}$  مرتبه  
آتش هر دو جمع کردیم سه شد چه زوج  
را دو عدد است و فرد را يك عدد مجموع  
سه شد و چون سه فرد است از آن حاصل  
ضرب فرد شد . باز مرتبه باد هر دو گرفتیم و  
جمع کردیم چهار شد و چهار زوج بود پس  
حاصل ضرب زوج شد . از مرتبه آب هر  
دو جمع کردیم فرد حاصل شد باز مرتبه خاک  
هر دو جمع کردیم دو حاصل شد که زوج  
است پس حاصل ضرب  $\frac{1}{2}$  در  $\frac{1}{3}$  این شد  $\frac{1}{6}$   
و هو المطلوب . هکذا فی کتب الرمل و  
حاصل ضرب را نتیجه و لسان الامر گویند  
و شکل مضروب فیه را شریک نامند . انتهى .  
|| سیغول که خار پشت تیر انداز باشد یعنی  
خارهای خود را چون تیر اندازد . (برهان) .  
شبهه . تشی (۱) . و امروز آنرا در افریقا  
ضربان نامند . صاحب اختیارات بدیعی گوید ،  
صاحب جامع گوید از قول شریف که آن  
حیوانست بلغت همدان ویرا صبهه گویند  
و بلفظ دیگر دلال و آن نوعی دیگر از  
قنفذ بزرگست و خار دراز دارد و مانند تیر  
اندازد و چون خواهد که تیر بیندازد گرد  
گردد و چون راست شود تیر بیندازد ، گاه  
باشد که سه چهار تیر بیندازد و اگر بر اعضای  
آدمی بیاید مجروح شود . گوشت وی کرم  
و خشک بود و وی مقدار سکه کوچک بود و  
گوشت وی چون بخورند نقرس را نافع بود و  
همچنین خون وی بر قدمین ضما دکنند نقرس  
زایل گرداند و چون خون وی در اندام مالند  
چرک را زایل کند و کلف را جلادهد البته .  
و این مؤلف گوید آنچه بمکه آوردند آنرا  
رب الضرو خوانند بوی دهانرا بنشانند چون  
در دهان گیرند (اختیارات بدیعی) . بیاری  
سیغول گویند شور بایش ضیق النفس و بجه  
الصوت را سودمند آید و خونس چون طلا  
کنند نقرس و وجع المفاصل را نفع دهد و  
قوبا و کلف را زایل گرداند . کبار القنفذ .  
(تذکره ضریح انطاکی) .  
ضرب . [ ض ] (ع) (مص) ضربت .  
کوب . زد . اطم . (تاج المصادر) :

دید بر روغن دکان و جاش چرب  
بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب .  
مولوی .  
|| کوفتن ، زدن . (زوزنی) . تاج المصادر بیهقی .  
زخ . زخم . زدن بشمشیر .  
بجشمید گفتا که ای نامدار  
کنون ضرب مردان یکی یابدار . فردوسی .  
شیر مردانی که همچون شیر شادروان بود  
پیش ایشان وقت حرب و ضرب ، شیر مرغزار .  
وطواط .  
ضرب دردناک ، رش . (منتهی الأرب) .  
ضرب شدید ، رزقه . (منتهی الأرب) .  
|| سکه زدن ،  
چنانکه مهر درم باز گونه دارد نقش  
درست خیزد از و گاه ضرب نقش درم .  
مسعود سعد .  
بگاہ ضرب همی زر و صیم بوسه زند  
زهر نامش بر روی سکه ضراب .  
مسعود سعد .  
|| نواختن ،  
چون صماع آمد زاول تا کران  
مطرب آغازید يك ضرب گران .  
مولوی .  
|| نوبت حرکت دادن مهره : امیر دومهره در  
شش گاه داشت و احمد بدیعی دومهره در يك  
گاه و ضرب امیر را بود . (چهار مقاله عروضی) .  
|| زدن ، مایل بودن به ، گراییدن به ، و  
هو اطلب (ای جزر) و اطلب طعماً و الاخر  
یضرب الی الصفره . || خط کشیدن بقصد  
ابطال بر نوشته ، و قال اذا کان کذا فلیس منه  
فضرب کل واحد منهم علی ما کتب . (معجم  
الادباء ج ۵ ص ۲۸۴) || آوردن مثل ،  
ضرب امثال ، داستانها زدن . ضرب مثل ،  
داستان زدن ،  
در مقامی که کند روی کنایه بعدو  
ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل .  
(محمد موفی) . صاحب کشاف اصطلاحات  
الفنون آورد ، ضرب مثل ، عبارتست از ذکر  
چیزی تا ظاهر شود اثر آن در فیر آن چیز .  
و در ضرب مثل تا مشابیه در بین نباشد زدن  
مثل صورت نگیرد و برای آن ضرب مثل نامیده  
شده که شی محل زدن واقع گردیده یعنی  
چیزی که در آغاز امر بیان شده در ثانی مورد  
ضرب مثل گردیده سپس بر سبیل استعارت  
برای هر حالت یا افسانه یا صفتی جالب نظر که  
شکفتی در آن نیز باشد استعمال گردد . و حق  
عزاسه در قرآن بر سبیل پند و تذکیر از  
هر آنچه که مشتمل بتفاوت در ثواب  
یا احباط عمل یا مدح یا ذم یا ثواب یا عقاب و  
امثال آن باشد مثل آورده و در ضرب مثل  
منظور نزدیک ساختن مقصود باشد با قوانین  
عقلیه و مجسم ساختن مرام است بصورت  
محسوس و الزام دشمن شدید الخصومه و  
سرکوبی کفار سرکش . و از بنرو در کلام

مجید امثال بسیاری ایراد فرموده . پنهانچه  
فرماید : و لقد ضربنا فی هذا القرآن من کل  
مثل لعلهم ینتدرون . و در بیان و ایراد  
امثال نباید در اصل مثل تغییر و تبدیلی روا  
داشت بلکه باید عین مثل را ایراد کرد .  
نبینی در این مثل که . اطم القوس یاربها .  
یاه یاربها را ما کن تلفظ میکنند در صورتیکه  
اصل تعریک یاه است یا در این مثل که ،  
فی الصیف ضیعت اللبن ، که اگر مخاطب مردم هم  
باشد تأء در ضیعت را مکسور تلفظ کنند تا در  
اصل مثل تغییری رخ نداده باشد .  
هکذا فی کلیات ابی البقاء . || بیان کردن .  
(منتخب اللغات) . بیان کردن برای کسی  
(منتهی الأرب) . || رفتن در زمین بطلب  
روزی . (منتخب اللغات) . رفتن مرغان  
بطلب رزق . (منتهی الأرب) . || دست  
کسی را در مال وی فرو بستن . (تاج  
المصادر) . گرفتن و بازداشتن کسی را .  
(منتهی الأرب) . || عقد بیع کردن با کسی  
(منتهی الأرب) . || بر آمدن برای بازار گانی  
یا برای جنگ با کفار . (منتهی الأرب) .  
|| شتاب کردن . (منتهی الأرب) . تیز رفتن  
(منتخب اللغات) . || رفتن . (تاج المصادر) .  
منتهی الأرب) . || بشدن دور . (زوزنی) .  
|| خوابانیدن کسی را یا باز داشتن او را از  
شنیدن . (منتهی الأرب) . خوابانیدن .  
(منتخب اللغات) . خواب بر کسی افکندن .  
(زوزنی) . || اقامت کردن در جائی . (از  
لغات اضداد است) . (منتهی الأرب) . ||  
برداشتن ماده شتر دم خود را و زدن آنرا  
بر شرم خود و رفتن در آن حال . (منتهی  
الأرب) . || قضای حاجت کردن . (منتهی  
الأرب) . || بول بازداشتن . (زوزنی) .  
|| آمیختن چیزی را بچیزی . (منتخب  
اللغات . منتهی الأرب) . || رمیدن شتر .  
(منتهی الأرب) . || شنا کردن در آب .  
(منتخب اللغات . منتهی الأرب) . || گزیدن  
مار کسی را . (منتهی الأرب) . || جنبیدن ||  
|| دراز گردیدن || روی گردانیدن || اشاره  
کردن . (منتهی الأرب) . || برجستن رگه .  
(منتهی الأرب) . || جدائی انداختن زمانه  
میان کسان . (منتهی الأرب) || بددل شدن  
و ترسیدن . (منتهی الأرب) . || گذشتن  
وقت . (منتهی الأرب) . || ضربت الارض  
(مجهولاً) یشک زده شد زمین . (منتهی  
الأرب) . || ورزیدن بزرگی و طلب کردن  
آن . گویند هو یضرب المجد ، ای یکسبه  
و یطلبه . (منتهی الأرب) . || زرگری کردن



( منتهی الأرب ) . || خیمه برپای کردن .  
|| پدید کردن . ( زوزنی . تاج المصادر ) . || ضرب  
اصول . باصول زدن دستك وانگشت ومانند  
آن . سعدی راست .

بدوستی که زدست تو ضربت شمشیر  
چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول .  
( آندراج ) .  
|| ضرب الأرب . ضربی که هر چند به شود  
نشان آن پماند . ( غیاث ) . || ضرب الفتح .  
نوعی از نوازش کوس و تقاره که در وقت  
فتح نوازند و گویا شادیانه همانست و این  
از اهل زبان بتحقیق پیوسته . ( غیاث . آندراج ) .  
|| ضرب المثل . داستان زدن . رجوع به ضرب  
مثل شود . || بضرب دست . یا بضرب شصت .  
باسمی وجه و زور و قوت . || ضرب کردن جامه .  
اصطلاحی بوده است صوفیان را ظاهراً بمعنی  
شق کردن جامه و لیکن این معنی محقق  
نیست . شیخ را وقت خوش گشت و وجدی  
بروی ظاهر شد و جامه ضرب کرد ( ۱ ) .  
( اسرار التوحید ص ۹۶ ) .

ضربات . [ ضَرَبَ ] ( ع ) ج . ضربة .  
ضربان . [ ضَرَبَ ] ( ع ) ( مص ) تیش .  
جنبش سخت شریان . تپیدن . زدن . ( آندراج ) .  
دستور طیب است که بشناسد شریان  
چون با ضربان باشد و چون بی ضربانست  
چون با ضربانست کند قوت او کم  
و در کم نکند بیم خناق و خفقااست .  
منوچهری .

|| درد ریش . ( مذهب الاسماء ) . تیر .  
|| تبر کشیدن ( ۲ ) . و ورق هذا النبات اذا دق  
وتضمد به مع دهن الورد نفع من اورام المقعدة  
و سکن ضربانها و اوجاعها . ( ابن البیطار  
در شرح کلمة آذان الارنب ) . || فغ فغ کردن .  
اذا سحق ( الخردل ) ووضع علی ضرب من الدائم  
الضربان ... تری منه نفعاً عجیباً . ( ابن -  
البیطار ) . جستن ریش و جراحت از درد .  
( تاج المصادر . زوزنی ) . || پر شدن جراحت  
از ریم . ( منتهی الأرب ) . || ضربان یا ضربانی  
یکی از یانزده درد که صاحب نامند . ابوعلی  
در قانون در اصناف الاوجاع التي لها اسماء  
گوید . سبب الوجع الضربانی ورم حار  
غیر بارد ( ۳ ) اذ البارد کیف کان . صلباً  
اولئنا فاته لا یوجع . الا ان يستعمل الی -  
العار . واما يحدث الوجع الضربانی من الورد  
العار علی هذه الصفة اذا حدث ورم حار  
وكان العضو المجاور له حساساً و كان بقریه

( ۲ ) نسخه بدل . غروق کرد .

( ۵ ) اصل دوزخ و تصحیح قیاسی است .

شریان بضرب دائماً لکنه لماکان ذلك العضو  
سليماً لم یحس صاحبه بحرکة الشریان فی  
فوره فاذا ألم و ورم صار ضربانه موجعاً .  
و یکی از شارحین مصاب الصبیان گوید .  
ضربان دردی است که در آن درد جستن رکها .  
جهنده بیشتر شود و صاحب ذخیره خوارزمشاهی  
گوید . العی است که میزند || ضربان چشم .  
فغ فغ کردن چشم . || ضربان قلب . طپیدن  
دل . زدن دل . || بر آمدن برای باز رگانی  
یا برای جنگ با کفار . ( منتهی الأرب ) . ||  
شتاب کردن . ( منتهی الأرب ) . || رفتن .  
( منتهی الأرب ) .

ضربان . [ ضَرَبَ ] ( ع ) ( ۱ ) نامی است که  
در افریقه به شیهم دهند . تشی . ضرب .  
شیهم . سیغول .  
ضرب الاجل . [ ضَرَبَ ] ( ج ) مدت  
نهادن .

ضربت . [ ضَرَبَ ] ( ع ) ضربه .  
( رجوع به ضربه شود ) . زخم ( ۳ ) یکبار  
زدن . ج . ضربات . مردی از مسلمانان  
نامش واصل بن عمرو حمله کرد و روی به  
خاقان نهاد و او را يك ضربة بزد بر میان  
خود و خود از سرش بینداخت . ( ترجمه  
طبری بلعی ) .

برمگسی خوب نیست ضربت فرهاد .  
( ناصر خسرو ) .

پادشاه کامران آن باشد که بضربت شمشیر  
آبدار خاک از زاد بوم دشمن بر آرد . ( کلیله )  
امثال . زدی ضربتی ضربتی نوش کن .  
|| ضربت خوردن از . زخم رسیدن بدو از .  
ضربت خوردن امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب  
از ابن ملجم مرادی .

ضربة . [ ضَرَبَ ] ( اِخ ) جایگاهی  
است . ( معجم البلدان ) .

ضرب خانه . [ ضَرَبَ ] ( اِخ ) ضرابخانه .  
میخکده . دارالضرب .

ضرب خوردگی . [ ضَرَبَ ] ( د ) حالت  
و چگونگی ضرب خورده . ( ۴ )

ضرب خوردن . [ ضَرَبَ ] ( مص ) صدمه  
و آسیب دیدن . ضرب خورده . آسیب  
دیده . مثل . ضرب خورده جراح است .

ضرب دیدگی . [ ضَرَبَ ] ( د ) حالت و  
چگونگی ضرب دیده . ضرب خوردگی .

ضرب دیدن . [ ضَرَبَ ] ( مص ) صدمه  
خوردن . آسیب دیدن .

ضرب زدن . [ ضَرَبَ ] ( مص ) به  
بسیاری کار یا رفتار داشتن ستور یا کسی را .  
ضرب زن . [ ضَرَبَ ] ( اِخ ) نوعی  
توب ( فرهنگ نظام و گوید این لفظ در

( ۴ ) Contusion .

( ۶ ) اصل زیان و تصحیح قیاسی است .

عالم آرای عباسی نیز آمده است ) . موازی  
صدتوب و ضرب زن . . . بتصرف تو بچیان  
شاه عباس در آمد ( روضة الصفا ج ۸ ) .  
ضرب گرفتن . [ ضَرَبَ ] ( مص )  
طبل زدن اصولدار مطربان و ورزشکاران .  
اصول نگاه داشتن را بادوریه و ضرب و تقاره  
و طبل و امثال آن .

ضرب گیر . [ ضَرَبَ ] آنکه با ضرب اصول  
نگاهدارد .

ضرب گیری . [ ضَرَبَ ] عمل ضرب گیر .

ضرب مطول . [ ضَرَبَ ] ( ط و و )  
چون بر رکن مرفل حرفی زیادت کنند و  
مستفعلاتن مستفعلاتن کنند آنرا ضرب مطول  
خوانند . ( المعجم ) .

ضربة . [ ضَرَبَ ] ( اِخ ) ضربت . زخم .  
کوب . یکبار زدن . زد .

قابل امر شدن چون کوئی

یس بیک ضربه بیایان رفتن .

عطار .

|| پانسه که بدان قمار بازند و آنرا قرعه نیز  
گویند . ( غیاث . آندراج ) . نقش . کعبتین  
( مجازاً ) .

همه در ششدر هجزند ترا داو بهفت  
ضربه بستان و بزنی زانکه تمامی ندب است .  
( انوری ) .

|| ضربه نهادن . گویا چیزی شبیه به طرح  
کردن و نهادن مهره باشد . در طرح حریف  
يك یا چند مهره خود را بعد باطل میکند  
و در ضربه نهادن بحریف حق يك یا چند  
حرکت میدهد . کرمان که در عموم عدل و  
شمول امن و دوام خصب و فرط راحت و  
کثرت نعمت فردوس اهلی را دو رخ ( ۵ )  
مینهاد و باسند سمرقند و غوطه دمشق لاف  
زیادتی ( ۶ ) میزد امروز در خرابی . دیار لوط  
و زمین سیارا سه ضربه نهاد . . . ( بدایع  
الازمان ) . || دو ضربه زدن . از دو جای  
منتفع شدن .

ضربی . [ ضَرَبَ ] منسوب به ضرب . || طاق  
ضربی . قسمی طاق که زنند از آجرهای به پنهانیم  
پیوسته یعنی قطر طاق قطر اقصر آجر است .  
|| آلات ضربی . در آلات موسیقی . چون دف  
و دهل و دورویه و امثال آن . || جلد تیماجی  
ضربی . یا جلد چرمی ضربی . که منقوش باشد .  
ضربیط . [ ضَرَبَ ] ( اِخ ) ناحیتی است  
به خوف مصر . ( معجم البلدان ) .

ضرة . [ ضَرَبَ ] ( ع ) ( اِخ ) نیاز .  
( منتهی الأرب ) . حاجت . ( منتهی الأرب )  
|| سخت حالی . ( منتهی الأرب ) . || اندوه .

( ۲ ) Elacement .

( ۳ ) Le cop .



(منتهی الأرب). || یستان، گویند ضرة سُکری، یستان پراز شیر. (منتهی الأرب). || سر یستان نافه. (منتهی الأرب). || بیخ یستان (منتهی الأرب). || تکمه یستان (فهرست مخزن الادویه). || گوشت یاره زیر بن انگشت نر. (منتهی الأرب). || گوشت شکم کف دست. (منتهی الأرب). || گوشت یاره کف پا متصل بن انگشت کلان. (منتهی الأرب). || گوشت یاره مقدم کف پا زیر بیخ انگشتها، ج، ضرائر. (منتهی الأرب). || مال بسیار از آن فیر، (منتهی الأرب). || کله شتران و کوسفندان (منتهی الأرب). || یاره از مال، (منتهی الأرب). || بنایج. (منتهی الأرب). || هو. هو. (السامی فی الاسامی باب - التاسع فی القربات والمصاهرات). زنی که بر زنی آورده شود. دو زن که یک شوهر داشته باشند. و سنی. هم شوی. هوزنه. انباغ. گولانج. عله. در هندی سوت و سوکن گویند. (آندراج). ج، ضرائر و ضرات. || کمی در اموال و نفوس. (منتهی الأرب). ضرة. [ضُرَّ] (ع) (ا) حاجت (منتهی - الأرب). || بیچارگی. اسم است اضطرار را (منتهی الأرب). ضرقان. [ضَرَّ] (ع) (ا) ضربین باعتبار دو طرف استخوان آن. (منتهی - الأرب). || دو زن یک مرد را هریکی از آن ضرة است مر دیگری را. ج، ضرائر (منتهی الأرب). || دوسنگ آسیا. (منتهی - الأرب) هر دوسنگ آس. (مذهب الاسماء) ضوج. [ضَ] (ع. مص). || شکافتن چیزی را. (منتهی الأرب). || شکافتن. (زوزنی. تاج المصادر. منتخب اللغات). || آلودن بخون. (منتهی الأرب). آلودن. (منتخب - اللغات). || افکندن چیزی را (منتهی - الأرب). || اندوختن. (منتخب اللغات). ضرجع. [ضَجَّ] (ع) (ا) بلنگه. (منتهی الأرب. مذهب الاسماء). نمر. (فهرست مخزن الادویه). ج، ضراجع. ضرح. [ضَ] (ع) (ا) پوست. پوست تنک یا عام است. (منتهی الأرب). ضرح. [ضَ] (ع. مص) داندن. (منتهی الأرب). یکسو کردن. (منتهی - الأرب). || دور کردن. (منتهی الأرب. منتخب اللغات. تاج المصادر). || باطل کردن گواهی کسی را و از اعتبار انداختن. (منتهی الأرب). جرح کردن گواهی کسی و دور کردن آن از خود. (منتخب اللغات).

|| لکد زدن ستور. (منتهی الأرب. تاج - المصادر). || کور کردن برای میت. (منتخب اللغات) کور کردن برای میت. (منتهی - الأرب) کور کردن. (زوزنی). زمین کنند. (تاج المصادر). || لکد کردن در کور (منتهی الأرب). || دهایی دادن. (منتخب - اللغات). ضوح. [ضَوَّ] (ع) (ص) مرد تبه کار. (منتهی الأرب). مرد فاسد. (منتخب اللغات). || انیه ضرح، آهنک دور و دراز. (منتهی - الأرب). نیت دور. (منتخب اللغات). ضرداخ. [ضَدَّ] (ع) (ا) نخلة ضرداخ، خرما بن بهر و بر گزیده و نجیب. (منتهی الأرب) ضردخ. [ضَدَّ] (ع) (ص) کلان از هر چیزی (منتهی الأرب). ضرر. [ضَرَّ] (ع) (ا) زیان. (مجمع اللغة). آذرم. مقابل نفع و سود. خلاف نفع. (محمود بن عمر). حصیری را مالشی فرماید چنانکه ضرر آن بسوزیان و بتن وی رسد. (ابو الفضل بیهقی). بحقیقت بدانید که این رمه را شبانی آمد که ضرر گرکان و ددکان بسته شد. (ابو الفضل بیهقی ص ۳۸۵). گویند که از فتح ضرر باشد باشد بر دشمن دین دایم بیشک ضرر فتح. (مسمود سعد). ... و رفتن بر اثر هوا که عاقل را هیچ ضرر و سهو چون تبع هوا نیست. (کلیله). چشم تو تر کانه در آمد بصید دل نه که جانرا ضرری اوفتاد. (میر حسن دهلوی) نه زمی خوردن ما شور و شری بر خیزد نه ز هم صحبتی ما ضرری بر خیزد. (میرزا صائب). امثال، ضرر تلخ است. هر چه از ضرر بر گردد نفع است. هر ضرری خالی از نفعی نیست. || گزند. (منتهی الأرب. منتخب اللغات. مجمع اللغة). || بد حالی. (منتهی الأرب). ناسازگاری. ناساز واری. || تنک. (منتهی الأرب. منتخب اللغات). مکان ذوضر، جائی تنک. (منتهی الأرب). || تنگی. (منتهی الأرب. منتخب اللغات) گویند لا ضرر عليك یعنی تنگی نیست بر تو. || کرانه غار. (منتخب اللغات). لب غار. (منتهی الأرب). || کمی و نقصان در چیزی. (منتهی الأرب). ضرر. [ضَرَّ] (ع. مص) کزاییدن. || صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید، ضرر، در اصطلاح پزشکان عبارتست از جریان خون از جراحت کذافی حدود الا امراض. || ضرر زدن، زیان دادن. || ضرر کشیدن،

زیان بردن. ضرر. [ضَرَّ] (ع) (ص) ضرر الارض. نیک هواری زمین و قلت در شتی آن. (منتهی الأرب). ضرر. [ضَرَّ] (ع. مص) نیک زفت و بغیل. (منتهی الأرب). آنکه هیچ چیز ندهد البته. (مذهب الاسماء). || سنگ سخت. (منتهی الأرب). || شیر پشه. (منتهی الأرب). ضررة. [ضَرَّ] (ع) (ص) امرأة ضررة. زن پست بالای ناکس. (منتهی الأرب). ضررل. [ضَرَّ] (ع) (ص) نیک آرمند و بغیل. (منتهی الأرب). ضررهم. [ضَرَّ] (ع) (ا) ماده شتر کلان سال. (منتهی الأرب). آنکه در وی بقیه از جوانی باشد. (منتهی - الأرب). کلان سال اندک شیر. (منتهی - الأرب). اشتر پیر. (مذهب الاسماء). || اقمی ضررم. مار سخت گزنده. (منتهی - الأرب). ضررمة. [ضَرَّ] (ع. مص). سخت گزیدن. (منتهی الأرب). دندان فرو بردن. (منتهی الأرب). ضررلک. [ضَرَّ] (ا) نومی از توب. (غیاث. آندراج). ضروس. [ضَ] (ع) (ا) دندان. (دهار. منتهی الأرب. منتخب اللغات. مذهب الاسماء). رصن. ج، ضروس و اضراس. (منتهی الأرب. مذهب الاسماء) و اضراس نام دیگر دندانهای آسیا یعنی طواحن است. (از ذخیره خوارزمشاهی). دندان کرمی. (بحر الجواهر) و آن شانزده دندانست از پس ضواحک هشت بر بالا و هشت بر زیر چهار بر جانب راست و چهار بر جانب چپ. نام دندان آسیاست. دندان بزرگ یعنی دندان آسیا که بهندی دانه گویند. (غیاث). || بضرر قاطع، از روی یقین. || درد دندان. دندان درد (ا). || پشته درشت. (منتهی الأرب. منتخب اللغات). || باران اندک. (منتهی - الأرب. منتخب اللغات. مذهب الاسماء). ج، ضروس. || طول قیام در نماز. (منتهی - الأرب). بسیار ایستادن در نماز. (منتخب - اللغات). || بند کردن چشم بر قمع. (منتهی الأرب). || گیاه شیع. (منتهی - الأرب). درمنه (منتخب اللغات). || درخت رمت که بیخ آنها پوسیده و خورده شده باشد (منتهی الأرب). || سنگ که بدان کردا کرد چاه ابر آورند. (منتهی الأرب). سنگی



که بآن چاهرا بگیرند. (منتخب اللغات).  
 ج ، ضرّوس . || ضرّس العیر، لقب شمشیر  
 حلقة بن ذی قیفان است. (منتهی الأرب).  
 ضرّس . [ضّـ] (ع) (مص) گزیدن  
 سخت. (منتهی الأرب). سخت گزیدن.  
 (منتخب اللغات). || سخت شدن روزگار  
 بر کسی. (منتهی الأرب. منتخب اللغات).  
 سختی زمانه. (منتهی الأرب). || سکوت  
 تمام روز تا شب. (منتهی الأرب). خاموش  
 بودن تا شب. (منتخب اللغات). || بریدن  
 بینی شتر بسنگ سیس آن گذاشتن بر آن  
 دوال یازه را تارام شود. (منتهی الأرب). ||  
 زمین که جای جای گیاه دارد. (منتهی الأرب).  
 بدنند آن آزمودن چوب را بنرمی و سختی.  
 (منتهی الأرب). بدنند نرمی و سختی چوب  
 آزمودن. (منتخب اللغات). دندان بر تیر نهادن  
 و جز آن. (تاج المصادر). دندان بر تیر نهادن  
 تا سخت است یا است. (زوزنی). || بر زیدن  
 چاه بسنگ. (تاج المصادر). چاه بسنگ  
 بر آوردن. (زوزنی). بر آوردن گردا گرد  
 چاهرا از سنگ. (منتهی الأرب). || کند  
 شدن دندان از ترشی. (منتهی الأرب).  
 منتخب اللغات. زوزنی. تاج المصادر. خیره  
 شدن دندان. خیرگی دندان (رجوع به  
 خیر کی شود).  
 ضرّس . [ضّـ] (ع) (ن ف) آنکه خشم  
 گیرد از گرسنگی. (منتهی الأرب) غضبناک  
 از گرسنگی. منتخب اللغات). || بدخو.  
 (منتخب اللغات). مرد تندخو. (منتهی الأرب).  
 مردی درشت. (مذهب الاسماء). ضرّس  
 شرس، مرد دشوارخو. (منتهی الأرب).  
 ضرّس . [ضّـ] (ا خ) نام اصبی که  
 نبی ص از فرزندی خرید و نام آن به سبک  
 تغییر فرمود. (منتهی الأرب).  
 ضرّسام . [ضّـ] (ا خ) نام آبیست.  
 (منتهی الأرب).  
 ضرّسامة . [ضّـ] (ع) (ص) ناکس  
 بیروت. (منتهی الأرب). || است حقیر.  
 (منتهی الأرب). || داهیه. (مذهب الاسماء).  
 ضرّس العجوز . [ضّـ] (ع) (ع)  
 (۱) سعدان (۱) حاك (۲). حاك است  
 و گویند خار سعدان است. (تعفة حکیم  
 مؤمن). حاك (اختیارات بدیعی). شوك -  
 السعدان را نامند و گویند حاك است.  
 (فهرست مخزن الادویه). ضریر انطاکی در  
 تذکره گوید، ضرّس العجوز حاك است  
 نه سعدان چنانکه گمان برده اند.  
 ضرّضائیل . (ا خ) نام ملکی است از  
 ملائکه وحی. (حبیب السیرج ۱ ص ۱۱۵).

ضرّضم . [ضّـ] (ع) (ا) شیر پشه.  
 (منتهی الأرب). اسد. (فهرست مخزن -  
 الادویه). || ددر نر. (منتهی الأرب).  
 سباع نر. (فهرست مخزن الادویه).  
 ضرّط . [ضّـ] (ع) (مص) ضرّط. تیز  
 دادن. (منتهی الأرب).  
 ضرّط . [ضّـ] (ع) (مص). ضرّط.  
 تیز دادن. (منتهی الأرب).  
 ضرّط . [ضّـ] (ع) (ص) صبکی ریش  
 (منتهی الأرب. منتخب اللغات). || باریکی  
 ابرو. (منتهی الأرب). تنسکی ابرو.  
 (منتخب اللغات).  
 ضرّطاء . [ضّـ] (ع) (ا) زن باریک ابرو.  
 (منتهی الأرب).  
 ضرّطة . [ضّـ] (ع) (ا) ضرّاط.  
 تیز. کوز. حَبَقَه. صوت اسفل آدمی.  
 ضرّطم . [ضّـ] (ع) کلان شکم.  
 (منتهی الأرب).  
 ضرّع . [ضّـ] (ع) (ا) پستان (۴) وهو  
 للظلف و الغف و اللشاة و البقر و نحوهما.  
 ج ، ضرّوع. (منتهی الأرب). پستان گاو  
 و گوسفند. (دهار). پستان اشتر. (مذهب -  
 الاصماء). پستان گاو و گوسفند و فزال و  
 امثال آن. پستان شتر و گاو و گوسفند و  
 مانند آن یا آنکه مخصوص بقر و غنم است.  
 (منتخب اللغات).

آنکه مادر آفرید و ضرّع و شیر  
 تایدر کردش قرین آن خودمگیر.

مولوی .

پستان و آن چیزی باشد از انسان و حیوان  
 دیگر (کذا) که شیر از آن دوشند. (برهان).  
 پستان حیوان است و مولد خلط کثیف و  
 دبر هضم و مدرّ بول زنان و جهت دفع خمار  
 و معدّه که اخلاط حاره در آن موجود باشد  
 نافع است. (تحفة حکیم مؤمن). محل اللبن  
 من العیوان ردی المأکول هصبانی لاخیری  
 کیموصه. (تذکره ضریر انطاکی).  
 بهترین پستان آن بود که از حیوانی گیرند  
 که گوشت وی نیکو بود و در وی شیر  
 بسیار بود و طبیعت وی سرد و خشک بود و  
 اولی آن بود که با افایه خورند زود از  
 معدّه بگذرد و شریف گوید آن شیردار  
 که شیر وی اندک بود چون بخورد شیروی  
 زیاده گردد. (اختیارات بدیعی). یارسی  
 پستان از غیر انسان را گویند بهترین پستانهای  
 حیوانات پستان گوسفند بود طبیعتش سرد  
 و خشک است در اول که بداروهای گرم  
 خورند تا زود از معدّه بگذرد و منفعت او  
 آنست که چون بروغن بریان کرده بخورند

اددار شیر کند. || شرف و آن گیاهی است  
 در ربستان. (از حاشیه منوی). نام گیاهی  
 است. (غیاث).

ظاهر الفاظشان توحید و شرع

باطن آن همچو در نان تخم ضرّع.

مولوی .

|| دوشیدنی. شیرده؛ ماله حرت و لا ضرّع.  
 یا ماله زرع و لا ضرّع.

ضرّع . [ضّـ] (ع) (مص) ضراعه. زاری  
 و خواری. (منتهی الأرب). زاریدن. خوار  
 و حقیر گردیدن. (منتهی الأرب). || فروتنی  
 کردن. (منتهی الأرب). || رام شدن.  
 (منتهی الأرب). || رام کردن اسب. (منتهی -  
 الأرب).

ضرّع . [ضّـ] (ع) (ا) مثل و مانند.  
 (منتهی الأرب. منتخب اللغات). || ناهرسن  
 ج ، ضرّوع و اضرّع. (منتهی الأرب). ||  
 استواری رسن. (منتخب اللغات).

ضرّع . [ضّـ] (ع) (ص) سست و ناتوان  
 (منتهی الأرب. منتخب اللغات). ج ، ضرّع  
 (بصورت واحد) و گویند رجل ضرّع و قوم  
 ضرّع || مهر ضرّع، اسب کرة ناتوان  
 که دویدن نتواند جهت سستی و ناتوانی.  
 (منتهی الأرب). || ریزه و خرد از هر چیزی.  
 (منتهی الأرب). چیز خرد. (منتخب اللغات).  
 || خردسال. (منتخب اللغات). کم سن  
 سست بدن ناتوان نا آزموده کار. (منتهی -  
 الأرب).

ضرّع . [ضّـ] (ع) ج ، ضرّع. (منتهی -  
 الأرب).

ضرّع . [ضّـ] (ع) (ص) متواضع.  
 (منتهی الأرب). || رام. (منتهی الأرب).  
 || خوار. (منتهی الأرب. منتخب اللغات).  
 || سست ناتوان. (منتهی الأرب). ضعیف.  
 (مذهب الاسماء. منتخب اللغات).

ضرّعاء . [ضّـ] (ا خ) نام دهی است.  
 مرّام گوید در یائین رخیم نزدیک ذرة دهی  
 است ضرّعة نام که در آن قصور و منبر و  
 حصون است و در زراعت آن هذیل و  
 عاصر بن صعصعه شریکند. و شمنصیر بدان  
 پیوسته است (معجم البلدان).

ضرّعاء . [ضّـ] (ع) (ص) زن کلان  
 پستان و کذا گوسفند کلان پستان. (منتهی -  
 الأرب).

ضرّع الکلبه . [ضّـ] (ا) سنجید.  
 رجوع به سنجید شود. || زقوم. رجوع به  
 ضرّوع الکلبه شود.

ضرّعة . [ضّـ] (ع) (ص) رام.  
 (منتهی الأرب). || متواضع. (منتهی الأرب).  
 || خوار و حقیر. (منتهی الأرب).



**ضر عمط** . [ ض ر م ] (ع) (ا) شیر  
دزک زده جفرات شده . (منتهی الأرب) .  
مرد آرزومند هر چیزی . (منتهی الأرب) .  
**ضر غاطة** . [ ض ط ] (ع) (ا) کل ولای  
(منتهی الأرب) .  
**ضر غام** . [ ض ر ] (ع) (ا) شیر بیشه .  
ضرغامه (منتهی الأرب) . شیر . (بحر الجواهر  
مذهب الاسماء . دهار) . شیر درنده . (منتخب  
اللغات) . اسد . ج . ضراغم .  
ارجو که مردی شود مبارز  
کز پیل نندیشد وز ضرغام .  
فرخی .  
و کز نشاط شکار آیدت دوا باشد  
که بامنست بهر بیشه کنون ضرغام  
مسمود سمد .  
جائی که باس حصام وصولت بهرام وسورت  
ضرغام روی نمود . بخوادع کلام وروادع  
ملام . . . التفانی نرود . (ترجمة یمنی ص  
۲۸۸) .  
**ضر غامة** . [ ض م ] (ع) (ا) شیر بیشه .  
(منتهی الأرب) . اسد . ضرغام . || مرد دلاور  
(منتهی الأرب) . کشن قوی و توانا (منتهی-  
الأرب) . مرد سخت . (منتهی الأرب) . (و فی  
نسخة والوحل الشدید ، فسر ها ، کل ولای  
شدید . (منتهی الأرب) .  
**ضرغام روذ** . [ ض ر ] (ا) جابگامی  
است . (معجم البلدان) .  
**ضر غده** . [ ض غ ] (ا) (ع) کوهی است و  
گویند سنگستانی است در بلاد غطفان . یا  
آیست در نجد از آن بنی مرة میان یمامه  
وضربه و نیز گویند مقبره ایست . (معجم-  
البلدان) .  
**ضر غم** . [ ض غ ] (ع) (ا) شیر بیشه .  
(منتهی الأرب) . شیر درنده (منتخب اللغات) .  
اسد .  
**ضر غمة** . [ ض غ م ] (ع) (م) . ضرغمت  
الابطال ، شیری کردند دلاوران و شیر شدند  
(منتهی الأرب) .  
**ضرف** . [ ض ر ] (ع) درخت انجیر .  
(منتهی الأرب فهرست مخزن الادویه) . و  
بعضی گفته اند : درختی است کسوهی در  
بزرگی و در برگ مانا بدرخت اناب .  
بار آن سیید مدور و پهن ، مانند تین الحماط  
الصغار و تلخ . می شکنند آنرا بدندان و  
میخورند آنرا مردم و طیور و بوزنگان .  
(منتهی الأرب) .  
**ضرفاظة** . [ ض ط ] (ع) (س) مرد کلان  
شکم فربه بزرگ هیکل (منتهی الأرب) .  
**ضرفة** . [ ض ف ] (ع) (س) بسیاری .

گویند هوفی ضرفة خیر ، ای کثرته . (منتهی-  
الأرب) .  
**ضرفة** . [ ض ر ف ] (ع) (ا) یکی درخت  
انجیر . (منتهی الأرب) . انجیر وحشی (۱)  
درخت کوهی . ج . ضرف . (مذهب الاسماء) .  
**ضرفطة** . [ ض ف ط ] (ع) . (م) بستن  
و محکم گردانیدن کسی یا چیزی را . (منتهی-  
الأرب) .  
**ضرفطی** . [ ض ر ف ی ] (ع) (س) فربه  
کلان شکم (منتهی الأرب) .  
**ضرگاه** . [ ض ر ] (ع) . ج . ضریک .  
(منتهی الأرب) فقراء بائسین .  
**ضرم** . [ ض ] و [ ض ] (ع) (ا) درختی  
است خوشبو بار آن مانند بلوط است و  
شکوفه اش مانند شکوفه سمر شهد آن  
نیکو باشد یا آن اسطوخودوس است  
بیونانی . (منتهی الأرب) . اسطوخودوس (۲)  
(فهرست مخزن الادویه . تحفة حکیم مؤمن .  
اختیارات بدیعی) . درختی است خوشبو که  
ثمرش چون بلوط و شکوفه اش چون شکوفه  
خرماست و برخی گفته اند که بیونانی آنرا  
اسطوخودوس گویند . (منتخب اللغات) .  
نام دارویی که بیونانی اسطوخودوس گویند  
و آن شاه اسفرم رومی است ، علت صرع  
را نافع باشد . (برهان) (۳) .  
**ضرم** . [ ض ر ] (ع) . ج . ضرمه .  
(منتهی الأرب) . چیزهای نیم سوخته .  
(منتخب اللغات) .  
**ضرم** . [ ض ر ] (ع) (م) سخت گرسنه  
گردیدن . (تاج المصادر . منتهی الأرب .  
زوزنی) . سخت شدن گرسنگی . (منتخب  
اللغات) . || سخت شدن سوزش و حرارت  
چیزی . (منتهی الأرب) . || افروخته شدن  
آتش . (زوزنی) . افروخته شدن آتش و  
شعله زدن آن . (منتهی الأرب) . زبانه  
زدن آتش . (تاج المصادر) . افروختن  
آتش سخت . (منتخب اللغات) . || افروخته  
شدن بر کسی از خشم . (منتهی الأرب) فضیلت  
شدن . (منتخب اللغات) . || نیک خوردن طعام  
و چیزی نگذاشتن از آن . (منتهی الأرب) .  
**ضرم** . [ ض ر ] (ع) ( ) گرسنه .  
(منتهی الأرب . منتخب اللغات) . || بچه  
عقاب . (مذهب الاسماء . منتخب اللغات) .  
فرخ العقاب . (فهرست مخزن الادویه) .  
|| فرس ضریم ، اسبی دهنده . (مذهب  
الاسماء) . اسب تیز رفتار . (منتخب اللغات) .  
اسب بسیار تیز دهنده . (منتهی الأرب) .  
**ضرمه** . [ ض ر م ] (ع) (ا) نیم سوخته از  
شبهه و از شاخ خرما . ج . ضرم . (منتهی الأرب) .  
نیم سوز . نیم سوخته . هیزم آتش گیر .

(مذهب الاسماء) || خدوک آتش . (منتهی  
الأرب) . || آتش . (منتهی الأرب) .  
|| اماها نافع ضرمه ، یعنی نیست در آن کسی .  
(منتهی الأرب . مذهب الاسماء) .  
**ضرمه** . [ ض ر م ] (ا) (ج) یوم ضرمه .  
نام جنگی از جنگهای عرب . (عقد الفرید  
ج ۶ ص ۷۵) .  
**ضرمه** . [ ض ر م ] (ا) (خ) ابن صرمه  
جداست هاشم بن صرمه را . (منتهی الأرب) .  
**ضرو** . [ ض ] (ع) (م) ضرو . [ ض ر و ]  
بیرون جهیدن خون از زکک . (منتهی الأرب) .  
شاریدن خون از جراحت و شیر از پستان .  
(زوزنی) . شریدن خون از جراحت .  
(تاج المصادر) .  
**ضرو** . [ ض ر و ] (ع) (م) ضرو .  
رجوع به ضرو شود .  
**ضرو** . [ ض ر ] (ع) (ا) بچه دهنده سکه .  
(منتهی الأرب) . || سکه صید . (مذهب  
الاسماء) . سکه شکاری . (فهرست مخزن  
الادویه) . || اندک از جذام که خوره باشد  
(منتهی الأرب) . || بن . (در این معنی بفتح  
اول نیز آید) (منتهی الأرب) . ج . اضراء .  
کمکام یا صمغ آن . (منتهی الأرب) خنجرک و  
آن نام درختی باشند . (بحر الجواهر) . صمغ  
درخت کمکام و آنرا از زمین آرند . (مفاتیح)  
بطم . حبة الخضراء . شلم این درخت حسن  
لته است . (حصی لبان) شجرة المصطکی .  
قوة الطیب (۴) ضرو ، مانند درخت بلوط  
است برکش سرخی زند و چوبش در  
عمارات بقای عظیم دارد . (نزهة القلوب)  
صمغ کمکام . (ذخیره خوارزمشاهی) .  
گروهی گفته اند که درخت حبة الخضراء  
(و نیزه) که کهن شود و بزرگ باشد ،  
آنرا ضرو گویند . (ذخیره خوارزمشاهی)  
ضرو ، کمکام و صمغ کمکام صمغ این  
درخت است . ابن الاعرابی گوید که ضرو  
درخت بطم را گویند یعنی درخت حبة الخضراء  
را و ذکر او در حرف باء کرده شده است .  
ارجانی گوید او گرم است در سه درجه و  
خشکست در دو درجه و اطلاق شکم را دفع  
کند و درد دمان را که بتازی آنرا قلاع  
گویند بغایت مفید باشد و زداینده است  
هر اعضا را و آماسها را تحلیل کند و از عمق  
تن مادیهای غلیظ را بکشد و دفع کند .  
ابن ماسویه گوید : قوت او چون قوت لادن  
است و او را در عطرها بکار برند و محمد  
زکریا گوید هر کرا قلاع باشد چون اذو  
دردهان گیرد درد دهان را دفع کند . (ترجمة  
صیدلة ابوریحان) . درختی است در کوهستان

(۱) Bouc. (۲) Stoechas.  
(۴) Lentisque.

(۳) برهان این لغت را بفتح اول آورده است .



یمن مانند درخت بلوط بزرگ الا از وی  
نیکوتر بود و ورق وی سرخی مایل بود  
و ثمر وی مانند خوشه بطم لیکن حب وی  
بزرگتر بود و ورق وی چون بیزند و صافی  
کنند و دیگر بر سر آتش نهند و بیزند تا  
نزدیک به انقاد بعد از آن بردارند و استعمال  
کنند جهت خشونت سینه و سرفه که از سردی  
بود و درد دهان و گویند قلاع را ساکن  
کند در حال و صمغ وی میآورند بسکه و  
بقوت مانند لادن بود در بویهای خوش زنان  
بکار دارند و خوشبوی بود و طبیعت آن گرم  
و خشک بود در دوم و گویند در سیوم و تر  
بود در اول و گویند خشک در اول و  
بعضی گویند که کمکام ورق درخت ضروان است و  
گویند که کمکام لحای وی است یعنی پوست بیخ آن  
صمغ ضروان معروفست به کمکام و طبیعت آن  
گرم است در دوم و خشک در اول محلل و  
جذاب (۱) بود از صق بدن و اسحق بن  
سلیمان گویند که حب آن ریاح بلغمی را  
تحلیل دهد و رازی گویند ضروان جهت دفع  
قلاع و اطلاق بطن نیکو بود و شریف  
گویند روغن بسیار از حب وی بیرون آید  
و بادهها بشکند و محلل و مجفف بود و چون  
ورق وی باروغن بیزند و در گوش چکانند  
درد دندان را ساکن کند و چون بآب بیزند  
و طبیح آن مضمضه کنند بن دندان را محکم  
گرداند و بلغم را زایل کند و چون ورق  
تازه وی همچنان بسوزانند تا خاکستر گردد  
و بآب بیزند و صاف کنند و مقدار سی درم  
بیاشامند درد خاصره زایل کند و فحم چوب  
وی جهت جراحنها نیکو بود و قطع خون  
رفتن بکند خاصه از جراحت ختنه اطفال و  
اسحق بن همران گویند بدل ضروان یعنی ضرو  
اندلس بود و بعضی گویند ضرو درخت  
حبه الخضراء است و ابن مؤلف گویند آنچه  
بسکه می آورند رب الضرو خوانند بوی دهان  
خوش کند چون در دهان گیرند. (اختیارات  
بدیعی). اسم درختیست در بلاد یمن شبیه  
بدرخت بلوط و ثمرش مثل بطم و دانه او بزرگتر  
از آن و صمغ او معروف به حصی لبان است.  
شاخ و برگ و بار او گرم و خشک و آب مطبوع  
او که باشکر بقوام آورند جهت خشونت حلق و  
سرفه و درد دهان نافع و روغن دانه او  
خوشبو و مجفف و محلل بلغم و ریاح و جهت  
تقویت معده و جرب حیوانات مفید و بدلتش  
روغن حب البطم است و برگش خوشبو و  
طبیخ او بقدر سه وقیه رافع درد تهیگاه و  
مضمضه او جهت قلاع و تقویت لثه مؤثر و  
حصاره او قوی و روغنی که در آن برگ

او را جوشانیده باشند جهت درد گوش و  
چوب سوخته او جهت قطع خون جراحات  
و قروح مقعد و قضیب نافع است. (تحفة  
حکیم مؤمن). شجرة یمانية کالبوط الا  
ان اوراقها لیست شائكة و تحمل مناقید  
فوق حجم الحبة الخضراء و هذه الشجرة لم  
یمرقها غالب اهل هذه الصناعة بحقیقتها و  
الصحيح انها الکمکام وان صمغها هو المعروف  
بالحصی لبان الجاوی علی ما صححه بعد  
مشقة و هی حارة یابسة فی الثالثة اویسها فی  
الاولی قابضة تحذو اللسان و تنفع من القلاع  
ومرض اللهاة والصدر والسعال والمقعدة و  
آلات التناسل مطلقا والاغتسال بها یقوی  
البدن و یحفظ الشعر و یحل الصلابات و صمغها  
المذکور من اجود الصمغ رائحة و اجوده  
الابیض المشرّب بالحمة الطیب الرائحة اذا  
القی فی النار و یفش بالمصطکی و الکندر  
و الصمغ اذا طبخ فی النخالة و طبقت فی  
فصوص الجاوی ایاماً و رفعت کما جریده  
والفرق بینهما الدخان و یقوی القلب و یسر  
النفس بخورا و یشد اللثة مضفاً و یحس -  
الزلات طلاءً و حب هذه الشجرة اذا مضغ  
نقی الرأس و دهنه یحلل الریاح الزمنة.  
( تذکرة ضریر انطاکی ). صاحب البیان  
و التبین گویند قضبان المساویک . البشام  
و الضرو و الغنم و . . . ( ج ۳ ص ۷۷ ).  
ضرو . [ ض ] ( ع ) ( ا ) بن ضرو  
( رجوع به ضرو شود ) . ج . آضراء .  
( منتهی الارب ) .

ضروان . [ ض ر ] ( ا ح ) شهر کی  
است نزدیک صنعا و بنام وادی که بهمین  
نام و در کنار آن واقعست موسوم گردیده  
و بین آن وادی و صنعا چهار فرسنگ  
است . یاقوت در وصف آن گویند ،  
وهو واد ملعون حرج مشثوم حجارته تشبه  
انیاب الکلاب لا یقدر احد یطؤه بوجه  
ولاسب ولا ینبت شیئا ولا یستطیع طائر ان  
یمر به فاذا قاربه مال عنه وقیل هی الارض  
التي ذکرها الله تعالی فی کتابه العزیز وقیل  
انها کانت احسن بقاع الله فی الارض و اکثرها  
نخلًا و قاکهة و ان اهلها غدوا الیها و  
تواصوا الا یدخلها علیهم مسکین فاصبحوا  
فوجدوا ناراً تأجج فمکثت النار تنقد فیها  
ثلاثمائة سنة . ( معجم البلدان ) . ضروان  
نام دهی است . ( قیاض . آندراج ) . ||  
اصحاب ضروان

قصه اصحاب ضروان خوانده

پس چرا در حبله جوئی مانده .

مولوی .

در باره اصحاب ضروان ابو الفتح رازی  
در تفسیر ( ص ۳۷۷ ج ۴ ) ذیل آیه

« انا بلونا هم کما بلونا اصحاب الجنة اذا  
قسموا لیصر منها مصحین (سورة القلم آیه  
۱۷) آرد . . . بیازمودیم ایشان را یعنی اهل  
مکه را چنانکه امتحان و ابتلا کردیم اهل  
آن بستان را یعنی اهل ضروان ( کذا یصاد  
مهمله ) را - ابوصالح گفت از عبدالله  
عباس، بستانی است در یمن آن را ضروان  
خوانند پیش از صنعا بدو فرسنگ بر گذر  
آنانکه بصنعا روند و مردی را بود از اهل  
صلاح و نماز کن و عادت او آن بود که چون  
خرما خواستی بریدن هر چه از درخت بیفتادی  
درویشان را بودی و تا بر درخت بودی  
رهگذریان را منع نمودی و چون تمام بچیدی  
حق تمام بدرویشان دادی و خدای تعالی او  
را از برای آن برکت میداد چون مرد و از  
دنیا بر رفت سه یسر بود او را بمیراث بایشان  
رسید بایکدیگر گفتند ما این نتوانیم کرد  
که پدر ما کرد از آنکه یک نیمه از میوه  
این بستان کما پیش بدرویشان دادی که  
مارا هیال بسیار است و مال اندک را بر گرفتند  
بر رهگذران و چون وقت ارتفاع بود درویشان  
بعادت آمدند گفتند امروز فردا وقت نیست  
هنوز . آنکه اتفاق کردند که شبی بروند و  
در شب بر آن درختان باز کنند پنهران از  
درویشان و بر آن سو گند خورند و اسقننا  
نکردند آن شب که باین اتفاق کردند هذابی  
بیامد و آتش و جمله درختان را بابر بسوخت.  
خدای تعالی در آیین آیه قصه ایشان کرد .  
ضروب . [ ض ] ج . ضرب . گونه ها .  
روشها . اقسام . انواع . اصناف . خلف بقون  
زرق و ضروب حیل محاضران را تشویش  
میداد . ( ترجمه یمینی ص ۵۶ ) . || ضروب  
قیاس . انواع قیاس (۲) ضروب اشکال قیاس .  
انواع اشکال قیاس . || ضروب الامثال .  
علم ضروب الامثال ، قال المیدانی  
ان عقود الامثال یحکم بانها عدیه  
اشباه و امثال تتحلی بفوائدها قلب البادی و الحاضر  
و المعاصر و یتسلی بفوائدها قلب البادی و الحاضر  
و تنقید او ابدها فی بطون الدفاتر و الصعائف  
و تطیر نواھضها فی رؤس الشواھق و ظهور  
المنایف و یحتاج الخطیب و الشاعر الی ادماجها  
و ادراجها لاشتمالها علی اسالیب الحسن و الجمال  
و کفی جلالة قدرها ان کتاب الله سبحانه و  
تعالی لم یعمرن و شاحها و ان کلام نیمه ص  
لم یخل فی ایراده و اصداره من مثل یحوز  
قصب السبق فی حلیه الایجاز و امثال التنزیل  
کثیره . و اما الکلام النبوی من هذا الفن فقد  
صنف العسکری فیه کتابا برأسه من اوله الی  
آخره و من المعلوم ان الادب سلم الی معرفة



آمده است. (کلیله). درویشی را ضرورتی  
پیش آمد کسی گفت غلان نعمتی دارد بی -  
قیاس. (گلستان). درویشی را ضرورتی  
پیش آمد گلیم یاری بدزدید. (گلستان).  
|| بیچارگی. (دهار). || در ماندگی (دهار).  
داد من امروز ده که روز ضرورت  
یار نباشد که دست یار نگیرد.  
اوحدی.  
|| ناگزیری. (دهار). ناچاری: من در  
یستادم و حال حسنک و رفتن بعلج... و خلعت  
مصریان سندن و ضرورت را سندن...  
بقماری شرح کردم. (ابوالفضل بیهقی ص  
۱۷۹). چون از اخراجات و دخلها فرو  
مانیم ضرورت را دست بمصادر... و گرفتن  
ولایتها باید زد و از ما عیب نگیرند که بضرورت  
باشد. (ابوالفضل بیهقی ص ۶۰) همچنین  
است که امیر میگوید این عجز باشد و ظاهر  
است اما ضرورت است. (ابوالفضل بیهقی  
ص ۵۹۳) خداوند ما را کشته اند و ما از بیم  
و ضرورت نزدیک شما آمده ایم. (ابوالفضل  
بیهقی ص ۵۸۴). مرا تیری رسید بضرورت  
باز گشتم و بادو اسب و غلامی بیست اینجا  
آمدم. (ابوالفضل بیهقی ص ۵۵۵).  
ترسم که از ضرورت بخراسان آید که شنوده  
باشد که کار بوقه و یغمر و کو کشاش و دیگران...  
چه جله است. (ابوالفضل بیهقی ص ۴۵۳).  
گریک باران آمدی امیر را باز بایستی  
گشت بضرورت که زمین آن نواحی باتنگی  
راه سست است. (ابوالفضل بیهقی ص  
۴۶۰). اگر ما را حاجتمند نکردندی  
سوی خراسان باز گشتن را بضرورت، امروز  
بمصر و شام بودیمی. (ابوالفضل بیهقی ص  
۲۹۴). چون سخنان مخالف بامیر رسانیدند  
و از غازی نیز خطا بضرورت ظاهر گشت...  
بد گمان شد. (ابوالفضل بیهقی ص ۲۴۵).  
و بضرورت بتوان دانست که از آن دو تن  
کدام کس را طاعت باید داشت. (ابوالفضل  
بیهقی ص ۹۴). لشکر قصد جان وی  
(غازی) کردند ناچار و بضرورت به جنگ  
بایستاد. (ابوالفضل بیهقی ص ۲۳۳).  
لیکن ز نزد تو بضرورت همی روم  
در شرع کارهای ضرورت بود روا.  
معزی.  
تا آخر روز بازرگان بضرورت از همدۀ مقرر  
بیرون آمد. (کلیله). بضرورت عزیمت  
مصمم گشت بر آنکه علماء هر صنف را ببینم  
(کلیله). بضرورت زن در حیلۀ ایستاد.  
(کلیله). از سر ضرورت روی از آن  
نواحی بتافت و بفرزیه آمد. (ترجمۀ یمنی  
ص ۳۴۹). از ضرورت اختلاف فرابند  
می شتافتم و برونق جذبۀ او میرفتم. (ترجمۀ

پیشی ص ۳۲۸) . بحکم ضرورت سخن  
گفتم و تفرج کنان بیرون رفتیم . ( گلستان ) .  
جوانرا پیشی نبود طلب کرد و بیچارگی  
نمود رحمت نیاوردند . . . ضرورت تنی چند  
را فرو گرفت . ( گلستان ) .  
که فردا جو پیک اجل درسد  
بحکم ضرورت زبان در کشی .  
سعدی .  
چه خویشتن نتواند که می خورد قاضی  
ضرورتست که بر دیگران بگیرد سفت  
که گفت پیر زن از میوه می کند پرهیز  
دروغ گفت که دشتش نمیرسد به درخت .  
سعدی .  
|| بایستگی . در بایستن . در بایست . || ناکامی .  
( دمار ) . || بهادت ، ضروری ، غیر محتاج  
بنظر و فکر . || بالضرورة ، لاجرم ، بضرورت ،  
ناچار ، بناچار ، لابد ، ناگزیر ، خاصه که  
بضرورت غذا باز می باید گرفت . ( ذخیره  
خوارزمشاهی ) . ضرورت ، بناچار ، اضطراراً .  
ناچار . صاحب کشاف اصطلاحات الفنون  
گوید ، ضرورة ،  
فی اللغة الحاجة . وعند اهل السلوك هي ما لا بد  
للانسان فی بقائه . ویستی حقوق النفس ایضاً  
کما فی مجمع السلوك . وعند المنطقيین عبارة  
عن استعالة انفكاك المحمول عن الموضوع  
سواء كانت ناشئة عن ذات الموضوع او عن  
امر منفصل عنها . فان بعض المفارقات  
لواقضی الملازمة بین امرین یکون احدهما  
ضرورياً للآخر فكان امتناع انفكا که من  
خارج والمراد استعالة انفكاك نسبة المحمول  
الی الموضوع فتدخل ضرورة السلب . والمعتبر  
فی القضايا الموجهة هي الضرورية بالمعنی  
المنذ کور . وقبل المعتبر فیها الصّورة بمعنى  
اخص من الاول . و هو استعالة انفكاك -  
المحمول عن الموضوع لذاته . والصّحیح  
الاول و تقابل الصّورة اللا ضرورية و هي  
الامکان والصّورة خمس ، الاولى الصّورة  
الازلیة و هي الحاصلة ازلاً و ابداً . کقولنا ،  
الله تعالى هالم بالصّورة الازلیة . والازل  
دوام الوجود فی الماضي والا بد دوامه  
فی المستقبل . والثانية الصّورة الذاتية  
ای الحاصلة مادامت ذات الموضوع موجودة  
و هي اما مطلقة کقولنا ، کل انسان حیوان  
بالصّورة او مقيدة بنفی الصّورة الازلیة  
او بنفی العوام الازلی . والمطلقة اهم من -  
المقيدة لان المطلق اهم من المقيد والمقيدة  
بنفی الصّورة الازلیة اهم من المقيدة بنفی -  
الدوام الازلی . لان الدوام الازلی اهم  
من الصّورة الازلیة فان مفهوم الدوام  
شمول الازمنة . و مفهوم الصّورة امتناع -



الانفكاك ومتى امتنع انفكاك المحمول عن-  
الموضوع ازلاً و ابدأً يكون ثابتاً له في  
جميع الازمنة ازلاً و ابدأً بدون العكس  
فيكون نفى الضرورة الازلية اعم من نفى-  
الدوام الازلي والمقيد بالاعم اعم من -  
المقيد بالاخص لانه اذا صدق المقيد بالاخص  
صدق المقيد بالاعم ولا ينمكس . وفيه ان  
هذا على الاطلاق غير صحيح فان المقيد  
بالتقيد الاعم انما يكون اعم . اذا كان اعم  
مطلقاً من القيد او مساوياً للقيد الاعم .  
اما اذا كان اخص من القيد او مساوياً للقيد  
الاخص فهما متساويان او كان اعم منهما  
من وجه فيجتمعا العموم والتساوي كما فيمانحن  
بصدده . والضرورة الازلية اخص من الضرورة  
الذاتية المطلقة لان الضرورة متى تحققت  
ازلاً و ابدأً تتحقق مادام ذات الموضوع  
موجودة من غير عكس . هذا في اليجاب  
و اما في السلب فهما متساويان لانه متى  
سلب المحمول عن الموضوع مادامت ذاته  
موجودة يكون مسلوباً عنه ازلاً و ابدأً . لا متناع  
ثبوته في حال العدم ومباينة للاخيرين امامباينتها  
للمقيدة بنفى الضرورة الازلية فظاهر و اما  
مباينتها للمقيد بنفى الدوام الازلي فللمباينة  
بين نقيض العام وعين الخاص . والثالثة الضرورة  
الوصفية وهي الضرورة باعتبار وصف  
الموضوع وتطلق على ثلاثة معان : الضرورة  
مادام الوصف اى الحاصلة في جميع اوقات  
اتصاف الموضوع بالوصف العنواني كقولنا :  
كل انسان كاتب بالضرورة مادام كاتباً .  
والضرورة بشرط الوصف اى ما يكون  
للو وصف مدخل في الضرورة كقولنا : كل  
كاتب متحرك الاصابع بالضرورة مادام كاتباً .  
والضرورة لاجل الوصف اى يكون الوصف  
منشأ للضرورة كقولنا : كل متعجب ضاحك  
بالضرورة مادام متعجباً . والاولى اعم من -  
الثانية من وجه لتصادقهما في مادة الضرورة  
الذاتية ان كان العنوان نفس الذات او  
وصفاً لازماً كقولنا : كل انسان او كل  
ناطق حيوان بالضرورة . وصدق الاولى بدون  
الثانية في مادة الضرورة اذا كان العنوان  
وصفاً مفارقاً كما اذا بدل الموضوع بالكاتب  
وبالعكس في مادة لا يكون المحمول ضرورياً  
للذات بل بشرط مفارق كقولنا كل  
كاتب متحرك الاصابع . فان تحرك الاصابع  
ضروري لكل ماصدق عليه الكاتب بشرط  
اتصافه بالكتابة وليس بضروري [الا] في اوقات  
الكتابة فان نفس الكتابة ليست ضرورية لما  
صدق عليه الكاتب في اوقات ثبوتها ، فكيف  
يكون تحرك الاصابع التابع لها ضرورياً  
وكذا النسبة بين الاولى والثالثة من غير فرق

والثانية اعم من الثالثة لانه متى كان الوصف  
منشأ للضرورة يكون للوصف مدخل فيها  
بدون العكس كما اذا قلنا في الدهن الحار  
بعض الحار ذائب بالضرورة فانه يصدق  
بشرط وصف الحرارة ولا يصدق لاجل  
الحرارة فان ذات الدهن لو لم يكن له  
دخل في الذوبان وكفى الحرارة فيه كان  
الحجر ذائباً اذا صار حاراً . ثم الضرورة  
بشرط الوصف اما مطلقة او مقيدة بنفى الضرورة  
الازلية او بنفى الضرورة الذاتية او بنفى  
الدوام الازلي او بنفى الدوام الذاتي و  
القسم الاول اعم من الاربعة الباقية لان  
المطلق اعم من المقيد والثاني اعم من  
الثلاثة الباقية لان الضرورة الازلية اخص  
من الضرورة الذاتية والدوام الازلي والدوام  
الذاتي . فيكون نفياً اعم من نفياً و  
الثالث والرابع اعم من الخامس لانه متى  
صدق الضرورة بشرط الوصف مع نفى الدوام  
الذاتي صدقت مع نفى الضرورة الذاتية  
او مع نفى الدوام الازلي والا لصدقت  
مع تحققها فتصدق مع تحققها فتصدق مع  
تحقق الدوام الذاتي . هذا خلف . وليس  
متى صدقت مع نفى الضرورة الذاتية او بنفى  
الدوام الازلي صدقت مع نفى الدوام الذاتي  
لجواز ثبوته مع انتفاءهما وبين الثالث والرابع  
عموم من وجه لتصادقهما في مادة لا تخلو عن  
الضرورة والدوام وصدق الثالث فقط في  
مادة الدوام المجرد عن الضرورة وصدق  
الرابع فقط في مادة الضرورة المجردة عن  
الدوام الازلي وكذا بين الضرورة بشرط  
الوصف والضرورة الذاتية اذ الضرورية  
قد لا تكون بشرط الوصف وقد تكون بشرط  
الوصف فتتصادقان اذا اتحد الوصف والذات  
وتصدق الضرورة المشروطة فقط ان كان الوصف  
مغايراً للذات . نعم ، الضرورة مادام الوصف  
اعم من الذاتية لانه متى ثبت في جميع  
اوقات الوصف ثبت في جميع اوقات الذات  
بدون العكس . الرابعة الضرورة بحسب  
وقت اماممين كقولنا كل قمر منخسف بالضرورة  
وقت الحيلولة واما غير معين بمعنى ان التبيين  
لا يعتبر فيه لاي معنى ان عدم التبيين معتبر  
فيه كقولنا : كل انسان متفلس بالضرورة في  
وقت ما . وعلى التقديرين فهي اما مطلقة و  
تسمى وقتية مطلقة ان تعين الوقت ومنشرة  
مطلقة ان لم يتعين . واما مقيدة بنفى الضرورة  
الازلية او الذاتية او الوصفية او بنفى الدوام  
الازلي او الذاتي او الوصفية . فهذه اربعة  
عشره قسماً . وعلى التقدير فالوقت اما وقت  
الذات اى تكون نسبة المحمول الى الموضوع  
ضرورية في بعض اوقات وجود ذات الموضوع  
واما وقت الوصف اى تكون النسبة ضرورية

في بعض اوقات اتصاف ذات الموضوع بالوصف  
العنواني . كقولنا : كل مغتذ نام في وقت زيادة  
الغذاء على بدل ما يتحلل و كل نام طالب  
للغذاء وقتاً من اوقات كونه نامياً فالاقسام  
تبلغ ثمانية وعشرين . والصابغة في النسبة  
ان المطلق اعم و كل واحد من السبعة بحسب  
الوقت المعين اخص من نظيره من السبعة  
بحسب الوقت الغير المعين فان كل ما يكون  
ضرورياً في وقت معين يكون ضرورياً في وقت  
ما من غير عكس و كل واحد من الاربعة  
عشر بحسب وقت الذات اعم من نظيره  
من الاربعة عشر بحسب وقت الوصف .  
لان وقت الوصف وقت الذات من  
غير عكس فكل ما هو ضروري في وقت  
الوصف فهو ضروري في وقت الذات . والسر  
في صيرورة ما ليس بضروري ضرورياً في وقت  
ان الشئ اذا كان منتقلاً من حال الى حال  
آخر فربما تؤدي تلك الانتقالات الى حالة  
تكون ضرورية له بحسب مقتضى الوقت . ومن  
ههنا علم انه لا بد ان يكون للوقت مدخل في-  
الضرورة ولذات الموضوع ايضاً كما ان للقر  
مدخلاً في ضرورة الانخساف فانه لما كان  
بحيث يقتبس النور من الشمس وتختلف تشكيلاته  
بحسب اختلاف اوضاعه منها ، فهذا اول حيلولة  
الارض وجب الانخساف . الخامسة الضرورة  
بشرط المحمول : وهي ضرورة ثبوت المحمول  
للموضوع او سلبه عنه بشرط الثبوت والسلب .  
ولافائدة فيها لان كل محمول فهو ضروري  
للموضوع بهذا المعنى . ( فائدة ) اذا قيل  
ضرورية او ضرورية مطلقة او قيل كل ج  
ب بالضرورة و ارسلت غير مقيدة باسم  
من الامور فعلى اية ضرورة يقال فقال  
الشيخ في الاشارات على الضرورة الازلية .  
وقال في الشفا على الضرورة الذاتية . وانما  
لم يطلق الشيخ الضرورة المطلقة على غيرها  
من الضرورة لانه مشتملة على زيادة من -  
الوصف والوقت فهي كالجزم من المحمول .  
اعلم ان ما ذكر من الضرورة والامكان هي  
التي تكون بحسب نفس الامر وقد يكونان  
بحسب الدهن وتسمى ضرورة ذهنية وامكاناً  
ذهنياً . فالضرورة الذهنية ما يكون تصور  
طرفيها كافياً في جزم العقل بالنسبة بينهما  
والامكان الذهني مالا يكون تصور طرفيه  
كافياً فيه بل يتردد الدهن بالنسبة بينهما  
والضرورة الذهنية اخص من الخارجية لان  
كل نسبة جزم العقل بها بمجرد تصور طرفيها  
كانت مطابقة لنفس الامر والا ارتفع الامكان  
عن البديهيات ولا ينعكس اى ليس كلنا كان  
ضرورياً في نفس الامر كان العقل جازماً به  
بمجرد تصور طرفيه كما في النظريات العفة



فیکون المقدور لنا . اذ لا معنى لمقدورية العلم الا مقصورة طريقه . و ذالا ینافی توقفا علی تصور الاطراف ، فتدبر ! فانه زلت قیه الاقدام . و منها المحسوسات بالحواس الباطنة . کلم الانسان بآله و آذنه . و منها العلم بالامور العادية . و منها العلم بالامور التي لا صیب لها و لا یجد الانسان نفسه خالية عنها . کلمنا بان النفی والاثبات لا یجتمعان و لا یرتفعان . فان قلت انیس ذلك العلم حاصلنا یجبر دالاتها المقدور لنا فیکون مقدوراً . قلت الالتفات قدر مشترك بین جمیع العلوم . فیس ذلك صیباً لعصوله . بل لخصوصية الاطراف مدخل فيه . و معنى کون مجرد الالتفات کافياً فيه انه لا احتیاج فيه الى سبب آخر . لانه سبب تام . و النظری هو العلم المقدور تحصيله بالقدرة الحادثة و القید الاخير لاجرا العلم الضروری . لانه مقدور التحصيل فینا بالقدرة القدیمة . و قال القاضي ابوبکر اما النظری ، فهو ما یتضمنه النظر الصحيح . قال الامدی : معنى تضمنه له انهما بحال لو قدر انتفاء الآفات و اضداد العلم لم ینفک النظر الصحيح عنه بلا ایجاب کما هو مذهب البعض و لا تولد کما هو مذهب بعض الآخر . فان مذهب القاضي ان حصوله عقیب النظر بطریق العادة حال کون عدم انفکاک النظر عنه مختصاً حصولاً بالنظر . فخرج العلم بالعلم بالشئ الحاصل عقیب النظر . فانه غیر منفک عن العلم بالشئ عند القاضي . و العلم بالشئ عقیب النظر لا ینفک عن النظر لکنه لا یکون له اختصاص بالنظر . لکونه تابعاً للعلم بالشئ سواء کان العلم بالشئ حاصل بالنظر او بدونه . و لا یغنی ان تضمن الشئ للشئ علی وجه الکمال اما یکون اذا کان كذلك . فلا یرد ان دلالة التضمن علی القیدین خفية . فمن یری ان الکسب لا یمکن الا بالنظر لانه لا طریق لنا الى العلم مقدور سواء ، فان الالهام و التعلیم لکونهما فعل الغير غیر مقدورین لنا و كذلك النصفية اذا المراد منه ان یکون مقدوراً للکل او الاکثر . و النصفية لیس مقدوراً الا بالنسبة الى الاقل الذي یفی مزاجه بالمجاهدات الساقاة . فالنظری و الکسبی عنده متلازمان . فان کل علم مقدور لنا یتضمنه النظر الصحيح و کل ما یتضمنه النظر الصحيح فهو مقدور لنا . و من یری جواز الکسب بغير النظر بناء علی جواز طریق آخر مقدور لنا و ان لم نطلع علیه جملة اخص بحسب المفهوم من الکسبی . لکنه ای النظری یلزم الکسبی عادة بالاتفاق من الفريقین . اعلم ان الضروری قديقال فی مقابلة الاکتسابی و یفسر بما لا یمکن

و المنفعة کالذي یشتهی خبز البر و لحم الغنم و الطعام الدسم و الزينة کالمشتهی بالجلوی و السكر . و الفضول ، التوسع باکل الحرام و السبوة . انتهى . و فی عرف العلماء یطلق علی معان منها : مقابل النظری ای الکسبی . فالمتکلمون علی انهما ای الضروری و الکسبی قسمان للعلم الحادث . فعلم الله تعالى لا یوصف بضرورة و لا کسب . و المنطقیون علی انهما قسمان ، لمطلق العلم و علم الله تعالى داخل عندهم فی الضروری . لعدم توقفه علی نظر . فمرقه القاضي ابوبکر من المتکلمین بانه العلم الذي یلزم نفس المخلوق لزوماً لا یجد المخلوق الى الانفکاک عنه سبیلاً . ای لزوماً لا یقدر المخلوق الى الانفکاک من ذلك العلم مطلقاً . ای لا بعد الحصول و لا قبله . فان عدم القدرة من جمیع الوجوه اقوی و اکمل من عدمها من بعض الوجوه دون بعض . و لا یغنی ان المطلق ینصرف الى الفرد الكامل فخرج بهذا النظری ، فانه یقدر المخلوق علی الانفکاک عنه قبل حصوله ، بان یرک النظر فیہ و ان لم یقدر علی الانفکاک عنه بعد حصوله . و اما صح تفسیرنا قوله لا یجد بقولنا لا یقدر ، لانک اذا قلت فلان یجد الى کذا سبیلاً ، یفهم منه انه یقدر علیه . و اذا قلت لا یجد علیه سبیلاً . ففهم منه انه لا یقدر علیه . و اما اخترنا ذلك التفسیر لدفع ما اورده علی الحد من انه یلزم خروج العلوم الضرورية باسرها . لانها تنفک بطریان اضداد العلم من النوم و الغفلة . و یفقد مقتضیه کالجس و الوجدان و التواتر و التجربة و توجه العقل . فان قلت الانفکاک مقدوراً کان او غیر مقدور ینافی الزوم المذكور فی التعریف فالأمر یراد باق بحاله . قلت ، المراد بالزوم معناه القوی . و هو الثبوت مطلقاً . ثم قیده بکون الانفکاک عنه غیر مقدور فأخر کلامه تفسیر لاوله . و تلخیص التعریف ما قبل : من ان الضروری هو ما لا یمکن تحصيله مقدوراً للمخلوق . ولا شک انه اذا لم یکن تحصيله مقدوراً لم یکن الانفکاک عنه مقدوراً و بالعکس . لانه لا معنى للقدرة الا التمكن من الطرفين . فاذا کان التحصيل مقدوراً یكون ترکه الذي هو الانفکاک مقدوراً . و کذا العکس ، ای اذا کان الانفکاک مقدوراً یكون ترکه الذي هو التحصيل مقدوراً . فؤودی العبارتین واحد . فمن الضروريات المحسوسات بالحواس الظاهرة . فانها لا تحصل بمجرد الاحساس المقدور لنا . و الا لما عرض الفلظ . بل یتوقف علی امور غیر مقدورة لانعلم ماهی ومتی حصلت و کیف حصلت بخلاف النظریات فانها تحصل بمجرد النظر المقدور لنا . فان حصولها دائر علی النظر وجوداً وهدماً

فیکون الامکان الذی هنی اعم من الامکان الخارجی لان نقیض الاعم اخص من نقیض الاخص .  
|| ضرورت شعری ، صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید : عبارتست از مراعات وزن شعر که بر حسب ضرورت شاعر اباموری باز دارد که انجام آن امور در اثر غیر جاز و در شعر روا باشد و آن امور نزد بیشتر از علماء فن ده چیز است که درین قطعه منسوب بزنجری جمع آمده است .  
قطعه :

ضرورة الشعر عشر عد جملتها  
قطع و وصل و تخفيف و تشدید  
مد و قصر و اسکان و تحریک  
و منع صرف و صرف ثم تعدید .  
یس قطع در همزة وصل باشد که اصل در آن پیوستگی بیا قبل است و آن پیوستگی هنگام ضرورت شعر بجدا می و قطع تبدیل میگردد . مانند همزة باب افتعال و غیره . وصل نیز مانند قطع در همزة قطع باشد که اصل در آن جدائی از ماقبل است و آن جدائی هنگام ضرورت شعری به پیوستگی و وصل تبدیل میشود مانند همزة باب افعال . و تخفیف نیز همچنان است در حرف مشدّد و تشدید همچنان باشد در حرف مخفف . و مد در الف مقصوره و قصر در الف ممدوده و اسکان در حرف متحرک و تحریک در حرف ساکن و منع صرف در منصرف و صرف در غیر منصرف . هکذا فی شروح الالفیه .  
ضروری . [ ض ] منسوب به ضرور . لابد . لا بد منه . ناچار . ناگزیر . لاعلاج . بایسته . در بایسته . بایا . اندر بای :

چو نتوان با فلاك دست آختن

ضروری است با گردش ساختن . (سعدی)

خرسندی هاشقان ضروری باشد .

(سعدی)

و صاحب غیاث اللغات گوید منسوب بضرورة است بجذف تاء . || بدیهی ، مقابل نظری . صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید : ضروری ، انه یطلق علی ما اکره علیه . و علی ما تدعو الحاجة الیه دعاء قویاً . کلا کل ما یغضبه . و علی ما سلب فی الاختیار علی الفعل و الترك . کحرکة الرتمش . و فی الجرجانی : الضرورة مشتقة من الضر و هو التازل ممالا مدفع له . و فی الحموی ، حاشية الاشباه . ههنا خمس مراتب ضرورة و حاجة . و منفعة و زينة و فضول : فالضرورة بلوغه حداً ان لم یتناول الممنوع هلك او قارب الهلاك و هذا یبیح تناول الحرام . و الحاجة . کالجائع الذي لولم یجد ما یأکله لم یهلك غیر انه یکون فی جهد و مشقة . و هذا لا یبیح تناول الحرام و یبیح الفطر فی الصوم .



تحصیلہ مقدور للمخلوق . ای يكون حاصلًا من غير اختبار للمخلوق . والاكتسابي هو ما يكون حاصلًا بالكسب وهو مباشرة الاسباب بالاختيار ، كصرف العقل والنظر في المقدمات في الاستدلالات والاصفاء و تليب العدة ونحو ذلك في الحيات . فالأكتسابي اعم من الاستدلال لانه الذي يحصل بالنظر في الدليل فكل استدلال اکتسابي دون العكس . كالابصار الحاصل بالقصد والاختيار . وقد يقال في مقابلة الاستدلال و يفتر بما يحصل بدون فكر ونظر في دليل فمن ههنا جعل بعضهم العلم الحاصل بالحواس اکتسابياً اي حاصلًا بمباشرة الاسباب بالاختيار وبعضهم ضرورياً اي حاصلًا بدون الاستدلال . هكذا في شرح العقائد النسفی للتفتازاني . وقال المنطقيون العلم ؛ بمعنى الصورة الحاصلة اما بديهي " و هو الذي لم يتوقف حصوله على نظر وكسب ويسمى بالضروري " ايضاً واما نظري " و هو الذي حصوله يتوقف على نظر وكسب اي البديهي العلم الذي لم يتوقف حصوله المعتبر في مفهومه فلا يلزم ان يكون للحصول حصول والتوقف في اللغة ، درنگ کردن . فتعديته . بعلی يتضمن معنى الترتيب فيفيد قيد التوقف انه لولاه لما حصل وقيد الترتيب التقدم فيؤول الى معنى الاحتياج ولذا قيل الضروري " ما لا يحتاج في حصوله الى نظر . فبالقيد الاول دخل العلم الذي حصل بالنظر كالمعلم بان ليس جميع التصورات والتصديقات بديهياً ولا نظرياً وبالقييد الثاني العلم الضروري التابع للعلم النظري كالمعلم بالعلم النظري " فانه وان كان يصدق عليه انه لولا النظر لما حصل ، لكنه ليس مترتباً على النظر على العلم المستفاد من النظر . وان المتبادر من الترتيب الترتيب بلا واسطة . وبما ذكرنا ظهران " تعريفهما بما لا يكون حصوله بدون النظر والكسب وبما يكون حصوله به ينقصان طرداً وعكساً بالعلمين المذكورين فظهر انه لا يرد على التعريفين ان العلوم النظرية يمكن حصولها بطريق الحدس فلا يصدق تعريف النظر على شئ من افراده ، لانه انما يرد لو فسر التوقف على النظر بمعنى انه لولاه لا تمتنع العلم . اما اذا فسر بما ذكرنا اعني لولاه لما حصل فلا . و تفصيل ذلك ان " طرق العلم منحصرة بالاستقراء في البداهة والاحساس والتواتر والتجربة والحدس فاذا كان حصوله بشئ " سوى النظر لم يكن الناظر محتاجاً في حصوله الى النظر ولا يصدق انه لولاه لما حصل العلم و اذا لم يكن حصوله بما عداه كان في حصوله محتاجاً اليه و يصدق

عليه انه لولاه لما حصل العلم . ثم ان البديهي والنظري يختلف بالنسبة الى الاشخاص فربما يكون نظري لشخص بديهيًا لشخص آخر وبالعكس . فقيد الحيثية معتبر في التعريف وان لم يدكروا . و اما اختلافهما بالنسبة الى شخص واحد بحسب اختلاف الاوقات فمحل بحث . لان الحصول معتبر في مفهومهما اولاً و هو بالنظر او بدونه . وبما حررنا اندفع الشكوك التي عرضت للنظرين ، فتدبر . ( تنبيه ) قد استفيد من تعريف البديهي والنظري المطلقين تعريف " كل واحد من البديهي والنظري من التصور والتصديق . فالتصور البديهي كتصور الوجود والشيء ، والتصديق البديهي كالتصديق بان الكل اعظم من الجزء والتصور النظري كتصور حقيقة الملك والجن والتصديق النظري كالتصديق بحدوث العالم . ثم التصديق عند الامام لما كان عبارة عن مجموع الادراكات الاربعة فانما يكون بديهيًا اذا كان كل واحد من اجزائه بديهيًا و من ههنا تراه في كتبه الحكمية يستدل ببداية التصديقات على بداهة التصورات وعلى هذا ذهب البعض الى عدم جواز استناد العلم الضروري الى النظري واما عند الحكميين فنقاط البداهة والكسب هونفس الحكم فقط فان لم يحتج في حصوله الى نظري يكون بديهيًا وان كان طرفاه بالكسب . وعلى هذا ذهب البعض الى جواز استناد العلم الضروري الى النظري . هذا كله خلاصة ما في شرح المواقف وما حققه المولوي عبد الحكيم في حاشيته وحاشية شرح شمسية وما في شرح المطالع . و علم من هذا انه لا فرق ههنا بين المتكلمين والمنطقيين الابعملهم الضروري والنظري من اقسام العلم العادى و جعل المنطقيين الضروري والنظري من اقسام مطلق العلم ومنها مرادف البديهي بالمعنى الاخص على ما ذكر المولوي عبد الحكيم اي بمعنى الاولى ويؤيده ما مران الضرورة الذهنية ما يكون تصور طرفيها كافيًا في جزم العقل بالنسبة بينهما على ما ذكر شارح المطالع ثم قال في آخر بحث الموجهات : البديهي يطلق على معنيين : احدهما ما يكفي تصور طرفيه في الجزم بالنسبة بينهما وهو معنى الاولى ، والثاني ما لا يتوقف حصوله على نظر وكسب . انتهى . ومنها البقيني الشامل للنظري والضروري . فالضروري على هذا مالا تأثير لقدرتنا في حصوله سواء كان حصوله مقدوراً لنا بأن يكون حصوله عقيب النظر عادة بخلق الله تعالى لا بتأثير قدرتنا فيه اولم يكن حصوله مقدوراً لنا وعلى هذا قال الامام الرازي العلوم كلها ضرورية لانها اما ضرورية ابتداءً ولازمة لها لزوماً ضرورياً ، انتهى .

فان القسم الاول اي الضروري ابتداءً هو البديهي والضروري والقسم الثاني هو الكسبي . هكذا استفاد من شرح المواقف وحاشيته للمولوي عبد الحكيم في المقصد الرابع من مرصد العلم .

|| باصطلاح اهل ايران متوضاً وطهارت خانه و جای ضروری فارسیان هندوستان است و بس . ( آندراج ) .

ضروریات . [ ض ی ] ( ع ) ، ج . ضروریة . در بایستها . || ضروریات سته ، قضایای یقینی ششگانه که مرجع امور نظری بوده و عبارتند از : اولیات ، محسوسات ، متواترات ، مجردات ، حدسیات و قطریات . و ضروریات سته ، نزد اطبا ، عبارت است ، از هوا و ماء و نوم و يقظه و ما کولات و مشروبات . ( از تذکرة داود ضریر انطاکی ) .

ضروریة . [ ض ی ] ( ع ) تأیید ضروری . ضروریة مطلقه ، قضیه موجهه که در آن حکم بشود بضرورت نسبت ثبوتیه یا سلبیه بین موضوع و محمول مادام که ذات موضوع موجود است . صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد : عند المنطقيين قضیه موجهه بسیطة حکم فيها بضرورة ثبوت المحمول للموضوع او بضرورة سلبه عنه مادام ذات الموضوع موجودة کقولنا کل انسان حیوان بالضرورة ولا شئ من الانسان بعجز بالضرورة . سمیت ضروریة لا شتمالها على الضرورة ومطلقة لعدم تقييد الضرورة فيها بوصف او وقت . هكذا في شرح المطالع . و سید شریف جرجانی در تعریفات گوید : ضروریة المطلقة هي التي بحکم فيها بضرورة ثبوت المحمول للموضوع او بضرورة سلبه عنه مادام ذات الموضوع موجودة . اما التي حکم فيها بضرورة الثبوت فضروریة موجهة کقولنا کل انسان حیوان بالضرورة فان الحكم فيها بضرورة ثبوت الحيوان للانسان في جميع اوقات وجوده واما التي حکم فيها بضرورة السلب فضروریة سالبة کقولنا ؛ لا شئ من الانسان بعجز بالضرورة . سلب الحجر عن الانسان في جميع اوقات وجوده . سته ضروريه ، رجوع به ضروریات سته شود .

ضروری . [ ض ] ( ع ) ( ص ) شتر ماده بد خو گزنده دوشنده را ( منتهی الارب ) . اشتر که دندان کنده دوشنده را . ( مهذب الاسماء ) . نافه که گاه دوشیدن بگزد . گزنده . ( منتخب اللغات ) . || ماده شتر که در نوزادن بگزد ( ؟ ) ( منتهی - الارب ) ( منتخب اللغات ) . || آنکس که تیرها قمار بگردداند . ( مهذب الاسماء ) . || شدید . ( مهذب الاسماء ) . حرب ضروری . حرب مهلکه .

ضروری . [ ض ] ( ع ) ج ، و ضرر . ( منتهی - الارب ) .



ضروس . [ض] (ع) ذوروس ، لقب شمشیر ذی کمان حمیری که بر آن نوشته بود انا ذوروس قانتل عاذا و نمود باست من کنت مع ولم ينتصر . (منتهی الأرب) .

ضروط . [ض] (ع) (ص) مرد کوززن . نیز دهنده . ضروط . (منتهی الأرب) .

ضروط . [ض] (ع) (ص) کوز زن نیز دهنده . ضروط . (منتهی الأرب) .

ضروط . [ض] (ع) (ص) تندر . ضخم . يقال انه لضروط . (منتهی الأرب) .

ضروع . [ض] (ع) ج . ضرع . (منتهی الأرب) .

ضروع . [ض] (ع) (ا) انکور سفید بزرگ دانه را نامند . (فهرست مخزن الادویه) . (منتهی الأرب) .

ضروع . [ض] (ع) (ص) نزدیک شدن حیوان درنده به چیزی . (منتخب اللغات) .

ضروب . (منتهی الأرب) .

ضروب . [ض] (ع) (ص) خوار . (منتهی الأرب) .

ضروب . (منتهی الأرب) .

ضروب . [ض] (ع) (ا) درخت زقوم را نامند و بعضی گفته اند اسم ثمر آنست (فهرست مخزن الادویه) . بار درخت زقوم است (تحفه حکیم مؤمن) .

ضروع الکلبه . [ض] (ع) (ا) خودرو . (فهرست مخزن الادویه در ضمن شرح کلمه اخینوس) .

اخیروس ، نباتی است غیر گندم صحرا بی . منبت آن کنسار آبها شبیه بگیاه اذن و ثمر آن سیاه و ریزه و گل آن سفید و ثمر آن در ادویه چشم و گوش مستعمل و باقوت مجففة و محلبة و قابضة است . (مخزن الادویه) . (و نیز رجوع به اخیروس شود) .

اخینوس (رجوع به اخینوس شود) اخینوس (۱) ، نباتی است که منبت آن نزدیک نهرا و چشمه ها و برگ آن شبیه بیرگ بادروج و از آن کوچکتر و بالای آن شکافته و شاخهای آن پیلندی یک شبر . گل آن سفید و شاخ و برگ آن مملو از رطوبت و ثمر آن سیاه و کوچک و باقوت

قابضة ، افعال و خواص آن ، مانع مواد محبسة و مستحلبه و باقوت مجففة و چون پنج درهم تر آنرا نرم کوفته و ریخته و با اصل چهار درهم سرشته در چشم کشند سیلان رطوبات آنرا قطع کند و عصاره آنرا چون با کبریت و اطرون مخلوط کرده در گوش چکانند و جع آن را ساکن کند . (مخزن الادویه) .

ضری . [ض] (ع) (ا) سکه بجهت دهنده . (منتهی الأرب) .

ضری . [ض] (ع) (ص) ضراوة . (منتهی الأرب) .

الارب . (منتهی الأرب) .

ضراوة . (منتهی الأرب) .

و حریص گردیدن . (منتهی الأرب) .

روان شدن خون . (منتهی الأرب) .

خون از جراحت . (زوزنی) .

ضری . [ض] (ع) (ا) رگه که خون وی منقطع نشود . (منتهی الأرب) .

آب غوره خرمای سرخ و زرد که آنرا بر بار درخت کنار ریخته و نبید سازند . (منتهی الأرب) .

آب غوره خرمای زرد و یا سرخ است که بر نبق بریزند و نبید سازند . (فهرست مخزن الادویه) .

|| ضاری . دربی صید دهنده .

ضری . [ض] (ع) (ا) چاهی است که آنرا حاد کنند نزدیک ضریه . (معجم البلدان) .

ضریب . [ض] (ع) (ص) مانند . (منتهی الأرب) .

الارب . (منتهی الأرب) .

نظیره ضریب ماله فی العلوم نظیر و طیب ماله فی الازمنة الغابرة ضریب . (خلاصة الاثر) .

بدیعی . || نوع . (منتهی الأرب) .

زده شده . (منتهی الأرب) .

|| صفت ازهر چیزی . (منتهی الأرب) .

|| نیک زننده . (منتهی الأرب) .

|| سر . (منتهی الأرب) .

رأس . || امین تیر قمار . (منتهی الأرب) .

|| زننده تیر قدام . (منتهی الأرب) .

تیر سوم از تیرهای قمار . (منتهی الأرب) .

|| شیرینی که از چند ناقه در یک شیر دوشه دوشیده شود . (منتهی الأرب) .

|| بهره . (منتهی الأرب) .

|| شکم مردم (منتهی الأرب) .

الارب . || برف . (منتهی الأرب) .

|| تلج . (فهرست مخزن الادویه) .

|| بشك . (منتهی الأرب) .

|| شب نم . (فهرست مخزن الادویه) .

|| سقیط . (فهرست مخزن الادویه) .

|| شیر سخت ترش یا شیر یاره یاره شده . (منتهی الأرب) .

|| شیر بریده || در اصطلاح علم حساب ضریب (۲) عددیست که پیش از کمیته قرار دهند برای ضرب کردن دروی . ارزش و قدر نسبی که بهر یک از مواد امتحانی داده میشود .

ضریب . [ض] (ع) (ا) ابن نقیر ، یا (نقیر) ابن سمیر مکنی به ابوالسلیل

صحابی است . (منتهی الأرب) .

ضریه . [ض] (ع) (ص) سرشت . گویند کریم الضریه و لثیم الضریه . (منتهی الأرب) .

الارب . خوی . (منتهی الأرب) .

|| مذهب الاسماء . طیبت . (منتخب اللغات) .

|| مرد غلام ، گویند ، کم ضریه عبدك ای قلته . (منتهی الأرب) .

|| دخل سرای زر عایدی خراجخانه . (منتهی الأرب) .

جزیه . (منتهی الأرب) .

|| کمرک || . مبلغی که اداء آنرا بر بنده یا مریدی ذمی و امثال آن دو الزام کنند . || خراج و مانند آن . (منتهی الأرب) .

|| خراج زمین . (منتهی الأرب) .

|| زخشری || . سراین سهل بن احمد رافونی را بر اهل سکه بکت ضریه بوده است هر سالی دوهزار درهم قست بر خاها کردند پس از این ضریه باز گرفتند دو سه سال . (تاریخ بخارا) .

|| ضربن الخطاب درهم را کوچک و قفیز (کیله) را بزرگ گردانید (یعنی جریب قرار داد) محض رفق و مدارا و سهولت امر و احسان در حق رعیت بود تا اینکه خراج و ضریه که برای رزق و جیره جیش مقرر است از آن دراهم صغیره مأخوذ دارند (رسالة اوزان و مقادیر) .

|| مرد کشته بشمیر . (منتهی الأرب) .

|| زده شده بشمیر هر چه باشد . (منتهی الأرب) .

|| تیزی شمشیر . (منتخب اللغات) .

|| جای تیزی شمشیر . (منتهی الأرب) .

|| زخمگاه || شمشیر . (منتهی الأرب) .

|| گیسویک ریسمان . (منتخب اللغات) .

|| یاره از پنبه و پشم دسته کرده برای رشتن . (منتخب اللغات) .

|| پنبه دسته کرده از پشم و یا غنده که بریستند . ج ، ضرائب (منتهی الأرب) .

|| یاره از پنبه . (منتهی الأرب) .

ضریه . [ض] (ع) (ا) رودباریست بجزاز که بذات عرق ریزد . (منتهی الأرب) .

|| معجم البلدان || .

ضریه . [ض] (ع) (ا) دهی است آباد و قدیم در راه بصره به مکه . (معجم البلدان) .

ضریه . [ض] (ع) (ا) چاهی است و بنام ضریه بنت نزار نامیده شده است . (معجم البلدان) .

ضریه . [ض] (ع) (ا) گویند زمینی است به نجد میان جدیله و طخفة که خجاج بصره بدانجا فرود آیند و ذکر آن در ایام و اشعار عرب آمده است . (معجم البلدان) .

ضریه . [ض] (ع) (ا) گویند



دهی است بنی کلاب را میان مکه و بصره ،  
نزدیکتر بمکه و در این مکان بنو سعد و  
بنو حنظله جنگ را کردند آمدند و سپس صلح  
کردند . ( معجم البلدان ) .

ضریح . [ ضَاحَ ] (ع) (س) عدو ضریح ،  
دوید کی سخت . ( منتهی الأرب ) . سخت .  
( منتخب اللغات ) .

ضریحه . [ ضَاحَ ] [ ضَاحَ ] ماشوره . ( مذهب  
الاسماء ) . (۱)

ضریجی . [ ضَاحَ ] (ع) (ا) درم  
ناسره . ( منتهی الأرب ) .

ضریح . [ ضَاحَ ] (ع) گور . ( منتهی الأرب ) .  
( منتخب اللغات ) . قبر . قبری لحد . گوربی لحد .  
( مذهب الاسماء ) . ( دهار ) . مفاکی که در میان  
گور سازند برای مرده . ( منتخب اللغات ) .  
شکاف میان گور یا در یک جانب آن یا بی شکاف  
وفی الحدیث : اللحد لنا والصرح لغيرنا وهو  
حفر الضریح من غیر لحد . ( منتهی الأرب ) .

ضریحه . شکافی که بدر از در میان قبر  
کنند و مرده در آن نهند برخلاف لحد که  
بکرانه قبر و جانب آنست . || خانه چوبین  
و مشبك و یا از مس و نقره و جز آن که بر سر  
قبر امامی یا امام زاده سازند . || دور . ( منتهی  
الأرب ) . ( منتخب اللغات ) . بعید .

ضریح . [ ضَاحَ ] (ا) نام پدر  
هر فجه صحابی ( یا آن به شین است ) .  
( منتهی الأرب ) .

ضریحه . [ ضَاحَ ] (ا) (خ) موضعی  
است . ( منتهی الأرب ) . موضعی است در  
شرع و ذی الکلب الهذلی . ( معجم البلدان ) .  
ضریحه . [ ضَاحَ ] ماشوره . ( مذهب  
الاسماء ) . (۱)

ضریح . [ ضَاحَ ] (ع) (ص) کور . مردناینا .  
( دهار ) . ناینا . ج ، اضره [ اضره ]  
و اضره [ اضره ] . ( منتهی الأرب ) .  
بی دیده ، اعمی . آنکه بینائی او رفته باشد .  
( منتخب اللغات ) . کفیف . مکفوف .

زخاک پای تو روشن شود دو چشم ضریح  
بیاد کردن نام توبه شود بیمار .  
فرخی .

دایم بخواجه چشم بزرگان قریر باد  
چشم کسی که شاد نباشد باو ضریح .  
فرخی .

خیال مورد بیند ضریح در شب تار  
اگر ضمیر تو نور افکند به چشم ضریح .  
معزی .

چون به پیش تو نیست یوسف تو  
پس چو یعقوب جز ضریح میباش .  
سنائی .

یعقوب هم بدیده معنی بود ضریح  
گر مهر یوسفی یهودا بر افکند .  
خاقانی .  
فی الجماله نکاحش با ضریحی بستند .  
گلستان .

حرف قرآن را ضریحان معدند  
خر نبینند و بیالان برزنند .  
مواوی .

چون عما شد آلت جنگ و نغیر  
آن عصاره خرد بشکن ای ضریح .  
مولوی .

هر جادی را کند فضلش خیر  
فاذلانرا کرده قهر او ضریح .  
مولوی .

آن زمره باشد این افعی پیر  
بی زمره کی شود افعی ضریح .  
مولوی .

|| بیمار . ( منتهی الأرب ) . ( منتخب اللغات ) .  
|| لاغر . ( منتخب اللغات ) . ( مذهب الاسماء ) .  
نجیف . ( منتهی الأرب ) . || هر چیز که

نقصان رسیده باشد آنرا . ( منتهی الأرب ) .  
آنکه باو ضرر رسیده باشد . ( منتخب اللغات ) .  
|| رشک . ( منتهی الأرب ) . ( منتخب اللغات ) .

غیرت . ( منتخب اللغات ) . || مرد شکیا .  
( منتخب اللغات ) . || صبر . يقال انه لذو  
ضریح علی الشیء اذا کان ذا صبر و مقاساة له .

( منتخب اللغات ) . ( منتهی الأرب ) . || کرانه  
وادی . ( منتهی الأرب ) . ( منتخب اللغات ) .  
کنار رود . ( مذهب الاسماء ) . || نفس .

( منتهی الأرب ) . ( منتخب اللغات ) . || باقی تن .  
( منتهی الأرب ) . بقیه تن . ( منتخب اللغات ) .  
باقی تن چون ضعیف شود . ( مذهب الاسماء ) .

|| ستور ساکن . ( منتهی الأرب ) . ( منتخب  
اللغات ) . ناغه ضریح ، شديدة بطئة اللغوب .  
|| شوی دوسه زن . ( منتهی الأرب ) . || جمع

میان دو زن . ( منتهی الأرب ) .

ضریح . [ ضَاحَ ] (ا) (خ) رجوع به ابی  
مقاتل ضریح شود .

ضریح . [ ضَاحَ ] (ا) (خ) المعلم . ابواسحق  
تابعی است .

ضریح . [ ضَاحَ ] (ا) (خ) انطاکی . رجوع  
به داود ضریح انطاکی شود .

ضریح . [ ضَاحَ ] (ا) (خ) عبدالله بن عبدالعزیز  
البغدادی مکنی به ابو موسی و معروف به

ضریح النحوی . مصنف کتاب الفرق و کتاب  
الانشاء و جز آن و نیز او را شرحی است

بر مختصر فی فروع الحنفیه نجم الدین . ضریح  
ساکن مصر و مؤدب فرزند مهتدی بود و  
یعقوب ابن یوسف از وی روایت کند .

( روضات الجنات ص ۴۵۰ ) .

ضریح . [ ضَاحَ ] (ا) (خ) علی بن ابراهیم .  
فقه شرفی منسوب به شرف ( در مصر ) .  
محدث است .

ضریحه . [ ضَاحَ ] (ع) (ع) تانیث ضریح ،  
زن بیمار . ( منتهی الأرب ) .

ضریحی . [ ضَاحَ ] (ع) (ص) چاه  
بسنک برزیده . ( مذهب الاسماء ) . چاه  
بسنک بر آورده . ( منتخب اللغات ) . چاه

گردد کرد از سنک بر آورده . ( منتهی  
الأرب ) . || مهره های پشت . ( منتهی  
الأرب ) . مهره استخوانهای پشت . ( منتخب

اللغات ) . || سخت گرسنه . ( منتهی الأرب ) .  
( منتخب اللغات ) . ج ، ضراسی . || خرما .

( منتهی الأرب ) . || غوره خرما . ( منتهی  
الأرب ) . || نان کهک آمیخته . گویند  
اضر سنانم ضریح ، ای التمر والبسر والکک .

( منتهی الأرب ) .

ضریحی . [ ضَاحَ ] (ا) (خ) نام مردی  
از قبیله بنی بکر که در وقعه المظالمی کشته  
شد . ( عقد الفرید ج ۶ ص ۵۴ ) .

ضریحی . [ ضَاحَ ] (ا) (خ) ابن عبد  
الملک بن اعین برادر زاده زرارة بن اعین  
از اصحاب ابی جعفر محمد بن علی علیه السلام  
است .

ضریحی . [ ضَاحَ ] (ا) (خ) نام پدر  
یعنی محدث است . ( منتهی الأرب ) .

ضریحی . [ ضَاحَ ] (ا) (ا) تبهو .  
طبهوج .

ضریحه . [ ضَاحَ ] (ا) (خ) شهری  
از بربر .

ضریحه . [ ضَاحَ ] (ا) (ا) نوعی رستنی  
که بلاتنی « آنتی رینوم رازیپ تیا کوم » (۱)  
گویند .

ضریط . [ ضَاحَ ] (ع) (ا) ضراط .  
تیز یا آواز تیز . ( منتهی الأرب ) .

ضریط . [ ضَاحَ ] (ع) (ص) تیز دادن .  
( منتهی الأرب ) .

ضریطه . [ ضَاحَ ] (ع) (ص)  
نمجه « ضریطه » ، گوسفند ماده فربه .  
( منتهی الأرب ) . در مثل است الاخذ سربطی

والقضاء « ضریطی » ، یعنی وقت گرفتن قرض  
در حلق فرو بردن است و در وقت وام  
گوز زدن در حق شخصی گویند که در ادای

وام سست و مجیل باشد . ( منتهی الأرب ) .

ضریح . [ ضَاحَ ] (ع) (ا) خار سم .  
( مذهب الاسماء ) . شبرق . حله . شبرق  
خشک شده . شبرق خشک یا عام است

(۲) در فرهنگهای دیگر دیده نشد . رجوع  
(۳) Antirrhinum aegyptiacum.

(۱) گذارد يك نسخه خطی مذهب الاسماء و در دو نسخه دیگر ضریحه بجاء مهمله آمده است  
به ضریحه شود .



(منتهی الأرب) . بسترغ . بسترغ خشك . بسترغ . بسترغ خشك . اسيرك خشك . گیاهی است که تر آن شبرق است و خشك آن ضریح که جهت پلیدی آن ستوران بچرند . (منتهی الأرب) . گیاهی است که از غایت بد مزگی و سمیت او چاربا نزدیک آن نتواند شد و آنرا شبرق نیز گویند . با گیاهی است که بالای آن کنده میروید یا گیاهی است کنده که دریا آنرا بیرون میاندازد یا چیزی است در دوزخ گرم تراز آتش تلخ تر از صبر و کنده تر از جیفه . (منتخب اللغات) . نباتیست دریائی و بیشتر در ساحل و کنار دریایابند . (برهان) . عوصج تر یانباتی است دیگر که در آب ایستاده برگردیده رنگ و بوروید و بیخهایش تا زمین نرسد یا چیزی است در دوزخ تلختر از صبر و بدبو تر از مردار و سوزان تر از آتش یا گیاهی است کنده بوی که از موج دریا بر ساحل فراهم آید . (منتهی الأرب) . نباتی است دریائی که در ساحل دریا یابند و طبیعت وی گرم و خشك بود چون در آب بزنند و در آن نشینند در مفاصل را عظیم نافع بود و چون خشك بود و بدان بخور کنند زکام زایل کند و همچنین چون خشك بود و در حمام بدن را بدان بشویند حاکه و جرب را سود دهد این مؤلف گوید نباتیست که چون ستور بخورد هرگز فربه نشود . (اختیارات بدیمی) . برکک نباتیست مدور و مجوف و مایل بزرودی و در قعر دریا بهم میرسد و موج بساحل میآورد در دوم گرم و خشك و نطول و جلوس در طبیخ او جهت مفاصل و طلای او را جهت جرب و حکه مجرب دانسته اند و بدستور بخور او را جهت زکام مجرب یافته اند و جهت التیام جراحات سربع الاثر است . (تحفه حکیم مؤمن) . نبت مستدیر الاوراق مجوف الى الصفرة يوجد بسواحل البحر قد قبل بانه يقذفه حار یابس فی الثانية طلیخه یسکن المفاصل نطولا و هو ینهب الحكة ونحوها طلاء قبل ویلحم الجراح . (تذکره ضریح انطاکی) . || خار درخت خرما . (منتهی الأرب) . || هر درخت خشك . (منتهی الأرب) . || شراب انگوری یا تنک آن . (منتهی الأرب) . || آشامیدنی تنک (منتهی الأرب) . || پوستی است تنک زیر گوشت بر استخوان (منتهی الأرب) . ضریح عظام (۱) غشائی است کثیر العروق که بلافاصله بروی استخوان چسبیده و آنرا دو طبقه است . ضخامت آن

بر حسب مواضع تفاوت میکند غالباً چهار پنج ده یک هزار یک ممر است اما در چندین موضع ضخامتش سه یا چهار هزار یک ممر است چنانکه در سطح قدامی عنق الفخذ مشاهده میگردد . سطح خارجی ضریح امس وملاقى اعضاء مجاوره است سطح باطن آن بواسطه عروق و اعصاب و تارهای غشائی باستخوان محکم چسبیده . ماهیت آن - مرکب است از چند ماده : نفست از نسج مخصوصی که شباهت تامی به نسج فصد دارد دوم از عروق ، سوم از اعصاب ، نسج مخصوص - از دو ماده حاصل شده یکی از تارهای غشاء ضمیمه که در سطح طبقه ظاهری آن کثیراند و دیگری از نسج الاستیکی که در طبقه داخلی بیشترند . جدا کردن دو طبقه ضریح از یکدیگر محال است . عروق و شرائین آن ، بعضی عظیم اند که چنانکه مذکور شد داخل ثقب مفذیه عظیمه میشوند بعضی دیگر در خود ضریح متفرع شده و بهیئت شعریه شده بسوراخهای کوچکی که فوهات مجاری هار و راند داخل میشوند آورده در آن بیشتر از شرائین اند عروق لمفاتیکه در آن دیده نشده . اعصاب ضریح ، بسیارند اغلب از ضریح گذشته بنسج استخوان رفته مخصوصاً در مخ آن منشب میشوند و معدود قلیلی در خود ضریح متفرق میگردد . بعضی فایده ضریح را فقط توسط میان استخوان و عروق و اعصاب و متفرع شدن آنها در آن و باستخوان رفتن دانسته بودند این فایده مسلم است اما فایده مهم دیگر دارد و آن اینست که همیشه رطوبتی از آن مترشح است که آنرا رطوبت خارج عروقی نامند که در نمو عظام بهترین معین است و بلا واسطه تغذیه می کند . (۲) مؤلف گوید ، از بیانات مذکور معلوم شد که تغذیه استخوان یا بواسطه پا بلا واسطه از از ضریح میشود چنانچه اگر ضریح استخوانی معدوم شود آن استخوان فاسد و ریم میشود از اینست که در اعمال جراحی به خصوص در بریدن استخوان اهتمام بسیاری در نگاهداشتن ضریح میکنند . (۳) ضریح باطنی ، پیش از آنکه ذره بین را بدانند اکثر مسائل تشریح مخفی و غیر منجّل بود چنانکه میان سطح باطن استخوان طویل و مغز آن پرده نازکی مرئی بود که بعضی آنرا ضریح باطنی و بعضی دیگر غشاء محیط به مخ میخواندند و پس از اختراع ذره بین معلوم شد که آنها عروق مجتمعه باشند که بآن احاطه کرده اند . (۴) || اسراء ضریح ، زن کلان پستان . و گذاشته ضریح ، کوسفند کلان پستان . (منتهی الأرب) .

ضریحه . [ضریح] (ع) (۱) کوسفند بزرگ پستان . (منتهی الأرب) . شاة ضریحه . کوسفندی بزرگ پستان . (مذهب الاسماء) . زن بزرگ پستان . (منتهی الأرب) . ضریح طیه [ضریح ی] (ع) (۱) (۲) باطنی است عربان را . (منتهی الأرب) . ضریح . [ضریح] (ع) (۱) کرکس تر . (منتهی الأرب) . (منتخب اللغات) . فهرست مخزن الادویه . || سرد گول . (منتهی الأرب) . نادان . (منتخب اللغات) . || بر جای مانده . (منتهی الأرب) . || نایبنا . (منتهی الأرب) . (منتخب اللغات) . (مذهب الاسماء) . || فقیر . (منتهی الأرب) . محتاج . (منتخب اللغات) . درویش . (مذهب الاسماء) . || بد حال . (منتهی الأرب) . (منتخب اللغات) . ج ، صرائك و صرکاه . ضریح . [ضریح] (ع) (۱) سوخته (منتهی الأرب) . سوزان . (مذهب الاسماء) . ضریح . [ضریح] (۱) صمغ درختی است . (منتهی الأرب) . (فهرست مخزن الادویه) .

ضریح . [ضریح] (۱) ابن معشر بن زهل بن تیم بن عمرو بن مالک بن حبیب بن عمر ابن غنم بن تغلب . ملقب به افنون از بنی تغلب است . صاحب عقد الفرید ذیل عنوان «من رثی نفسه وقبره و وصف ما یکتب علی القبر» درباره وی آرد ، او کاهنی را در جاهلیت دیدار کرد ، کاهن وی را گفت که تو بجایگاهی الاهی نام درخواهی گذشت . ضریح روزگاری بزیست آنگاه با قوم خود سفری بشام کرد هنگام بازگشت راه را گم کردند و از مردی جوایای طریق شدند وی گفت چون مسافتی پیمائید و بزمینی چنین و چنین رسید راه بر شما ظاهر شود و بسر زمین الاهی خواهید افتاد والاهی قارتی است به صاوه ، کاروانیان برفتند و چون بالاهی رسیدند همگی فرود آمدند مگر ضریح که از فرود آمدن امتناع ورزید و همچنان بر اشتر بماند ، اما هم در آن حال که برنشسته و اشتر بچرا سرگرم بودماری بر لطف شتروی بهجسید و اشتر سر خویش بجیش در آورد و مار بر ساق افنون زخمی زد . افنون برادر خویش معاویه را گفت مرا گوری بکن که در گذشتم و از هلاکت خویش پیش از مرگ آگاهی داد و گریان بر نفس خویش گفت ، لست هلی شیئی فروحا معاویا ولا المشفقات یتبعن الحوازیا ولاخیر فیما کذب المرء نفسه و تقواله للشیء یالبت ذالیا

(۱) Périoste des os.

(۲) تشریح میرزا علی حاشیه ص ۲۶ . (۳) تشریح میرزا علی حاشیه ص ۲۵ . (۴) تشریح میرزا علی حاشیه ص ۲۵ .



وان اعجبك الدهر حال ، من امرى  
فدعه وواكل حاله واللبالب

برحن عليه اويغير من مابه  
وان لم يكن فى حوبة العيش وانبا

فطاً مرضاً ان الجنوف كثيرة  
وانك لاتبقى بنفسك باقيا

لعمرك مايدرى امرء كيف يتقى  
اذا هولم يجعل له الله واقيا

كفى حزنا ان يرحل الركب غدوة  
واترك فى اعلى الالهة ناويا .

(مقد الفريد ج ۳ ص ۲۰۰ و ۲۰۱)

ضريمة . [ض ر م] (ا خ) قلعتى است بيمن .  
(منتهى الأرب) .

ضريوه . [ض ر و] (ا خ) حصارى  
است از حصارهاى صنعاء به يمن . (معجم-  
البلدان) .

ضزاز . [ض ز ا] (ع) رج ، آسنز . (منتهى-  
الأرب) .

ضز ز . [ض ز ا] (ع) مص (دشوار خو گردیدن  
(منتهى الأرب) . || خشمناك شدن . (منتهى-  
الأرب) . || كام برهم چفسیده گردیدن .

(منتهى الأرب) . جسيده شدن خنك اعلى  
به خنك اسفل . (كتر اللغات) . (شمس اللغات)

ضزن . [ض ز ن] (ع) مص (گرفتن چیزی  
را كه در دست كسى بوده چیزى را كه خواهان  
است . (منتهى الأرب) .

ضطط . [ض ط ط] (ع) (ا) كل ولاى  
سخت . ضبطط . (منتهى الأرب) .

ضطط . [ض ط ط] (ع) (ا) بلا وسختى  
ها . (منتهى الأرب) .

ضطيط . [ض ط ط] (ع) (ا) صطط . كل  
ولاى سخت . (منتهى الأرب) .

ضظغ . [ض ظ غ] (ع) (ا) صورت  
هشتم از صور هشتگانه حروف جمل .

ضظغ لا ، نیز گویند يعنى آنانكه همزه ،  
يعنى الف مخرکه والف ، يعنى همزة غير

متحرك را دو حرف گیرند ضظغ لا گویند .  
يعنى ض و ظ و غ والاب || ضظغ وابجد

چیزی یا کاری بودن ، اول و آخر او ،  
همه او بودن ،

رادی را تو اول و آخری  
حرری را تو ضظغ وابجدی .

فرخی (۱) .

ضع . [ض ع ع] (ع) (مص) ریاضت  
دادن شتر و ماده شتر ریاضت نایافته را .

(منتهى الأرب) . کلمه ایست که بدان شتران را  
تأديب کنند . (منتهى الأرب) . || کاری

کردن و نیکو کردن . (زوزنی) .

ضضاع . [ض ض ا] (ا خ) گوهری

است پس خرد در کنار ده حدیبیه بمغرب  
شمنصیر . (معجم البلدان) . کوهچه ایست

پس خرد و نزدیک آن کوهی است بزرگ  
و در آن آب گرد آید . (منتهى الأرب) .

ضعاف . [ض ا] (ع) ج . ضعیف .  
(منتهى الأرب) .

ماند صوفی باینه و خیمه ضعاف  
فارسان راندند تا صف مصاف .

مولوی .

ضعاف . [ض ا] (ع) رج ، ضعوف .  
(منتهى الأرب) .

ضعافة . [ض ا ف] (ع) مص (سست  
گردیدن . (منتهى الأرب) .

ضعافی . [ض ف ا] (ع) ج . ضعیف .  
(منتهى الأرب) .

ضعافية . [ض ف ی] (ع) مص (ضعافة .  
سست گردیدن . (منتهى الأرب) .

ضعة . [ض ع ا] و [ض ع ع] (ع)  
(ا) درختی است (هه هوض و او است) .

ج ، ضعوات . (منتهى الأرب) . || انی قلم .  
(مذهب الاسماء) || درختی شور . (منتهى -

الأرب) . گیاهی شور . (منتهى الأرب) .  
گیاهی شبیه به تمام . (منتهى الأرب) . ||

فرومایگی . (منتهى الأرب) . خست .  
(منتهى الأرب) . ناکسی . (منتهى الأرب)

گویند فی حسب ضعة یعنی در تبار او فرومایگی  
است .

ضعز . [ض ز ا] (ع) مص (نیک گفته  
و یاسبرده کردن چیزی را . (منتهى الأرب) .

ضعضاع . [ض ا] (ع) ضضع .  
سست و نرم و ناتوان از هر چیزی . (منتهى -

الأرب) . سست و ضعیف از هر چیزی .  
(منتخب اللغات) . مرد ضعیف رأی و سست

در کار . (منتخب اللغات) . || مرد گول  
و بی رأی و هوش . (منتهى الأرب) .

آنکه او را رأی نبود . (مذهب الاسماء) .

ضعضع . [ض ض ا] (ع) ضضعاع .  
رجوع به ضضعاع شود .

ضعضة . [ض ض ع] (ع) مص (ویران  
کردن تا بزمین و خراب کردن .

(تاج المصادر) . بشکستن بنا را تا بزمین و  
پست و خراب کردن . (منتهى الأرب) .

ضعط . [ض ا] (ع) مص (ذبح کردن .  
(منتهى الأرب) . گلو بریدن . (منتخب -

اللغات) .

ضعف . [ض ا] (ع) يك مثل چیز  
و ضعفاء دو مثل آن . یا ضعف مانند

چیزی است هر قدر که زیاده باشد و منه يقال  
لك ضعفه و بریدون مثليه او ثلثة امثاله لانه

زیاده غیر محصورة و قوله تعالى يضاعف لها

العذاب ضعفين یعنی سه عذاب . (منتهى -  
الأرب) . مانند . (دهار) (منتخب اللغات) .

دو برابر (۲) . دو برابر چیزی . (منتخب -  
اللغات) . زیاده بر چیزی . (منتخب اللغات)

دوچندان . (دهار) . (مذهب الاسماء) . دوتا .  
(زنجشیری) . دوتو . دو چند . مضاعف .

دو مقابل . ج ، اضعاف :

همسنگ دوده زاج و همسنگ زاج مازو  
وز صمغ ضعف هر دو آنکه زور بازو .

(در صفت ساختن مرکب سیاه) .  
|| هفتاد (۳) (مذهب الاسماء) . || عذاب (۴)

(مذهب الاسماء) .

ضعف . [ض ع ا] (ع) (جامه های  
دو چند کرده . (منتهى الأرب) . جامه های

دو تاه کرده شده . (منتخب اللغات) .

ضعف . [ض ا] و [ض ع] (ع)  
سستی و ناتوانی . (منتهى الأرب) (منتخب -

اللغات) . خلاف قوت . (منتهى الأرب) .  
(منتخب اللغات) . ضعف (رجوع به ضعف

شود) . ابو عمرو گوید ضعف (بفتح اول)  
لفت اهل تميم و ضعف (بضم اول) لفت

اهل حجاز است . (منتهى الأرب) . یا ضعف  
(بفتح اول) سستی رأی و نقصان و سبکی

هقل و ضعف (بضم اول) ناتوانی و سستی  
بدن است . (منتهى الأرب) . (منتخب اللغات)

|| آب نشاط ، قال الله تعالى : خلقكم من ضعف  
یعنی از آب مرد و زن . (منتهى الأرب) .

ضعف . [ض ا] (ع) مص (ضعف .  
ضعافة . ضعافية . سست گردیدن . (منتهى -

الأرب) . سست شدن . (زوزنی) . ||  
زیاده گردانیدن آنها را پس جهت او و

یاران وی و دو چند گردیدن برایشان .  
(منتهى الأرب) . || سستی و ناتوانی

(منتهى الأرب) . (منتخب اللغات) . خلاف  
قوت . (منتهى الأرب) . (منتخب اللغات) .

ناتوانائی . وهن . قتل . فتور . انكسار .  
بی بنیگی ،

چون آفتاب چرخ بیرج حمل توئی  
هنگام ضعف مرضعفا را امل توئی .

منوچهری .

این گرگ بیرجنگه روز پیشین بدیده بود  
و حال ضعف خداوندش . (ابوالفضل بیهقی

ص ۳۵۴) . خوارزمشاه برخاست و ضعفش  
قویتر شد . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۵۶) .

بدان یقین که مرا هجری نیست و این سخن

(۱) نسخ خطی و چاپی ، حریرات و واضع و واجدی . و نسخه بدلی هم هست حریرات و مقطع و ماخذی . و تصحیح متن قیاسی است . (آلغواؤ مگا)

(۲) و (۴) کذا در نسخ خطی موجود مذهب الاسماء . و در جای دیگر دیده نشد .



و این معنی خلاف جمهور است بلکه معنی آن بروداری کسی از سر چیزی گذشتن مستشهد است در مصطلحات شعرا پس اگر این معنی در این شعر بگوئیم ذم معشوق ثابت میشود. (آندراج). || ضعف خداوندخانه، (در احکام نجوم) ضعف رب الیه است و آن وقتی است که رب الیه در بیوت زائله یا در بیوت مخالف الطبیعة باشد. || ضعف شهوت، کم میلی بخورش. || ضعف عقل، ضفافة. || ضعف کبد، عمل خود نکردن کبد بدان سان که باید. || ضعف کلیه، عمل نکردن کلیه بحد معتاد. || ضعف کمر، ضعف باه، سستی کمر. || ضعف کوکب، در احکام نجوم چون کوکبی در خانه خود نباشد یا در هبوط یا راجع یا در وبال و یا در حال احتراق و یا در تحت الشعاع شود هنگام ضعف کوکب است. و ضعف کوکب سه گونه است، عظیم الاثر، متوسط الاثر، ادنی الاثر. || ضعف مزاج، بی بنیگی. || ضعف مثانه، در کار خود سست شدن آن. || ضعف معده، سستی گوارش آن. || ضعف هضم، بد گواری.

ضعفاء. [ ضُعْ ] (ع) ج، ضعیف. (منتهی الارب)

هرگز نکند باضعفا سخت کمائی با آنکه بداندیش بود سخت کمانست. (منوچهری). آسیب و ستم او برضعفاء رسید. (ابوالفضل بیهقی ص ۴۱۹). ضعفاء نیز بایزد عز ذکره حال خود برداشته. (ابوالفضل بیهقی ص ۴۳۰). ضعفاء ملت و دولت را در سایه عدل و مایه رأفت او آرام داده. (کلیله). ضعفاء و متروکین فی رواة الحدیث، حاجی خلیفه در کشف الظنون گوید: علم الضعفاء و المتروکین فی رواة الحدیث، صنف فیہ الامام محمد بن اسمعیل البخاری المتوفی سنة ۲۵۶ ست و خمسين و مائتين برویه عنه ابو بکر محمد بن احمد بن حماد الدوری و ابو جعفر شیخ بن سعید و آدم بن موسی الجفاری و هومن تصانیفه الموجودة. قال ابن حجر و الامام حسن بن محمد الصفانی و ابو الفرج عبدالرحمن بن علی بن الجوزی المتوفی سنة ۵۹۷ صبع و تسعين و خمسمائة. قال الذهبي فی میزان الاعتدال انه یسر الجرح و یسکت من التوثیق و قد اختصره ثم ذیله کما قال. و ذیله ایضا علاء الدین معلطای بن قتیج المتوفی سنة ۷۶۲ اثنتین و ستین و سبعمائة و صنف فیہ محمد بن حیان البستی و وضع له مقدمة قسم فیها الرواة الی نحو عشرین قسماً. ذکره البقائی فی حاشیة شرح الالفیة.

ضعفان. [ ضَعَفَان ] (ع) (ص) صست و ناتوان. (منتهی الارب).

ضعیف نامند. و ضعف حدیث گاه برای ضعف یاره از روایات باشد از قبیل فقدان عدالت یا سوء حفظ یا تهمت در کیش و گناه برای هلتهای دیگر است مثل ارسال و انقطاع و تدلیس. کذا فی الجرجانی. و مراتب ضعف نیز مانند مراتب صحت و حسن تفاوت یابد. پس بالاترین آن مراتب از نظر بطمن راوی چیزیست که انقرا به الوضاع. سپس مذهب بآن. پس کذاب. پس فاسق. پس فاحش الفلظ. پس فاحش المغالفة. پس مختلط. پس مبتدع. پس یجهول العین و الحال. و بنظر بسوی سقط و ایستة بعد از تمامی سند. من غیر ملتزم الصحة. سپس مفضل. پس مرسل جلی. پس مرسل خفی. پس مدلس. و در مراتب مذکوره انحصاری را هم نتوان قائل گردید. هکذا فی شرح النخبة. و قسطلانی گفته که: ضعیف آن است که بیا به حسن نرسد و درجات آن در ضعف متفاوت باشد بر حسب دوری حدیث از شروط صحت. و مصنف حدیثیست که علما بر ضعف آن اجماع نکرده باشند. بلکه در متن یا سند آن گروهی بضعف قائل شده و جمعی دیگر آنرا تقویت کرده باشند. و ضعف از حیث پایه برتر از ضعیف است. و در صحیح بخاری حدیث مضعف یافت شود. انتهى. و ضعیف از لغات آن است که از پایه فصیح پست تر باشد و منکر از لغت پست تر از ضعیف باشد و قلیل الاستعمال تر بنحوی که پیشوایان علم لغت آنرا انکار کنند و آنرا در ردیف لغات قابل استعمال نشانند. و متروک از لغات لغات است که در زمانهای باستانی معمول و متداول بوده ولی بعداً متروک گردیده است و مورد استعمال قرار نکررفته هکذا فی کلیات ابی البقاء. || دلم ضعف میرود، گرسنه ام، بسیار شایق اویم. || ضعف باصره، سستی بینائی. || ضعف بصر، کم بینی. ندیدن چیزها را چنانکه معتاد است چه از دور و چه از نزدیک. سمادیر. || ضعف تألیف، غیر جاری بودن کلمه بر قوانین نحوی مانند ضرب الکلام. زید بجای ضرب زید غلامه. آنچه برخلاف محاوره باشد چنانکه در این مصرع بعضی گمان برند:

حکیمی سخن بر زبان آفرین، چرا که فصل میان اسم و امر که مفید معنی فاعلیت باشد درست نیست. یا این مصرع:

همه از مهر او خون دل آشام...

یا این بیت:

از شرم وقت دیدنت ای ترک گرم خو  
همچون نشان آبله درمانده ام برو.  
خان آرزو.  
درماندن بمعنی مطلق شرم کردن آورده

را از ضعف نمی گویم بدین لشکر که بامن است هر کاری بتوان کرد. (ابوالفضل بیهقی ص ۲۰۳).

گشته از ضعف همچو بی تن جان  
مانده بر جای همچو بیجان تن.  
مسمود سعد.  
ظلم لشکر ز ضعف شاه بود. سنائی.  
شیر گفت آنرا بر ضعف حمل نتوان کرد.  
(کلیله). گفت ای برادر ضعف رأی و عجز من بنگر. (کلیله).

از سر ضعفم سلیم القلب اگر زورم دهند  
با انا الاعلی زنان فرش خدائی گسترم.  
خاقانی.

نه چندان بخور کرده انت بر آید  
نه چندانکه از ضعف جانت بر آید.  
گلستان.

ضعف قطب از تن بود از روح نی  
ضعف در کشتی بود در نوح نی.  
مولوی.

صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: ضعف، بفتح ضاد و بضم نیز آمده و بسکون عین ضد "قوت" است و آنرا لا قوت نیز گویند و آن قسمی از استعداد است چنانچه خواهد آمد. و نزد صرفیان عبارتست از اینکه، کلمه بنحوی استعمال شده باشد که در ثبوت آن حرفی رود چنانچه در لفظ شاذ بگذشت. و نزد علماء معانی آن است که ترکیب اجزاء کلام برخلاف قانون نحو صورت گرفته باشد یعنی برخلاف رأی مشهور جمهور نحویان و مغل بفصاحت بود و المراد بشهرته ظهوره علی الجمهور فلا یرد آن قانون جواز الاضمار قبل الذکر ایضاً مشهور فلا یکون مثل ضرب غلامه زیداً ضعیفاً اذ کل من سمع قانون عدم الجواز سمع قانون الجواز لکن یرد علی ما ذکرنا ان العرب لم یعرف القانون النحوی فکیف یکون الخلوص عن مخالفة القانون النحوی معتبراً فی مفهوم الفصاحة فی لغتهم فالصواب ان یقال و علامة الضعف ان یکون تألیف اجزاء الکلام الخ... کما فی الاطول. و الفرق بینة و بین التثقیل للفظی یجئ فی اللفظ التعمید و در جامع الصنایع گوید: ضعف تألیف، آنکه لفظی را که البته مقدم باید داشت مؤخر کند و آنرا که مؤخر باید کرد مقدم سازد.

مثاله شعر:

مجنون عشق را دگر امروز حالتست  
اسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست.  
میبایست لفظ امروز را بر لفظ دگر مقدم ذکر کند. انتهى. و نزد محدثان آنست که حدیث را شروط پیش و کم از شروط حسن و صحیح موجود نباشد. و چنین حدیثی را



**ضعفة** . [ ضَ عَ ف ] ( ع ) ج .  
 ضعیف . ( منتهی الأرب ) ج . ضَعُوف .  
 ( منتهی الأرب ) .  
**ضعفی** . [ ضَ فَا ] ( ع ) ج . ضعیف .  
 ( منتهی الأرب ) .  
**ضعل** . [ ضَ عَ ] ( ع ) باریکی بدن  
 جهت نزدیکی و تقارب نسب و این  
 حسب گمان عربست که مرد را از زن قریب  
 النسب فرزند باریک بدن و نحیف جثه آید .  
 ( و این صحیح است ) ( منتهی الأرب ) .  
**ضعو** . [ ضَ ] ( ع . ص ) پوشیده  
 شدن . ( منتهی الأرب ) . پنهان گردیدن .  
 ( منتهی الأرب ) .  
**ضعوات** . [ ضَ عَ ] ( ع ) ج . ضَعَة .  
 ( منتهی الأرب ) .  
**ضعوف** . [ ضَ ] ( ع ) ( ص ) ضعیف و  
 ناتوان ( برای مذکر و مؤنث ) . ج .  
 ضِعَاف و ضَعْفَة . ( منتهی الأرب ) .  
**ضعوی** . [ ضَ عَ ی ی ] ( ع ) منسوب  
 به ضَعَة . ( منتهی الأرب ) .  
**ضعیف** . [ ضَ ] ( ع ) ( ص ) سست . ( منتهی -  
 الأرب ) . ( منتخب اللغات ) . ( مهذب الاسماء ) .  
 ناتوان . ( منتهی الأرب . منتخب اللغات ) .  
 نزیف . ( دهار ) . ضمضاع . ( منتهی الأرب ) .  
 خوار [ خروا ] . مسخول . ( منتهی الأرب ) .  
 روبع . ( منتهی الأرب ) . خلاف قوی .  
 بی بنه . رمکه . رمق . سقط . ( منتهی -  
 الأرب ) مسکین . جعب . ( منتهی الأرب ) . يقال  
 ضعیفٌ نعیفٌ اتباعٌ و ضعیفٌ نحیفٌ .  
 ( مهذب الاسماء ) . ( منتهی الأرب ) . ج .  
 ضِغَاف و ضَعْفَة [ ضَ عَ ف ] و ضِعَاف و  
 ضعیفی [ ضَ فَا ] و ضِعَافی ؛  
 ای بر تو رسیده بهر تنگ چاره  
 از حال من ضعیف بیندیش یاره .  
 ( رودکی )  
 نکنی طاعت وانگه که کنی سست و ضعیف  
 راست گوئی که همی سخره و شاکار کنی .  
 ( کسایی )  
 چون ضعیفی افتد میان دو قوی توان دانست  
 که حال چون باشد . ( ابوالفضل بیهقی ) .  
 امیر را که برابر برادر و داماد ماست یدار  
 کنیم و بیاموزیم که امیری چون باید کرد  
 که امیر ضعیف بکار نیاید . ( ابوالفضل  
 بیهقی ص ۶۸۹ ) .  
 زعلم و طاعت جانت ضعیف و عریانست  
 بعلم کوش و بیوش این ضعیف عریان را .  
 ناصر خسرو .  
 زانم ضعیف تن که دلم ناتوان شده است  
 دل ناتوان شود کش از انده بود غذا .  
 ( مسعود سعد ) .

(۱) گمان میکنم در این جا سقطی باشد ؛

و هروان را زنتقی نبود ساز  
 بیل قر به بود ضعیف آواز .  
 سنائی .  
 آسمان را کسی نخواند ضعیف .  
 ظهیر .  
 هر که رأی ضعیف ... دارد از درجته عالی  
 بر تنی خامل میگرداید . ( کلیله ) . دوم  
 خلپتی که انصاف مظلومان ضعیف از ظالمان  
 قوی بستاند . ( کلیله ) . می بینم که کارهای  
 زمانه روی پادبار دارد ... دوستها ضعیف  
 و عداوتها قوی . ( کلیله ) . بعضی بطریق  
 ارث دست در شاخی ضعیف زده . ( کلیله ) .  
 گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت آورد تا از  
 دشمن قوی زحمت نبینی . ( گلستان ) .  
 ابلهانش فرد دیدند و ضعیف  
 کی ضعیف است آنکه باشد شد حریف  
 ابلهان گفتند مردی پیش نیست  
 وای آن کوهاقبت اندیش نیست .  
 مولوی .  
 مشکلات هر ضعیفی از تو حل  
 یش باشد در ضعیفی خود مثل .  
 مولوی .  
 خصم ضعیف را خوار نباید داشت .  
 ( قره العیون ) .  
 کس هاشقی بقوت بازو نمیکند  
 اینجا تن ضعیف و دل خسته میگردند .  
 || مفلوب هوی و هوس ، منه قوله تعالی ، وخلق  
 الانسان ضعیفا ای یستغله هواه . ( منتهی -  
 الأرب ) . || کور . ( لغت حمیری ) قیل منه  
 انا لثریک فینا ضعیفا . ای اعمی . ( منتهی -  
 الأرب ) . || زن . ( منتهی الأرب ) . ||  
 مملوک . وفی الحدیث ، اتقوا الله فی الضعیفین .  
 ای المرأة والمملوک . ( منتهی الأرب ) . ||  
 در تعریفات جرجانی آمده است ؛ ضعیف ،  
 مایکون فی ثبوت کلام کفرطاس بضم  
 القاف فی قرطاس بکسر ها . گول . ||  
 ( منتهی الأرب ) . آب دندان . ||  
 خبر ضعیف ، رجوع به خبر واحد شود . ||  
 حدیث ضعیف ، نزد امامیه روایتی باشد که  
 رواة آن سلسله ، جامع هیچیک از شرایط  
 اقسام ثلثه صحیح و حسن و موثق نباشند  
 باین نحو که بعضی از طبقات مشتمل بفاسق  
 یا مجهول الحال و یا غیر اینها باشد . ( تقسیم  
 ابن طاووس ) .  
 در اصطلاح درایة و رجال ضعیف حدیثی  
 است که فاقد شرایط سه حدیث حسن و صحیح  
 و موثق باشد . و نیز در اصطلاح درایة از  
 الفاظ قدح راوی و مردود الروایه بودن اوست .  
 و جرجانی در تعریفات گوید ؛ ضعیف من  
 الحدیث ، ما کان ادنی مرتبة من الحسن و

ضعفه یكون تارة لضعف بعض الرواة من  
 عدم العدالة او سوء الحفظ او تهمة بطل آخر  
 مثل الار - ال والانتقطاع والتدليس . تعریفات .  
 || ضعیف آواز آنکه آوای نرم دارد ،  
 باقوی گو اگر بگوئی راز  
 زانکه باشد قوی ضعیف آواز .  
 سنائی .  
 : تقهّل ، ضعیف و نرم گردیدن آواز . ( منتهی -  
 الأرب ) . || ضعیف التألیف ، جرجانی گوید ،  
 ان يكون تألیف اجزاء الکلام علی خلاف  
 قانون النحو ، کالاً ضمائر قبل الذکر ، لفظاً او  
 معنی ، نحو ضرب غلامه زید || ضعیف البینه ،  
 آنکه قوت او کم است . آنکه مزاج سست  
 دارد . || ضعیف الجثّه ، آنکه تن او خرد و  
 کوچک است . || ضعیف السند ( خبر ) ،  
 خبری که سند آن ضعیف باشد . || ضعیف القلب ،  
 که دل او بیمار است . آنکه ترسیده است و زود  
 هراسد و بیم آرد . || ضعیف المزاج . که  
 ترکیب و ساختمان وی ضعیف است .  
 || ضعیف النفس . آنکه اراده سست دارد .  
 || ضعیف چزان ( در تداول عوام ) ، زبون گیر ،  
 آنکه ضعیفا را آزاد . || ضعیف چزانی ،  
 عمل ضعیف چزان || ضعیف دل مرغ دل ،  
 ترسو ، ضعیف دل ... را در محاورت زبان  
 کند شود . ( کلیله ) . || ضعیف رأی ، سست  
 اراده . مضجوع . ( منتهی الأرب ) . قیل .  
 الرأی ، سست عقل . ( دهار ) . || غبین .  
 ( دهار ) ، گول .  
 در کارخانه که ره علم و عقل نیست  
 وهم ضعیف رأی فضولی چرا کند .  
 حافظ .  
 تفییل ، ضعیف رأی خواندن . ( تاج المصادر ) .  
 فبن ، ضعیف رأی شدن . ( دهار . تاج المصادر )  
 فیلوله ، ضعیف رأی شدن . ( تاج المصادر )  
 || ضعیف عقل ؛ ضفاطة ، سست رأی و ضعیف  
 عقل شدن . و بطن . ( منتهی الأرب ) .  
**ضعیف** . [ ض ] ( ا خ ) سمعانی در انساب  
 گوید . ابو محمد عبدالله بن محمد الضعیف  
 ظنی انه من اهل الکوفة روی عن عبدالله بن  
 نمیر روی عنه عمر بن سنان الطائنی و غیره  
 و هكذا ذکره ابو حاتم بن حیان فی  
 کتاب الثقات قال و انما قیل له الضعیف لایقانه  
 وضبطه هذا قول ابی حاتم و سمعت انه انما قیل له  
 الضعیف یعلی فی بدنه (۱) لنحافته و دسه (۲)  
 لانه ضعیف فی الحدیث و قال ابو حاتم الرازی  
 عبدالله بن محمد الضعیف صدوق من اهل طرسوس  
 اصله بغدادی سمعت ابی العلاء احمد بن  
 محمد بن الفضل الحافظ بجامع اصبهان انا  
 ابوالفضل محمد ابن طاهر المقدسی الحافظ



اجازة سمعت اباسحق الجبال بمصر يقول سمعت  
ابا محمد عبد الغنى بن سعيد الحافظ يقول رجلا  
جليلان لهما القبان (۱) لا يستحقان (۲) معوية  
بن عبد الكريم الضال وانما ضل (۳) في طريق  
مكة وعبد الله بن محمد الضعيف وانما كان ضعيفا  
في جسده لاني حديثه وقد افر دناهما جزاة (۴)  
(انساب سمرقاني ورق ۳۶۲)  
**ضعيفة** [ ض ف ] (ع) تأنيث ضعيف .  
زن ست و ناتوان . (منتهى الأرب) .  
مطلق زن ( در اصطلاح فارسى زبانان ) .  
|| زن معهود . زن ناشناس . || احرف  
ضعيفه : واو . يا . الف و آن سه را احرف  
جوف و احرف هوائيه و حروف علة و حروف  
مد و لين نیز گویند .  
**ضعيفى** [ ض ي ] چگونگی ضعیف  
سنی . ضعف . تر به . (منتهى الأرب) .  
از ضعیفی دست و تنگی جای  
نیست ممکن که پیرهن بپوشد .  
(مسعود سعد)  
خفتن همه بر خاک و ز ضعیفی  
بر خاک نکیرد همی نشانم .  
(مسعود سعد)  
و سبب آن (خوی کردن) ضعیفی قوه باشد  
و عاجزی طبیعت از تصرف کردن اندر غذا  
و تحلیل حرارت غریزی . (ذخیره خوارزمشاهی) .  
**ضعیفى** [ ض ] (ا ح) از قدمای شعرای  
عثمانی و معاصر سلطان سلیمان قانونی است .  
(قاموس الاعلام ترکی) .  
**ضعیفى** [ ض ] (ا ح) محمد . از مردم ده  
قره طوة روم ایللی و از قدمای شعرای عثمانی  
است او سالک طریق علم و شارح گلستان  
سعدی است . (قاموس الاعلام ترکی) .  
**ضعیفى** [ ض ] (ا ح) محمد . از قدمای  
شعرای عثمانی و اهل قسطنطنیه است .  
(قاموس الاعلام ترکی) .  
**ضغاء** [ ض ] (ع) بانگ روباه و  
گر به و مانند آن . ضغو . (منتهى الأرب) .  
بانگ روباه و گر به و بانگ سک چون  
گرسنه شود . (مذهب الاسماء) .  
**ضغاء** [ ض ] (ع . مص) نالیدن و آواز  
کردن گر به و مانند آن . (منتهى الأرب) .  
بانگ کردن روباه . (تاج المصادر) . زوزه .  
**ضغائن** [ ض ع ] (ع) چ . ضغینه . (دهار) .  
رجوع به ضغاین شود .  
**ضغاب** [ ض ] (ع) آواز خرگوش  
و گرگ . (منتهى الأرب) .  
**ضغاب** [ ض ] (ع . مص) بانگ کردن روباه  
(تاج المصادر) .  
**ضغایس** [ ض ] (ع) چ . ضغبوس .  
(منتهى الأرب) .

**ضغادر** [ ض د ] (ع) ج . ضغدره . (منتهى  
الأرب) .  
**ضغاط** [ ض ] (ا ح) موضعی است .  
(منتهى الأرب) . اسم موضع و فيه نظار .  
(معجم البلدان) .  
**ضغامة** [ ض م ] (ع) آنچه بدندان  
گریخته بر اندازند . (منتهى الأرب) .  
**ضغاین** [ ض ی ] (ع) چ . ضغینه .  
فرستاد تا پیاموزند شیوة غفوه تکام قدرت و  
طریقه حلم و اغماش با کثرت ضغاین . . .  
(جوینی) .  
**ضغب** [ ض ] (ع) مرد خواننده  
باز رنگ یا حریص و شیفته محبت آن . (منتهى  
الأرب) .  
**ضغب** [ ض ] (ع . مص) . بانگ  
خرگوش و گرگ برزدن برای بیم کردن کسی  
(منتهى الأرب) . || صغَب المرأة . آرمید با  
زن . (منتهى الأرب) . || صغَب الأرب . نالید  
خرگوش و قتیکه گرفتار شد . (منتهى الأرب) .  
**ضغبه** [ ض ب ] (ع) تأنيث ضغب .  
(منتهى الأرب) .  
**ضغبوس** [ ض ] (ع) (ا) خیار .  
(منتهى الأرب) (منتخب اللغات) . خیار خرد .  
(مذهب الاسماء) . باز رنگ ریزه . (منتهى  
الأرب) . خیار ترشی . خیار قاشقی . || خر بزه  
نارسیده را گویند که کالک باشد (۵) . (برهان  
قاطع) . صغیه کوچک ( خلاص ) . کنبزه .  
خرچه . قثاء کوچک و خر بزه نارس است  
و نباتی را نیز نامند که شبیه است به هلبون  
آنچه بر روی زمین ظاهر است سبز و برگش  
قاطع باه است و آنچه در زمین است سفید  
و شیرین و محرک باه است و مأکول و بجهت  
خوبی طعم داخل کشک و ماست کنند و  
جهت تندى صفرافید است . (تحفه حکیم  
مؤمن) . حضض . (اختیارات بدیعی) .  
|| خاری است که شتر خورد یا گیاهی است  
مانابه هلبون . ج . ضغایس (منتهى الأرب) .  
ابو حنیفه گوید . ساق آن بعینها هلبون باشد .  
آنچه از ساق بیرون خاک است سبز و ترش  
و آنچه درون خاک است سفید و شیرین  
است و هر دو جزء مأکول باشد و چون  
خشک شود بریزد و باد آنرا پیرا کند . و  
خیار ریزه (۶) را نیز ضغبوس نامند ( ابن  
البیطار ) (۷) . ج . ضغایس . || شاخ یزبن  
(منتهى الأرب) . || بجه روباه . (منتهى  
الأرب) . || مرد ضعیف و ناتوان .  
(منتهى الأرب) . مرد ست . (مذهب  
الاسماء) . مرد ریزه . (منتخب اللغات) .  
مردم ضعیف و لاغر . (برهان قاطع) . ||  
شتر میانه سال و میانه تن . (منتهى الأرب) .

**ضغت** [ ض ] (ع . مص) خابیدن  
بدندان . (منتهى الأرب) .  
**ضغث** [ ض ] (ع) (ا) دسته گیاه خشک و تر در آمیخته . (منتهى  
الأرب) . يك مشت از گیاه خشک و تر  
بهم آمیخته . (منتخب اللغات) . دسته گیاه .  
(مذهب الاسماء) . دسته سیرغم . (دهار)  
|| قبضة شاخ از يك یخ . (منتهى الأرب) .  
ج . ا ضغاث . || خواب شوریده . (مذهب  
الاسماء) (دهار) .  
خواب آشفته . ج . ا ضغاث . و ا ضغاث خوابهای  
شوریده و پریشان که تاویل آن از جهت  
اختلاطها راست نیاید . (منتهى الأرب) .  
پس معنی این ضغث آن مردمان اندرون  
خواستند که این خواب را معنی نیست و کس  
را بکار نیاید . (ترجمة طبری بلعمی) .  
**ضغث** [ ض غ ] (ع . مص) . در آمیختن  
سختن و خلط کردن آنرا . (منتهى الأرب) .  
آمیختن سخت و جز آن . (منتخب اللغات) .  
حدیث بهم در آمیختن . (زوزنی) (تاج المصادر) .  
|| بدست مالیدن کوهان شتر . (منتخب اللغات) .  
مالیدن کوهان ( زوزنی ) بر مجیدن کوهان .  
(تاج المصادر) . بسودن کوهان . (منتهى الأرب) .  
|| دسته کردن گیاه . (زوزنی) (تاج المصادر) . ||  
بانگ کردن سفنقور یا جانوری دیگر که مشابه  
سوسمار است . (منتهى الأرب) . || شستن  
جامه و خوب پاک نکردن آن (منتهى الأرب) .  
چرك مُرد کردن جامه .  
**ضغد** [ ض ] (ع . مص) خه کردن کسی  
را . (منتهى الأرب) . فشردن گلوی کسی  
را . (منتهى الأرب) . خفه کردن .  
**ضغدره** [ ض د ر ] (ع) (ا) ماکیان . ج .  
ضغادر . (منتهى الأرب) .  
**ضغرس** [ ض ر ] (ع) (ا) مرد آزمند  
هوس باز . (منتهى الأرب) .  
**ضغز** [ ض ] (ع) (ا) شیر بیشه . (منتهى  
الأرب) . || بدخوی و زشت طبع ازدادن .  
(منتهى الأرب) .  
**ضغضغه** [ ض ض غ ] (ع . مص) خابیدن  
مردم بی دندان چیزی را . (منتهى الأرب) .  
خابیدن آنکه دندان ندارد . || خوب نخابیدن  
گوشت را . (منتهى الأرب) . || سخن آمیخته  
و ناپیدا گفتن . (منتهى الأرب) . || حکایت  
آواز خوردن گرگ گوشت را . (منتهى  
الأرب) . || زیادت در سخن و کثرت آن .  
(منتهى الأرب) .  
**ضغط** [ ض ] (ع . مص) فشردن . (منتهى  
الأرب) (منتخب اللغات) . بیفشردن . (زوزنی)  
فرا جای افشردن . (تاج المصادر) . افشردن .  
(غیاث) . || تنگ کردن . (منتهى الأرب) .

(۱) در اصل ، لعتان و تصحیح قیاسی است . (۲) در اصل ، مسحان و تصحیح قیاسی است . (۳) در اصل طل و تصحیح قیاسی است .  
(۴) در اصل جزارة و تصحیح قیاسی است . (۵) برهان قاطع این لنت را بفتح اول ضبط کرده است .  
(۶) فُرسکال این گیاه را نوهی اسقلیاس گمان برده است . Cornichon (۷)



(منتخب اللغات). || انبوهی نمودن. (منتهی الأرب)  
 || سخت فشردن بدیوار و جز آن (منتهی الأرب)  
 بدیوار و جز آن سخت مالیدن. (منتخب اللغات).  
 کوفتن. (منتهی الأرب). ضغط القبر، عذاب  
 تنگ گرفتن گور و سخت فشارش آن.  
 (منتهی الأرب). فشار قبر. || ضغط عين،  
 صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید،  
 ضغط عين. بیماریست که بیمار گمان میبرد  
 در چشم او خاشاکی خلبه. و سخت فشار  
 میآورد و دردی شدید دارد و از حرکت  
 حدقه چشم مانع شود و سوزش شدیدی را  
 سبب شود و باعث ریزش اشک گردد و محل  
 هذه العلة الجلیديه. کذافی حدود الامراض.  
 || ضغط قلب، فشار دل. صاحب کشف اصطلاحات  
 الفنون آرد، ضغط قلب بیماریست که آدمی  
 چنان پندارد که قلب او در فشار است و گاه چندان  
 سخت باشد که آدمی را غشی دست دهد  
 و لعاب بسیاری درین بیماری از دهان بیمار  
 جاری گردد و سبب بروز این بیماری. سوداء  
 کمی باشد که بر قلب ریزش کند. کذافی  
 حدود الامراض.  
 ضفطه. [ض ط] (ع) (مص) سختی. (منتهی  
 الأرب) (منتخب اللغات). فشارش. (منتهی-  
 الأرب). فشار. || اکراه. يقال اخذت فلاناً  
 ضفطه، اذا ضیقت علیه لتكرهه. (منتهی الأرب).  
 || مطالب غریم در ادای دین بحدیكه داین  
 تنگدل گردیده بر کمتر از حق خود راضی  
 شود و آنرا عجاله گیرد. (منتهی الأرب).  
 || تنگی. (منتهی الأرب) (منتخب اللغات)  
 (مذهب الاسماء). || مشقت. (منتخب اللغات)  
 (دهار. غیاث).  
 ضغطی. [ض ط] (ع) ج.، ضغیط.  
 (منتهی الأرب).  
 ضغم. [ض] (ع) (مص) گزیدن چیزی را  
 بدندان. (منتهی الأرب). بدندان گرفتن.  
 (تاج المصادر) (دهار) (زوزنی). اندك گزیدن  
 (منتهی الأرب) (منتخب اللغات).  
 گزیدن چیزی که بدریدن نرسد. (منتخب  
 اللغات). گاز گرفتن || پر کردن دهان را از چیزی  
 که مطلوب است. (منتهی الأرب).  
 ضغن. [ض] (اخ) آییست فزاره رامیان  
 خیر وید. (معجم البلدان).  
 ضغن. [ض] (ع) (ا) يوم ضغن العرة، یکی  
 از جنگهای عرب است. (معجم البلدان).  
 ضغن. [ض] (ع) (ا) کرانه. (منتهی الأرب).  
 کنار. (منتخب اللغات). || ناحیه. (منتهی الأرب).  
 || بغل شتر. یعنی ابط الجمل، (منتهی الأرب).  
 (منتخب اللغات) (ا) || کینه. (منتهی الأرب)  
 (منتخب اللغات) (مذهب الاسماء) (دهار). کین.

ضغنه. (منتهی الأرب). حقد شدید. عداوت.  
 بغضاء. ج.، اضغان. || میل. (منتهی الأرب)  
 (منتخب اللغات). خواهانی. (منتهی الأرب).  
 شوق. (منتخب اللغات) گویند: ضغنی الی فلان  
 ای میلی الیه. ناقة ذات ضغن، ای مایله  
 الی وطنها. (منتهی الأرب).  
 ضغن. [ض غ] (ع) (مص) کینه ورزیدن  
 (منتهی الأرب) کینه ورشدن. (زوزنی).  
 کینه گرفتن. (منتخب اللغات). || میل کردن  
 (منتخب اللغات). میل کرد بسوی دنیا.  
 (منتهی الأرب). || آرامیدن. (منتهی الأرب)  
 (منتخب اللغات).  
 ضغنة. [ض غ ن] (ع) (ص) قنایه  
 ضغنة، نیرة کج. (منتهی الأرب).  
 ضغو. [ض] (ع) ضغاء. بانگ روباه  
 و کره و مانند آن. (منتهی الأرب).  
 ضغو. [ض] (ع) (مص) مست و کوفته  
 گردیدن. (منتهی الأرب). || ناراستی  
 کردن و خیانت کردن مقاسر (منتهی الأرب).  
 || نالیدن و بانگ کردن کره و مانند آن.  
 (منتهی الأرب). بانگ کردن روباه.  
 (تاج المصادر).  
 ضغوٹ. [ض] (ع) (ص) ماده شتری  
 که در فربهی آن شک باشد پس بدست  
 بمالند تا فربهی را از لاغری معلوم کنند.  
 (منتهی الأرب). اشتر که کوهانش بمجند  
 تا فربه است یانه. (مذهب الاسماء).  
 ضغیب. [ض] (ع) (ا) آواز خرگوش  
 و کرک. (منتهی الأرب). بانگ خرگوش.  
 (مذهب الاسماء). || آواز حرکت نرّه اسب  
 در خلاف خود. (منتهی الأرب).  
 ضغیبة. [ض ب] (ع) (مص) بانگ  
 کردن روباه. (تاج المصادر).  
 ضغیط. [ض] (ا) چاه کنده پر از  
 گل ولای سیاه در پهلوی چاه خوش آب  
 ویا کیزه که آنرا هم تباه و بوی ناک گرداند.  
 (منتهی الأرب). چاه کنده در پهلوی چاه  
 خوش آب که آنرا هم بوناك و بدسره گرداند.  
 (منتخب اللغات). || مست رای ضعیف  
 عقل. (منتخب اللغات). مست عقل و تباه  
 رای. ج.، ضغطی. (منتهی الأرب).  
 ضغیطة. [ض ط] (ع) (ا) کباه مست و  
 نرم. (منتهی الأرب).  
 ضغیغ. [ض] (ع) فراخی سال  
 و يقال: امنت عنده فی ضغیغ دهره، ای قدر  
 تمامه و کذا اقمنا عنده فی ضغیغ ای خصب.  
 (منتهی الأرب).  
 ضغیغة. [ض غ] (ع) (ا) مرغزار  
 ترو تازه. (منتهی الأرب). مرغزار.

(مذهب الاسماء). || خیر تنگ. (منتهی-  
 الأرب). || گروه مردم مختلط از هر صنف  
 (منتهی الأرب). || نان برنج تنگ.  
 (منتهی الأرب). زندگانی خوش با فراخی  
 و خصب. (منتهی الأرب).  
 ضغیفة. [ض ف] (ع) (ص) نصارت  
 و تازگی تره، يقال: ضغیفة من بقل اذا كانت  
 الروضة ناضرة متخيلة. (منتهی الأرب).  
 ضغیل. [ض] (ع) (ا) آواز دهن  
 حجام وقت مکیدن خون از شاخ. (منتهی-  
 الأرب). بانگ چو شدن حجام شیشه را.  
 (مذهب الاسماء).  
 ضغیم. [ض] (ع) (ص) گزنده  
 و درنده (ا). (آندراج).  
 ضغینة. [ض ن] (ع) (ا) کینه.  
 (منتهی الأرب). ضغن. کینه سخت در دل  
 (دهار). حقد شدید. عداوت. بغضاء. ج.  
 ضغاین. (مذهب الاسماء).  
 ضغینی. [ض ی] (ع) (ا) شیر  
 بیشه. (منتهی الأرب).  
 ضف. [ض ف] (ع) (ا) چیز کبک  
 مانند که تیره و خاکستری رنگ هر گاه  
 میگزرد بر پوست آبله برمی آید. (منتهی-  
 الأرب). شب گز. (مذهب الاسماء).  
 ج.، صنفه.  
 ضف. [ض ف] (ع) (ا) رجل  
 صنف الحال، تنگ و رقیق حال. (منتهی-  
 الأرب). آنکه آمد کم دارد و عیال بسیار  
 (منتهی الأرب). آنکه دخل او کم از  
 خرج است.  
 ضف. [ض ف] (ع) (مص) دوشیدن  
 ناه را بهمه کف دست. (منتهی-  
 الأرب). (منتخب اللغات). العلب بالكف  
 کلها. (تاج المصادر). || گرد آوردن  
 چیزی را. (منتهی الأرب). || بند کردن  
 انگشتان خود را نزدیک بآتش. (منتهی-  
 الأرب).  
 ضفا. [ض] (ع) (ا) جانب و کرانه  
 (منتهی الأرب).  
 ضفائر. [ض ء] (ع) ج.، ضفيرة.  
 (منتهی الأرب). ضفائر العن، پرسیاوشان.  
 (منتهی الأرب).  
 ضفاثر. [ض ث] (ع) ج.، ضفيرة.  
 (منتهی الأرب).  
 ضفادع. [ض د] (ع) ج.، ضفدع [ض د]  
 ورج، ضفدع [ض د] ورج، ضفدع ورج،  
 ضفدع. [ض د] (منتهی الأرب). نقت  
 ضفادع بطنه، گرسنه گردید. (منتهی الأرب)  
 ضفادعی. [ض د] (ع) منسوب  
 است بمحله درب الضفادع بغداد. و منها

(۱) صاحب تاج العروس گوید: «هكذا فی النسخ، والصواب ابط الجبل، ففي النوادر، هذا ضغن الجبل وابطه، بمعنى. (۱) در کتب لغت این  
 کلمه بدین صورت نیست بلکه ضیغم بوزن صیقل بمعنی گزنده و شیریشه آمده و تصور می رود که صاحب آندراج در ضبط آن مشتبه باشد.



ابوبکر محمد بن موسی بن سهل المعطاء الضفادعی  
 البریهاری . کان ثقة صدوقا . سمع الحسن بن  
 مرفعة واسحق بن البهلول الانباری . روی عنه  
 ابوالحسن الدار قطنی و ابوالحسن الجراحی  
 القاضی و غیرهما قال ابوالحسن عبدالباقی بن  
 قانع الحافظ ابوبکر بریهاری و مات فی  
 ذی القعدة سنة ۳۱۹ قال و کان ینزل فی  
 درب الضفادع . (سمانی ورق ۴۶۲) .  
**ضفادی** . [ ضَ فَ ] (ع) ج . ضِفَدَع و  
 ضَفَدَع و ضَفَدَع (منتهی الأرب) .  
**ضفار** . [ ضَ فَ ] (ع) (۱) رسن تافته  
 که بدان شتر و بالان بندند . (منتهی  
 الأرب) .  
**ضفاریط** . [ ضَ فَ ] (ع) ج . ضَفَرُوط .  
 ضَفَرِيطُ الوجه . شکنهای رخسار و بینی  
 فرب مردو دنباله چشم . (منتهی الأرب) .  
**ضفاز** . [ ضَ فَ فَ ] (ع) (ص)  
 سخن چین . (منتهی الأرب) .  
**ضفاط** . [ ضَ فَ فَ ] (ع) (ص) شتر بان .  
 (منتهی الأرب) . شتر دار . ساربان . آنکه شتر را  
 بکرایه دهد . (منتهی الأرب) برنده متاع از جائی  
 بجائی . (منتهی الأرب) مکاری . بازرگان  
 (مذهب الاسماء) . || ریخ زننده . (منتهی  
 الأرب) . || فربه فروهشته گوشت و گران  
 بدن که باقوم همراهی نتواند . (منتهی  
 الأرب) .  
**ضفاط** . [ ضَ فَ فَ ] (ع) (مردم  
 فرومایه) . (منتهی الأرب) .  
**ضفاطة** . [ ضَ فَ طَ ] (ع) (ص) نادانی .  
 (منتهی الأرب) . سستی عقل . (منتهی  
 الأرب) . ضعف عقل . || کلانی شکم .  
 (منتهی الأرب) . || دف . (منتهی الأرب)  
 || بازیکران دف . (منتهی الأرب) . جله  
 آلات ملاهی . (مذهب الاسماء) .  
**ضفاطة** . [ ضَ فَ طَ ] (ع . مص) مست  
 رأی و ضعیف عقل شدن و منه حدیث عمر  
 اللهم انی اعوذ بك من الضفاطة . (منتهی  
 الأرب) . || چنگ زدن . (مذهب الاسماء) .  
**ضفاطة** . [ ضَ فَ فَ طَ ] (ع) (۱)  
 شتر بارکش . (منتهی الأرب) . || گروه  
 بزرگ از همراهان . (منتهی الأرب) .  
**ضفاقة** . [ ضَ فَ فَ ] (ع) (ص) مرد  
 گول و بیعقل . (منتهی الأرب) . ضعیف  
 الراى . (مذهب الاسماء) .  
**ضفاير** . [ ضَ فَ یَ ] (ع) ضفاير . ج .  
 ضفيرة . (منتهی الأرب) . ضفاير الجن .  
 پرسیاوشان (۱) (فهرست مخزن الادویه) .

**ضفة** . [ ضَ فَ فَ ] (ع) (۱) یکبار  
 انبوهی کردن بر آب . (منتهی الأرب) .  
**ضفة** . [ ضَ فَ فَ ] (ع) (۱) کنار  
 (نساب) ضفة النهر (یکسر اول نیز آید) . کرانه  
 جوی . (منتهی الأرب) . کناره جوی .  
 (منتخب اللغات) (مذهب الاسماء) . لب جوی .  
 (دهار) . ضفة البئر (یکسر اول بیشتر آید) .  
 کرانه چاه . (منتهی الأرب) . ضفة الوادی  
 و العیزوم (منتهی) . دو طرف رود پاروسیه .  
 (منتهی الأرب) . ضفة البحر . کنار دریا .  
 (منتهی الأرب) . (منتخب اللغات) . || ضفة الماء  
 یکبار ریختن آب . (منتهی الأرب) . || ضفة  
 القوم . جهات قوم . (منتهی الأرب) . گروه  
 مردم . (مذهب الاسماء) . || ضفة الشغب .  
 آنکه شیرش بسیار یک کشیدن آید .  
 (منتهی الأرب) .  
**ضفة** . [ ضَ فَ فَ ] (ع) (۱) کرانه  
 جوی (بفتح اول نیز آمده) . (منتهی  
 الأرب) . کرانه چاه (بفتح اول نیز آمده) .  
 (منتهی الأرب) . کناره رودبار . (منتهی  
 الأرب) .  
**ضفد** . [ ضَ فَ ] (ع . مص) طیانچه زدن  
 یکسی . (منتهی الأرب) زدن کسی را یکف  
 دست . (منتخب اللغات) . سیلی زدن . چک زدن .  
**ضفدع** . [ ضَ فَ دَ ] و [ ضَ فَ دَ ] و [ ضَ فَ دَ ]  
 دَ ] و [ ضَ فَ دَ ] (۲) (ع) غوک (۳) .  
 (منتهی الأرب) . (منتخب اللغات) . (دهار) .  
 چغز . (منتخب اللغات) . کزو . (مذهب الاسماء) .  
 بزغ . (السامی فی الاسماء) . (مذهب الاسماء) .  
 و زغ . (منتخب اللغات) . وزق . ضفدع را  
 اندر بعض شهرهای خراسان وزق گویند .  
 (ذخیره خوارزمشاهی) . ضفدع را بشهر من  
 (یعنی گرگان) وزق گویند . (ذخیره  
 خوارزمشاهی) . رجوع به کلمه وزق شود .  
 قورباغه . قوربقا . قورباغه . جرانة .  
 سغریغر . قورباغه . یک . نقاقه . مکمل : دم .  
 الضفدع . خون مکمل) . (ریاض الادویه) .  
 ابوالمسیح . (المرصع ابن اثیر) . ابو الضحضاح .  
 (المرصع) . ابو هبيرة . (المرصع) . ام معبد .  
 (المرصع) . ام هبيرة . (المرصع) . ج .  
 ضفادع و ضفادی . (منتهی الأرب) .  
 صاحب منتهی الأرب گوید : ضفدع . . . و  
 آن نهري است ؛ گوشت مطبوخ آن باروغن  
 زیت و نمک تریاق است مرزهر هوام را و  
 دشتی ؛ پیه آن هجیب الفعال است جهت  
 بر آوردن دندان و گویند که بری آن از سموم  
 قتاله و مجموع آن در سوسم سرد و در اول خشک  
 و شرب اقسام آن مورت استسقاء و کشنده

بدرورمنی و قی و ورم احشاء و درد دل . صاحب  
 تحفه گوید : بیارسی مکمل و غوک گویند و وزغ  
 و بترکی قورباغه نامند . بری و بگری و نهري  
 میباشد و از مطلق اولهري مراد است و بری  
 از سموم قتاله و مجموع آن در سیم سرد و  
 در اول خشک و شرب اقسام آن مورت  
 استسقاء و کشنده است بدرورمنی و قی و ورم  
 احشاء و درد دل و ضفاد شق کرده او جاذب  
 بیکان و امثال آن و سموم گزندگان و قاطع  
 سیلان خون و التیام دهنده زخمها خصوصاً  
 سوخته او و بازفت ترجهت داه الثلب نافع  
 و طلای پیه او مانع سوزانیدن آتش  
 و قالع دندان است بی المی و دماغ محرق او  
 قاطع انفجار خون امضا و نفوخ و طلای  
 او قاطع دهاف است و اینکه طلای او را  
 مانع بر آمدن موی دانسته اند اصلی ندارد  
 و چون اطراف و احشای او را انداخته  
 بایه کرده بز مهرا یخته روغن او را جمع  
 کنند جهت بواسیر حار مجرب است و قسمی  
 از ضفدع در اشجار میباشد سبز و بسیار  
 کوچک و در دارالمرز بسیار است چون  
 او را با مثل آن دانه پنبه بسوزانند اکتحالش  
 جهت نزول آب از مجرب است . (تحفه  
 حکیم مؤمن) . صاحب اختیارات بدیعی  
 گوید : ضفدع . بیارسی غوک خوانند و  
 وزغ گویند بشیرازی یک گویند و بیونانی  
 بطراجو خوانند و گوشت وی آنچه نهري  
 بود چون با زیت و نمک بیزند نافع بود  
 جهت گزیدگی جانوران و باد جذام (۴) و  
 مجموع گزندگان و مرق وی چون بدان  
 نوع بیزند و باموم و روغن گل موم روغن  
 سازند موافق بود جهت مرضهای مزمن که  
 در اثر ریشها عارض شده باشد و مدتھا بدان  
 گذشته باشد و چون بسوزانند و خاکستر  
 آن بر موضعی که خون از آن روانه بود  
 بارهاف باشد بر آن افشانند خون بیند و  
 چون بازفت بیامیزند و بر داه الثلب بمالند  
 زایل کند و گویند خون یک سبز بر موضع  
 موی زیاده که بر چشم بود چکانند بعد از آن  
 که موی برکنده باشند نروید و چون بآب و  
 سرکه بیزند و بدان مضمضه کنند در دندان  
 را نافع بود و چون ویرامرضوض کنند و  
 بر گزیدگی عرق و مار نهند نافع بود و چون  
 بردندان نهند بی درد بیفتد و بری وی  
 کشنده بود . در خواص آورده اند که چون  
 زبان وی بر ناف خفته نهند هر چه کرده باشد بگوید  
 بی آنکه او را خبر بود و خون وی با خایه

(۱) Capillaire .

(۲) هذا أقل أو سردود قال خليل ليس في الكلام ففعل الا اربعة احرف : دَرَهَم ، هَبْلَع ، قَلَعَم . هَجَرَع (منتهی الأرب) .  
 (۱) نسخه : باد زهر جذام .  
 (۳) Crapaud . (Grenouille) Garneulia . (لاتین وولگر) .



مور و قدری نوشار چون بر موضعی که موی  
سترده باشند طلا کنند دیگر نروید و اگر  
موی بر کشیده باشند دیگر نروید و نیکوتر  
بود . اسحاق گوید شخصی را بیکان در  
استخوان مانده بود مدتی دراز و علاج وی  
بسیار کردند هیچ فایده نداشت ضفدهی را  
پوست از وی باز کردند و بر صر جراحات و  
بیمارمون آن نهادند در يك شبانه روز بیکان  
بیرون آمد از سر جراحات و وی در غایت  
قوة جاذبه بود و از بهر آنست که قلع دندان  
میکنند و از خوردن وی بدن تورم کند و  
لون تیره گردد و قذف منی احداث کند  
و بدترین ضفدها در آنچه گفته شد سبب است  
که در بیشه بود یا صرخ که در دریا بود و  
مداوای کسی که آن خورده باشد به قی و  
آب گرم و عسل و نمک کنند تا معده وی  
پاک گردد و پس از آن در حمام رود و پس  
سکنجبین خورد و اسفید باج با دار چینی  
و شراب یا مثلث ویرا نافع بود و هر چه نافع  
بود جهت استسقا و چون خلاص یابد دندانهای  
وی بیفتد اگر ضفدع زرد خورده باشد  
قطع شهوة طعام بکند و لون را تباہ کند و  
غشبان و قی و درد دل و ورم شکم و ساقین  
پیدا کند و علاج وی نزدیک بود بمعالج  
آنچه پیش از این گفته شد و گویند دلوی  
چون بیاویزند بر کسی که تب غب داشته باشد  
نافع بود . این مؤلف گوید چون بیه وی  
یکدازند و در اعضا مالند در زمستان هیچ  
ضرر از سرما بوی نرسد . ( اختبارات  
بدیمی ) ، ضفدع ، معروف ، بقی قوته  
سنة كاملة اذا فارقه [ کذا ] کدود القز و  
هو بری و مائی و کل الوان کثیرة [ کذا ] اردوها  
الاخضر و هو بارد یابس فی الثالثة او بیسة  
فی الاولى . رماد دماغ الاخضر یجذب ما  
فی البدن من نحو الشوک طلاء و یلحم  
القروح و یقطع الدم المنفجر و لجمه سم قتال  
لا علاج له الا القی و التریاق و مع ذلك قد  
یوقع فی الاستسقاء و المفاصل و ما قبل من انه  
اذا قطع نصفین و وضع واحد فی الشمس  
فیكون سما و الاخر فی القی فیكون دواء  
وان دمه یمنع نبات الشر و شحمه یحمی العضو  
عن النار فقیر صبیح و هو یسقط الاسنان و یغیر  
الالوان . ( تذکرة ضریر انطاکی ) . || ضفدع  
الاجامی ، رجوع به ضفدع شجری شود ، || ضفدع  
بحری ، ضفدع دریائی سرخ را نامند . جانوری  
است یلید و زهر او بد است . هر جانوری  
که بیند قصد کند و بدو جهد از دور و اگر  
نتواند گزیدن سوی او بدمد و دمیدن او  
زیان دارد و مضرت او آنست که از گزیدن

او آماسی کند عظیم . ( ذخیره خوارزمشاهی ) .  
|| ضفدع شجری ، غوک درختی . هو الضفدع  
البری الذی یاوی النبات و الشجر و یطفر  
من شجرة الى شجرة . ( قانون ابوعلی سینا )  
و آن قوکی است که بر درختان گردد  
و اندر میان گیاه ماوی دارد و پشت او  
سبز باشد . ( ذخیره خوارزمشاهی ) . ||  
ضفدع ( ۱ ) ، غده صلبه چون چغزی که بر زیر  
زبان پیدا آید . غده ایست سخت که اندرین  
زبان پدید آید . . . و این علت بدین نام  
از بهر آن خوانند که لون او لونی است  
آمیخته از لون زفان و صبری رکها و او همچون  
رنگه و زق و ماده اورطوبتی باشد غلیظ .  
( ذخیره خوارزمشاهی ) ضفدع ، دوشریان دیگر  
بر زیر زفان است و هم بیهلوی هر دو رک  
که بیشتر یاد کرده آمده است . آنرا ببرند  
و داغ کنند و بتر کنند ( ۲ ) ، علتی را که آنرا ضفدع  
گویند و دردها که اندرین زبان پدید آید  
سودمند بود . ( ذخیره خوارزمشاهی ) ،  
هوشیه غده صلیه تحت اللسان شیه اللون  
المؤتلف من لون سطح اللسان و العروق  
التي فيه بالضفدع ، و سیه رطوبة غلیظة .  
( کتاب ثالث از قانون ابوعلی ص ۹۳ ) .  
صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید : ضفدع  
لسان ، غده ایست سخت که زیر زبان بیرون آید  
و مانند و زغ باشد چاره و علاجی جز شکافتن  
و بیرون آوردن غده ندارد و پس از شکافتن  
سنگی سخت زبر و خشن از آن غده  
بیرون آید . کذا فی حدود الامراض . || ستاره  
لز قدر دوم بر دم قیطس . ( لاروس کبیر )  
ولی در صورت ضفدع الثانی نوشته شده ؟  
رجوع به ضفدعین شود .  
ضفدع . [ ض د ] ( ع ) ( را ) استخوانی  
است در شکم سم اسب . ( منتهی الأرب ) .  
استخوان درون سم اسب . ( مذهب الاسماء ) .  
استخوانی است که در میان سم فرس می باشد .  
( منتخب اللغات ) .  
ضفدعة . [ ض د ع ] ( ع ) ( مص )  
غوک ناک گردیدن آب . ( منتهی الأرب ) .  
ضفدعة . [ ض د ع ] ( ع ) ( یکی  
ضفدع یا تائبث ضفدع . ( منتهی الأرب ) .  
ضفدعین . [ ض د ع ] ( ع ) ( را ) و  
آن یکی [ ستاره ] که بردن بال است ( یعنی بر  
دنبال قیطس ) با آن یکی که بر دهان حوت  
جنوبی است ضفدعین خوانند . ای دو چغز .  
ضفر . [ ض ف ] ( اخ ) پشته بلندی در عرفات .  
( معجم البلدان ) .  
ضفر [ ض ف ] ( ع ) ( ج ) ، ضفرة . ( منتهی  
الأرب ) .

ضفر . [ ض ف ] ( ع ) ( ج ) ، ضفر . ( منتهی  
الأرب ) .  
ضفر . [ ض ف ] ( ع ) ( را ) رسن تافته که  
بدان شتر و بالان بندند . ج ، ضفر و صفور .  
( منتهی الأرب ) . رسنی که بدان شتر را بندند  
( منتخب اللغات ) . رسن تافته و بافته .  
( مذهب الاسماء ) . || هر دسته موی بافته  
جدا گانه ( منتهی الأرب ) . لاغ . || ربك توده  
کلان فراهم آمده یاریگی که بعض آن بر بعض  
نشسته باشد . ج ، صفور . ( منتهی الأرب ) .  
ریگ توده و جمع شده . ( منتخب اللغات ) . ||  
بنا بسنگ ریزه بر آورده بی آهک و گل .  
( منتهی الأرب ) . بنای سنگ که بی گچ و  
گل ساخته باشند . ( منتخب اللغات ) .  
ضفر . [ ض ف ] ( ع ) ( مص ) بر جستن ( منتهی  
الأرب ) ( تاج المصادر ) . ( منتخب اللغات ) . از  
نشیب بر بالا جستن . ( زوزنی ) . دویدن .  
( منتهی الأرب ) . ( منتخب اللغات ) ( تاج المصادر )  
|| سمی کردن . ( منتهی الأرب ) . || بافتن  
موی . ( منتهی الأرب ) . موی بافتن . ( منتخب  
اللغات ) . بافتن گیسو . ( تاج المصادر ) . ||  
گرد آوردن موی . ( منتهی الأرب ) . جمع  
کردن و بیچیدن موی . ( منتخب اللغات ) . ||  
تافتن رَسَن . ( منتهی الأرب ) . رسن تافتن  
( منتخب اللغات ) . بافتن رسن . ( تاج المصادر ) .  
|| انداختن علف در دهان ستور . ( منتهی  
الأرب ) ( منتخب اللغات ) . علف در دهان شتر  
کردن . ( تاج المصادر ) .  
ضفرة . [ ض ف ر ] ( ع ) ( را ) ریگ  
توده کلان یا ریگ که بعض آن بر بعض  
نشسته باشد . ( منتهی الأرب ) . ریگ بر کوفته  
( مذهب الاسماء ) . ج ، صفور . || جانور کی  
است که شتر را رنجانند . ( منتهی الأرب ) .  
ضفر طه . [ ض ف ر ط ] ( ع ) ( ص ) جمل ضفر طه  
شتر کلان شکم . ( منتهی الأرب ) .  
ضفر طه . [ ض ر ط ] ( ع ) ( مص ) کلان و  
ستبر شدن شکم . ( منتهی الأرب ) .  
ضفروط . [ ض ف ] ( ع ) واحد ضفار یط  
یعنی شکن های میان رخسار و بینی قریب هر  
دو دنباله چشم . ( منتهی الأرب ) .  
ضفر . [ ض ف ] ( ع ) ( را ) کبیده جو برای  
علف شتر ( منتهی الأرب ) .  
ضفر . [ ض ف ] ( ع ) ( مص ) کبیده کردن .  
جو . ( منتهی الأرب ) .  
ضفر . [ ض ف ] ( ع ) ( مص ) فرو بردن شتر  
لقه را . ( منتهی الأرب ) . || بکراحت فرو  
بردن شتر لقه را . ( منتهی الأرب ) .  
|| راندن . ( منتهی الأرب ) . || و طی کردن  
|| ( منتهی الأرب ) . جماع . ( تاج المصادر )



ضفوف . [ ضَ ] ( ع . مص ) تمام و کامل گردیدن . ( منتهی الأرب ) . زیاد شدن مال . ( منتهی الأرب ) . بسیار شدن مال و بزرگان . ( تاج المصادر ) . روان گردیدن حوض . ( منتهی الأرب ) .

ضفوف . [ ضَ ] ( ع ) صفوا البش و فراخی زندگانی . ( منتهی الأرب ) .

ضفوفه . [ ضَ ] ( ع ) بسیاری و تمامی . ( منتخب اللغات ) .

ضفوفه . [ ضَ ] ( ع ) چرخه و خنجر . ( منتهی الأرب ) .

ضفوف . [ ضَ ] ( ع ) نافه ضفوفه ، نافه بسیار شیر که غیر کف دست دوشیده نشود . ( منتهی الأرب ) . اشتری بسیار شیر . ( مذهب الاسماء ) . شتر ماده بسیار شیر که بتوان دوشید الا بتام کف دست . ( منتخب اللغات ) .

ضفوی . [ ضَ ] ( ا خ ) جایگاهی است پایین مدینه . ( معجم البلدان ) .

ضفیر . [ ضَ ] ( ا خ ) کوهی است در شام . ( معجم البلدان ) .

ضفیر . [ ضَ ] ( ع ) ( ا ) هر دسته موی بافته جداگانه . ( منتهی الأرب ) . ضفیر البحر ، کرانه دریا . ( منتهی الأرب ) .

ضفیره . [ ضَ ] ( ا خ ) زمینی است در وادی العقیق . ( معجم البلدان ) .

ضفیره . [ ضَ ] ( ع ) ( ا ) موی بافته ج ، صفائر . ( منتهی الأرب ) . موی بافته ( دهار ) . موی بافته و بافته . ( مذهب الاسماء ) .

موی پیچیده و جمع کرده بر سر . ( منتخب اللغات ) . جعد بافته . ( دهار ) . ذوآبه . يك لاغ کيسو . || ريك توده . ( منتهی الأرب ) . ضفیره الاسد [ ضَ ] ( ا س ) ( فلك ) ، ذات الشعور . هلبه .

ضفیزه . [ ضَ ] ( ع ) ( ص ) سطر . ( منتهی الأرب ) . || کبیده جو . ( منتهی الأرب ) .

ضفیزه . [ ضَ ] ( ع ) ( ا ) لقمه بزرگ ج ، صفائر . ( منتهی الأرب ) .

ضفیط . [ ضَ ] ( ع ) ( ص ) آنکه وقت آرمیدن بازان حدث آیدش ( منتهی الأرب ) . || آنکه پیش از ادخال انزال آیدش . ( منتهی الأرب ) .

الارب . ( منتهی الأرب ) . سست رای . ( منتهی الأرب ) .

ج ، ضفیطی ، || شتر نیکو خو . ( منتهی الأرب ) . شتر دشوار خو ( از لغات اضداد است )

( منتهی الأرب ) . || مرد تندر نرم و فروهشته بدن . ( منتهی الأرب ) .

ضفیف . [ ضَ ] ( ع ) هومن ضفیفنا و لفیفنا ، او از جمله کسانی است که با خود آمیزیم و قتیکه ایشانرا امور خراب سازد . ( منتهی الأرب ) .

ضفیفه . [ ضَ ] ( ع ) ( ص ) ضفیفه من

سرعت در کاری گویند ، لقبه علی ضفیف ای عجله . ( منتهی الأرب ) . || ضفیف و مستی . ( منتهی الأرب ) . اکم از پیری پیمانه . ( منتهی الأرب ) . کم از هر پیر که باشد . ( منتهی الأرب ) . || انبوهی مردم بر آب . ( منتهی الأرب ) .

ضفیفه . [ ضَ ] ( ع ) چرخه و خنجر . ( منتهی الأرب ) .

ضفیف . [ ضَ ] ( ع . مص ) انداختن یلیدی را یکمرتبه . ( منتهی الأرب ) .

ضفیف . [ ضَ ] ( ع ) ( ا ) و [ ضَ ] ( ع ) ( ا ) کوتاه بالا . ( منتهی الأرب ) . مرد کوتاه . || گول . ( منتهی الأرب ) . احق . احق گرانجان . ( مذهب الاسماء ) . || کلان جنه و درشت خلقت . ( منتهی الأرب ) . بزور گ . ( مذهب الاسماء ) .

ضفیف . [ ضَ ] ( ع . مص ) آمدن . ( منتخب اللغات ) . آمدن بسوی کسان برای نشستن با آنها . ( از منتهی الأرب ) . نشستن بگروهی . ( منتخب اللغات ) . || افکنیدن فائط . ( منتهی الأرب ) . سر کین انداختن ( منتخب اللغات ) . || برداختن و بر آوردن کار کسی . ( منتهی الأرب ) . قضا کردن حاجت کسی . ( منتخب اللغات ) . || آرمیدن بازن . ( منتهی الأرب ) . نکاح کردن زن ( منتخب اللغات ) . || زدن شتر دست و پای خود را بر زمین . ( منتهی الأرب ) . دست انداختن شتر . ( منتخب اللغات ) . بدست یابیای زدن شتر . ( تاج المصادر ) . ||

بر نافه سوار کردن کسی را . ( منتهی الأرب ) . بار کردن بر نافه . ( منتهی الأرب ) . بار کردن بر شتر . ( منتخب اللغات ) . || زدن پای را بر سرین کسی . ( منتهی الأرب ) . یا زدن بر سرین کسی . ( منتخب اللغات ) . یا بر نشستگاه کسی زدن . ( زوزنی ) . اردنگ زدن .

زفکنه زدن . تی یا زدن . || بر زمین کوفتن کسی را . ( منتهی الأرب ) . || جهت دوشیدن گرفتن پستان کوسپند را . ( منتهی الأرب ) . جمع کردن پستان ناقه برای دوشیدن . ( منتخب اللغات ) .

ضفند . [ ضَ ] ( ع ) ( ص ) نرم . ( منتهی الأرب ) . سست کلان شکم . ( منتهی الأرب ) .

ضفند . [ ضَ ] ( ع ) ( ص ) نرم . ( منتهی الأرب ) . سست کلان شکم . ( منتهی الأرب ) .

ضفند . [ ضَ ] ( ع ) ( ص ) نرم . ( منتهی الأرب ) . سست کلان شکم . ( منتهی الأرب ) .

ضفند . [ ضَ ] ( ع ) ( ص ) نرم . ( منتهی الأرب ) . سست کلان شکم . ( منتهی الأرب ) .

ضفند . [ ضَ ] ( ع ) ( ص ) نرم . ( منتهی الأرب ) . سست کلان شکم . ( منتهی الأرب ) .

ضفند . [ ضَ ] ( ع ) ( ص ) نرم . ( منتهی الأرب ) . سست کلان شکم . ( منتهی الأرب ) .

ضفند . [ ضَ ] ( ع ) ( ص ) نرم . ( منتهی الأرب ) . سست کلان شکم . ( منتهی الأرب ) .

ضفند . [ ضَ ] ( ع ) ( ص ) نرم . ( منتهی الأرب ) . سست کلان شکم . ( منتهی الأرب ) .

ضفند . [ ضَ ] ( ع ) ( ص ) نرم . ( منتهی الأرب ) . سست کلان شکم . ( منتهی الأرب ) .

ضفند . [ ضَ ] ( ع ) ( ص ) نرم . ( منتهی الأرب ) . سست کلان شکم . ( منتهی الأرب ) .

ضفند . [ ضَ ] ( ع ) ( ص ) نرم . ( منتهی الأرب ) . سست کلان شکم . ( منتهی الأرب ) .

ضفند . [ ضَ ] ( ع ) ( ص ) نرم . ( منتهی الأرب ) . سست کلان شکم . ( منتهی الأرب ) .

ضفند . [ ضَ ] ( ع ) ( ص ) نرم . ( منتهی الأرب ) . سست کلان شکم . ( منتهی الأرب ) .

ضفند . [ ضَ ] ( ع ) ( ص ) نرم . ( منتهی الأرب ) . سست کلان شکم . ( منتهی الأرب ) .

ضفند . [ ضَ ] ( ع ) ( ص ) نرم . ( منتهی الأرب ) . سست کلان شکم . ( منتهی الأرب ) .

ضفند . [ ضَ ] ( ع ) ( ص ) نرم . ( منتهی الأرب ) . سست کلان شکم . ( منتهی الأرب ) .

|| دوشیدن . ( منتهی الأرب ) . || جهیدن .

( منتهی الأرب ) . برجستن . ( منتهی الأرب ) .

|| زدن بدست یا بیا . ( منتهی الأرب ) . || در آوردن لکام را در دهن اسب . ( منتهی الأرب ) .

ضفس . [ ضَ ] ( ع . مص ) گیاه ترو تازره را کرد آوردن ولقه ساختن اشتر را ( منتهی الأرب ) .

ضفصفه . [ ضَ ] ( ع ) ( ع ) ضفصفه القوم ، جماعت قوم . ( منتهی الأرب ) .

ضفط . [ ضَ ] ( ع . مص ) بستن . ( منتهی الأرب ) . || سوار شدن . ( منتهی الأرب ) . || نگذاشتن . ( منتهی الأرب ) .

ضفط . [ ضَ ] ( ع . مص ) بستن . ( منتهی الأرب ) . || سوار شدن . ( منتهی الأرب ) . || نگذاشتن . ( منتهی الأرب ) .

ضفط . [ ضَ ] ( ع . مص ) بستن . ( منتهی الأرب ) . || سوار شدن . ( منتهی الأرب ) . || نگذاشتن . ( منتهی الأرب ) .

ضفط . [ ضَ ] ( ع . مص ) بستن . ( منتهی الأرب ) . || سوار شدن . ( منتهی الأرب ) . || نگذاشتن . ( منتهی الأرب ) .

ضفط . [ ضَ ] ( ع . مص ) بستن . ( منتهی الأرب ) . || سوار شدن . ( منتهی الأرب ) . || نگذاشتن . ( منتهی الأرب ) .

ضفط . [ ضَ ] ( ع . مص ) بستن . ( منتهی الأرب ) . || سوار شدن . ( منتهی الأرب ) . || نگذاشتن . ( منتهی الأرب ) .

ضفط . [ ضَ ] ( ع . مص ) بستن . ( منتهی الأرب ) . || سوار شدن . ( منتهی الأرب ) . || نگذاشتن . ( منتهی الأرب ) .

ضفط . [ ضَ ] ( ع . مص ) بستن . ( منتهی الأرب ) . || سوار شدن . ( منتهی الأرب ) . || نگذاشتن . ( منتهی الأرب ) .

ضفط . [ ضَ ] ( ع . مص ) بستن . ( منتهی الأرب ) . || سوار شدن . ( منتهی الأرب ) . || نگذاشتن . ( منتهی الأرب ) .

ضفط . [ ضَ ] ( ع . مص ) بستن . ( منتهی الأرب ) . || سوار شدن . ( منتهی الأرب ) . || نگذاشتن . ( منتهی الأرب ) .

ضفط . [ ضَ ] ( ع . مص ) بستن . ( منتهی الأرب ) . || سوار شدن . ( منتهی الأرب ) . || نگذاشتن . ( منتهی الأرب ) .

ضفط . [ ضَ ] ( ع . مص ) بستن . ( منتهی الأرب ) . || سوار شدن . ( منتهی الأرب ) . || نگذاشتن . ( منتهی الأرب ) .

ضفط . [ ضَ ] ( ع . مص ) بستن . ( منتهی الأرب ) . || سوار شدن . ( منتهی الأرب ) . || نگذاشتن . ( منتهی الأرب ) .

ضفط . [ ضَ ] ( ع . مص ) بستن . ( منتهی الأرب ) . || سوار شدن . ( منتهی الأرب ) . || نگذاشتن . ( منتهی الأرب ) .

ضفط . [ ضَ ] ( ع . مص ) بستن . ( منتهی الأرب ) . || سوار شدن . ( منتهی الأرب ) . || نگذاشتن . ( منتهی الأرب ) .

ضفط . [ ضَ ] ( ع . مص ) بستن . ( منتهی الأرب ) . || سوار شدن . ( منتهی الأرب ) . || نگذاشتن . ( منتهی الأرب ) .

ضفط . [ ضَ ] ( ع . مص ) بستن . ( منتهی الأرب ) . || سوار شدن . ( منتهی الأرب ) . || نگذاشتن . ( منتهی الأرب ) .

ضفط . [ ضَ ] ( ع . مص ) بستن . ( منتهی الأرب ) . || سوار شدن . ( منتهی الأرب ) . || نگذاشتن . ( منتهی الأرب ) .

ضفط . [ ضَ ] ( ع . مص ) بستن . ( منتهی الأرب ) . || سوار شدن . ( منتهی الأرب ) . || نگذاشتن . ( منتهی الأرب ) .

ضفط . [ ضَ ] ( ع . مص ) بستن . ( منتهی الأرب ) . || سوار شدن . ( منتهی الأرب ) . || نگذاشتن . ( منتهی الأرب ) .

ضفط . [ ضَ ] ( ع . مص ) بستن . ( منتهی الأرب ) . || سوار شدن . ( منتهی الأرب ) . || نگذاشتن . ( منتهی الأرب ) .

ضفط . [ ضَ ] ( ع . مص ) بستن . ( منتهی الأرب ) . || سوار شدن . ( منتهی الأرب ) . || نگذاشتن . ( منتهی الأرب ) .

ضفط . [ ضَ ] ( ع . مص ) بستن . ( منتهی الأرب ) . || سوار شدن . ( منتهی الأرب ) . || نگذاشتن . ( منتهی الأرب ) .

ضفط . [ ضَ ] ( ع . مص ) بستن . ( منتهی الأرب ) . || سوار شدن . ( منتهی الأرب ) . || نگذاشتن . ( منتهی الأرب ) .

ضفط . [ ضَ ] ( ع . مص ) بستن . ( منتهی الأرب ) . || سوار شدن . ( منتهی الأرب ) . || نگذاشتن . ( منتهی الأرب ) .



بقل ، ترة سبز وتازه . ( منتهی الأرب ) .  
ضُق . [ ض ق ق ] ( ع ) ( ا ) حکایت  
کردن آواز سنگ را که بر سنگ افتد ،  
( منتهی الأرب ) .

ضَك . [ ض ك ك ] ( ع ، مص ) دشوار  
گردیدن کسی را کار و تنگ شدن .  
( منتهی الأرب ) . || فشار دادن چیزی را  
و تنگ گرفتن . ( منتهی الأرب ) . تنگ  
کردن . ( منتخب اللغات ) . فشردن .  
( منتخب اللغات ) .

ضَكَاضَك . [ ض ك ض ] ( ع ) ( ص ) کوتاه  
بالای پر گوشت . ( منتهی الأرب ) .  
ضَكْر . [ ض ك ] ( ع ) ( مص ) فشارش سخت .  
( منتهی الأرب ) .

ضَكْضَاك . [ ض ك ] ( ع ) ( ص ) پست  
بالا . ( منتهی الأرب ) . مرد کوتاه . فربه  
پر گوشت . ( منتهی الأرب ) .

ضَكْضَاكَة . [ ض ك ك ] ( ع ) تأنیت  
ضَكْضَاك . ( منتهی الأرب ) .

ضَكْضَكَة . [ ض ك ك ] ( ع )  
نوهی از رفتار سرعت یا نوعی از رفتار  
بطور عام و آنرا سكسك هم گویند .  
( منتهی الأرب ) . نیک برفتن . ( زوزنی )  
فشاردن چیزی را و تنگ گرفتن . ( منتهی الأرب )  
ضَكَل . [ ض ك ] ( ع ) ( را ) آب اندك .  
( منتهی الأرب ) .

ضَل . [ ض ل ل ] و [ ض ل ل ] ( ع )  
( مص ) . هلاکی . ( منتهی الأرب ) . ||  
هلاک . ( منتخب اللغات ) . گمراهی . قولهم ؛  
ضَلَّ بَنُ ضَلٍّ ( بکسر و ضم اول در هردو ) ،  
یعنی او بسیار در پی ضلالت و غرق در آن و  
شیفته آنست . ( منتهی الأرب ) ضَلَّ بَنُ  
ضَلٍّ . فرورونده در گمراهی ( منتخب اللغات ) .  
|| آنکه پدر او را نشناسد . ( منتخب -  
اللغات ) . آنکه او را و پدرش را کسی  
نشناسد . ( منتهی الأرب ) . که نه خود و نه  
پدر او را کس نشناسد . که خود و پدرش  
گم نامند . || بی خیر محض . ( منتهی الأرب ) .  
آنکه درو خیر نباشد . ( منتخب اللغات ) .  
وهو ضَلٌّ اَضْلَالٌ ( بالكسر و بضم ) ، آن  
بلائیست و خیری در آن نیست . ( واذا قيل  
بالصاد المهملة فليس فيه الا الكسر ) و در  
وقت تعسر و تأسف گویند ؛ يا ضَلٌّ ما تجرى  
به العصا ای یا فقه و تلفه . ( منتهی الأرب ) .  
ضَلَّضِل . [ ض ض ] ( ع ) ( ص ) .  
ضَلْضَلَة . راهنمای ماهر . ( منتهی الأرب ) .  
|| زمین درشت .

ضَلَّاضِل . [ ض ض ] ( ع ) ضَلَّضِلُ الماء  
على الجمع ، باقیمانده از آب . ( منتهی الأرب ) .

( ۱ ) در اقرب الموارد ؛ ضلال بن السبيل .

ضَلَّاعَت . [ ض ع ] ( ع . مص ) توانا  
وسخت اضلاع شدن . ( منتهی الأرب ) .  
قوی بازو و قوی پهلو شدن . ( منتخب اللغات ) .  
قوت و سختی استخوانهای پهلو و بازو .  
( منتهی الأرب ) .

ضَلَّال . [ ض ل ] ( ع ) ( مص ) عدول از  
راه حق سهواً یا عمداً ، نقیض رشاد ، ضد  
هدی . گمراهی . ( منتهی الأرب ) ( منتخب -  
اللغات ) . گمراهی . بیراهی . ( مذهب الاسماء ) .  
بیرهی . ضلالت . ( منتهی الأرب ) . غی .  
غوايت . تباهی . هلاک . ضیاع . ضلّة ،  
در بحر ضلال کشتی نیست

جز حبّ علی بقول مطلق .  
ناصر خسرو .

حجت دینیم سوی اهل خراسان  
خاروخس چشم کور اهل ضلالیم .  
ناصر خسرو .

اندر آن منصب سعی ضلال وجهه محال پیش  
گرفت . ( ترجمه یمنی ص ۲۰۲ ) . در  
هواداری و حفظ خاندان کریم اتا یکی تعصب  
نمود و حقگزاری کرد و با هیچ متغلب در  
نساخت و برچند فرزه که در تدبیر دیوان او  
بود قناعت کرد و بدانست که همه بسته ضلال  
و خسته نکال خواهند شد . ( ترجمه یمنی  
ص ۱۱ ) .

صورتی از صورت دیگر کمال  
گرمجوید باشد آن هین ضلال .  
مولوی .

قولهم ؛ هو ضلال بن التلال یعنی او و پدرش  
شناخته نمیشوند . ( منتهی الأرب ) . ذهب فی  
الضلال والتلال ، اذا تباع است . ( مذهب -  
الاسماء ) . || ضلال بن السبيل ( ۱ ) ، چیز باطل  
و این نعت نامی است هر موضوع باطلی را .  
( منتهی الأرب ) . || گمراه شدن . ( تاج  
المصادر . دهار . زوزنی ) . گمراه کشتن .  
بیراه شدن . ( زوزنی ) . || ضایع ماندن .  
( منتخب اللغات ) . ضایع شدن . ( دهار .  
تاج المصادر ) . ( منتهی الأرب ) . || هلاک  
شدن . ( منتهی الأرب ) . ( منتخب اللغات ) .  
( تاج المصادر ) . مردن . ( منتهی الأرب ) .  
|| خاک و استخوان شدن . ( منتهی الأرب ) .  
|| مغلوب شدن گویند ضَلَّ الماء فی اللبن ای

غلب بحبث لا یظهر اثره فی اللبن و منه قوله  
تعالی حکایة عن اخوة يوسف ؛ ان ابانا لفی  
ضلال مبین . ای هو مغلوب فی محبتهم ای یوسف  
واخیه . وعن موسى ع ؛ قال فعلتها اذا وانا  
من الضالین ، ای المغلوبین فی عصیة الدین .  
( منتهی الأرب ) . || پنهان گشتن و گم شدن از کسی .  
( منتهی الأرب ) . || گم کردن . ( تاج المصادر )  
صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید ؛  
ضلال در مقابل هدی استعمال شود . چنانکه

ضلال در مقابل هدی استعمال شود . چنانکه

ضلال در مقابل هدی استعمال شود . چنانکه

هی را در مقابل رشد استعمال کند عرب  
گوید ؛ ضلّ بعیری و نگوید غوی . و ضلال آن  
باشد که رونده راه اصلاً بمقصد خویش راهی  
نیابد . اما غوايت آنست که بسوی مقصد راه  
راست نباشد و گفته اند که ضلال آنست  
که خطای شبی در جای خود باشد و راه  
صواب بسوی او نیابند . و نسیان آنست که  
شبی چنان از ضمیر آدمی بگریزد که دیگر  
در خاطر خطور نکند . دیگری گفته ؛ ضلال  
انحراف از راه راست است . و ضدّ آن  
هدایت باشد دیگری گوید ؛ فقدان آنچه  
که رساننده بمقصد است آنرا ضلال گویند ،  
دیگری گفته ؛ سلوك راهی که آدمیرا  
بمطلوب نرساند ضلالت است و وصول  
بمقصد از راه راست را هدایت نامند . زیرا  
راه راست پیوسته یکی باشد ، اما گمراهی  
راههاییست مختلف زیرا خلاف مستقیم متعدد  
است . کذا فی کلیات ابی الیقاه . انتهى .  
ضلالت . [ ض ل ] ( ع ) ( مص ) ضدهدایت  
است چنانکه اَضْلَالٌ ضِدُّ اهْتِدَاءٍ میباشد .  
( کشاف اصطلاحات الفنون ) . صاحب  
تعریفات گوید ؛ هی فقدان ما یوصل الی  
المطلوب و قبل ؛ هی سلوك طریق لا یوصل الی  
المطلوب . گمراهی . ( دهار ) . ( منتخب  
اللغات ) . ( منتهی الأرب ) . گمراهی . بیراهی .  
بیرهی . ضلال . ضلّل . غی . غوايت . ضلّة .  
مقابل هدی . ضد رشاد ؛

آن مقتدی بجهت ضلالت همی رود  
ایدون گمان برد که مگر برهما شده است .  
ناصر خسرو .

درجله نزدیک آمد که این هراس فکرت و  
ضجرت بر من مستولی گرداند و بیک پس  
پای در موج ضلالت افکند . ( کلیله ) . میبینم  
که کارهای زمانه میل باد بار دارد . . . افعال  
ستوده و اقوال پسندیده مدروس گشته . . .  
و راه راست بسته و طریق ضلالت گشاده .  
( کلیله ) . تا خلق را از ظلمت و ضلالت نفس  
برهانیدند . کلیله .

همه گیتی است بانگ هاون امانشنودخواجه  
که سیماب ضلالت ریخت در گوش اهل خذلانش .  
خاقانی .

پدر گفت ای پسر بجزرد این خیال باطل  
نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن  
و علمارا بضلالت منسوب کردن . ( گلستان ) .  
|| گمراه شدن . ( تاج المصادر ) . ( زوزنی ) .  
بیراه شدن . ( زوزنی ) ( تاج المصادر ) .

ضَلَّالِی . [ ض ل ] ( ا خ ) نام عامل ری بعمد  
یمقوب بن لیث صفاری . طبری این کلمه را  
صلابی ضبط کرده و در وقایع سال ۲۶۰  
آورده است که عبدالله سکری از طبرستان بری



افتاد و از صلابی عامل آنجا پناه خواست و یعقوب بنواحی ری کشید و به صلابی نوشت که عبدالله را بفرست و رنه باتو جنگه خواهم کرد و عامل ری ویرا بنزدیک یعقوب فرستاد (طبری ج ۳ ص ۱۸۸۵-۱۸۸۶). و گردیزی در زین الاخبار (ص ۱۳) آنرا ضلالی ضبط کرده و گوید: عبدالله و برادرانش سوی ری رفتند بنزدیک ضلالی و یعقوب بضلالی نامه نوشت تا ایشانرا بفرستد و اگر نی با او همان معاملت کند که با محمد و حسن کرد و اهل ری از آن نامه بترسیدند و ضلالی هر دو برادر (کذا) بنزدیک یعقوب فرستاد و یعقوب ایشانرا به نیشابور آورد بشادیاخ ایشانرا اندر دیوار بدوخت بمیخهای آهنین. (از حاشیه تاریخ سیستان ص ۲۲۴).

ضَلَّة. [ض ل ل] (ع) (مص) گمراهی. (منتهی الأرب). گمراهی. ضلال. ضلالت. || ذهب دمه ضلَّة، رایگان رفت خون او. (منتهی الأرب). || و هو ابنة ضلَّة، او فرزند زناست. (منتهی الأرب). || هو تبع ضلَّة (بالاضافة و بالتعت)، آن بلایی است بی خیر (منتهی الأرب).

ضَلَّة. [ض ل ل] (ع) (مص) سراسیمگی. (منتهی الأرب). حیرت. || غیبت بخیر باشد یا بشر. (منتهی الأرب). || گمراهی. (منتهی الأرب).

ضَلَّة. [ض ل ل] (ع) (مص) رهنمونی کامل. (منتهی الأرب). حذق در دلالت.

ضَلَّضِل. [ض ض] و [ض ل ض] (اخ) موضعی است. (منتهی الأرب).

ضَلَّضِل. [ض ل ض] و [ض ل ض] (ع) (۱) ضَلَّضِلَة. زمین درشت. (منتهی الأرب).

ضَلَّضِلَة. [ض ل ض ل] (ع) (۱) زمین که راه کم کنند در آن. (منتهی الأرب).

|| سنگ بزرگ چنانکه آنرا توان برگرفت. (منتهی الأرب). ارض ضَلَّضِلَة، زمین سنگلاخ. (مذهب الاسماء). زمین درشت.

(منتهی الأرب). ضَلَّضِل. (منتهی الأرب) ضَلَّضِل. (منتهی الأرب). ضَلَّضِلَة (منتهی-الأرب). ضَلَّضِلَة (منتهی الأرب).

ضَلَّضِلَة. [ض ل ض ل] و [ض ل ض ل] (ع) (۱) ضَلَّضِلَة. زمین درشت (منتهی-الأرب).

ضَلَّضِلَة. [ض ل ض ل] (ع) (مص) گمراهی (منتهی الأرب).

ضَلَّضِلَة. [ض ل ض ل] (اخ) نام آبی است و شاید از آن بنی تمیم باشد. (معجم-البلدان).

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. دنده.

استخوان یهلو. (منتهی الأرب) (منتخب اللغات) (مذهب الاسماء) (دهار). دندان یهلو. (بهر الجواهر). قیرقه. ج. اضلاع و اضلع و ضلع. اضلاع صدر، دنده های سینه و آن از هر سوی بدن هفت باشد بعد استخوان های سینه و متصل بدان و این اضلاع صدر را اضلاع خالصة و اضلاع مقفولة نیز گویند. اضلاع خلف یا اضلاع زور پنج دنده است از هر سوی و جمعا ده و سر این دنده ها متصل به غضروف باشد و مجوعه اضلاع صدر و اضلاع زور بیست و چهار است. || سو (۱): خطی بر یکجانب سطح. بدنه. گرانته. ج. اضلاع. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ضلع بکسر ضاد و سکون لام یا فتح آن بنا بر مذهب یاره از اهل لغت استخوان کوچکی از استخوانهای یهلو را نامند و بمعنی حاجب نیز آمده و در اصطلاح مهندسان و محاسبان اطلاق میشود بر خط مستقیمی از خطوطی که محیط بر زوایا باشد و همچنین بسطحهایی که دارای زوایا باشد و بر جذر نیز اطلاق شود. میگویند هر عددی که در عین خود ضرب شود جذر نامیده میشود در حساب اما در مساحت همین عمل را ضلع نامند زیرا مهندسان خطوط مستقیمه محیطه بزوایا و محیطه بسطوح ذوات الزوایا را اضلاع میگویند و سطح مربع که زوایای آن قائمه و اضلاع آن متساویه باشد بعبارة اخرى حاصل ضرب ضلعی از اضلاع آن در عین خود آن ضلع را مجذور خوانند. پس مجذور در حساب بمنزله سطح مربع و جذر بمنزله ضلع باشد و بدین اعتبار اطلاق میشود کلمه ضلع بر جذر و کلمه مربع بر مجذور. بدانکه شکلی که دارای چهار ضلع است ذواربعة اضلاع نامیده میشود و آنکه بیش از چهار ضلع دارد آنرا کثیرالاضلاع نامند. پس اگر پنج ضلع آنرا احاطه کرد آنرا ذوخمسة اضلاع خوانند و اگر اضلاع آن برابر بود آنرا مخمس گویند و اگر دارای شش ضلع و همگی برابر بوند آنرا مسدس نامند و قس علیهذا الى العشرة و بعد از ده ضلع را ذواحد عشرة اضلاع و ذواتی عشرة اضلاع و همچنین استعمال کنند و نام برند الى غیر النهایة خواه اضلاع برابر یکدیگر باشند و خواه نباشند. هکذا استفاد من شرح خلاصة الحساب. و بیان ضلع کره ضمن معنی لفظ سطح بگذشت. و رجوع به کعب شود.

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. ضلع.

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. ضلع.

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. ضلع.

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. ضلع.

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. ضلع.

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. ضلع.

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. ضلع.

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. ضلع.

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. ضلع.

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. ضلع.

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. ضلع.

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. ضلع.

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. ضلع.

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. ضلع.

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. ضلع.

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. ضلع.

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. ضلع.

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. ضلع.

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. ضلع.

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. ضلع.

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. ضلع.

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. ضلع.

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. ضلع.

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. ضلع.

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. ضلع.

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. ضلع.

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. ضلع.

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. ضلع.

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. ضلع.

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. ضلع.

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. ضلع.

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. ضلع.

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. ضلع.

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. ضلع.

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. ضلع.

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. ضلع.

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. ضلع.

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. ضلع.

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. ضلع.

ضلع. [ض ل] (ع) (۱) ضلع. ضلع.



الضلع الحمراء ای مقتلین مذلین . (منتهی-  
الأرب) . || چوب هر چه باشد . (منتهی-  
الأرب) . چوب پهنا و کج مانا باستخوان  
پهلوی حیوان . (منتهی الأرب) . چوبی که  
در آن کجی باشد مانند استخوان پهلوی .  
(منتخب اللغات) . || ضلع الخلف ، دافی  
است پس استخوان پهلوی بطرف پشت .  
(منتهی الأرب) . || ضلع من البطح ،  
یک قاش خربزه . (منتهی الأرب) . || يوم  
الصاعین (مثنی) . جنگی است از جنگهای  
عربان . (منتهی الأرب) . || ضلع موجاء ،  
زن بدان جهت که حواء از کوچک ضلع آدم  
پیدا شد و از اینجاست که مردان از پهلوی  
چپ یک ضلع کم دارند . (منتهی الأرب) .  
ضلع [ض ل] [ا خ] موضعی است  
به طائف . (منتهی الأرب) .  
ضلع [ض ل] [ا خ] ضلع الرجام  
موضعی است . (منتهی الأرب) .  
ضلع [ض ل] [ا خ] ضلع القتلی ،  
موضعی است . (منتهی الأرب) . || نام جنگی  
است از جنگهای عرب (معجم البلدان) .  
ضلع [ض ل] [ا خ] ضلع بنی-  
الشیصان ، موضعی است در بلاد غنی بن  
اهمر و بنی الشیصان بطنی از جن و کافرند .  
(رجوع به ضلع بنی مالک شود) . (معجم-  
البلدان) .  
ضلع [ض ل] [ا خ] ضلع بنی-  
مالک . موضعی است در بلاد غنی بن اهمر  
و بنو مالک بطنی از جن و مسلمانند . ابو زیاد  
در نوادر گوید : و کانت ضلعان و هاجبلان  
من جانب العمی ، حی ضریة الذی یلی مهب-  
الجنوب و احدها یستی ضلع بنی مالک و بنو مالک  
بطن من الجن و هم مسلمون و الآخر ضلع  
بنی شیصان و هم بطن من الجن کفار و بینهما  
مسیرة یوم و بینهما واد یقال له الیسرین فاما  
ضلع بنی مالک فیحل به الناس و یصطادون  
صیدها و یحتل بها و یرعی کلؤها و اما ضلع  
بنی شیصان فلا یصطاد صیدها و لا یحتل بها  
و لا یرعی کلؤها و ربما مر علیها الناس الذین  
لا یعرفونها فاصابوا من کلئها او من صیدها  
فاصاب انفسهم و مالهم شر ، ولم تزل الناس  
یذکرون کفر هؤلاء و اسلام هؤلاء . . .  
(معجم البلدان) .  
ضلعة [ض ل ع] [ا خ] ماهی  
است خرد سبز کوتاه استخوان . (منتهی-  
الأرب) .  
ضلفع [ض ف] [ا خ] جایگاهی  
است به یمن . (معجم البلدان) .  
ضلفع [ض ف] [ع] (ص) زن

فراخ اندام . (منتهی الأرب) .  
ضلفعة [ض ف ع] [ع] ضلفع .  
زن فراخ اندام : (منتهی الأرب) .  
ضلفعة [ض ف ع] [ع] (ص) ستردن موی سر کسی را . (منتهی الأرب)  
ضلل [ض ل] [ع] گمراهی .  
(منتهی الأرب) (منتخب اللغات) . گمراهی .  
ضلال || آب جاری زیر سنگ کلان که  
آفتاب آنرا نرسد . (منتهی الأرب) .  
آب جاری زیر سنگ که آفتاب بر آن نیاید .  
(منتخب اللغات) . آب جاری میان درختان .  
(منتهی الأرب) . آب جاری میان درختان .  
(منتخب اللغات) .  
ضلوع [ض ل] [ع] ج ، ضلع و ع ،  
ضلع . (منتهی الأرب) .  
ضلوع [ض ل] [ع] (ا) زمین کج .  
(منتهی الأرب) . || راهها از سنگلاخ سوخته .  
(منتهی الأرب) .  
ضلوعة [ض ل ع] [ع] (ا) مضلوعة ،  
کمائی که در چوب آن خم باشد و راستی .  
و تمام چوب آن مشاکل کبد آن که قبضه گاه  
است باشد . (منتهی الأرب) .  
ضلول [ض ل] [ع] (ص) گمراه .  
(منتهی الأرب) بسیار گمراه . (منتخب اللغات) .  
ضلی [ض ل ی] [ع] (ص) هلاک گردیدن  
(منتهی الأرب) .  
ضلیع [ض ل] [ع] (ص) بزرگ پهلوی  
(مذهب الاسماء) . سخت بازو . (منتخب-  
اللغات) . آنکه بازوی قوی دارد . آنکه  
استخوانهای پهلوی او سخت و محکم باشد .  
(منتخب اللغات) . مرد زور آور و سخت و  
کلان جثه بزرگ سینه فراخ پیشانی . ج ،  
اضلاع و ضلع . (منتهی الأرب) . || فرس  
ضلیع ، اسبی تمام خلقت بزرگ و فراخ  
میان درشت استخوان بسیاری سطرین سرین .  
(منتهی الأرب) . اسب تمام خلقت سطرین  
سرین بسیار عصب بزرگ میان . (منتخب-  
اللغات) . || رجل ضلیع الفم ، مرد کلان  
دهن یا بزرگ دندان باهم نزدیک شده .  
(والعرب تحمد صعة الفم و تذم صغره) .  
(منتهی الأرب) . || کج . (منتخب اللغات) .  
|| کمائیکه چوب آن خم و کجی داشته  
باشد و باقی بدن مانند قبضه باشد یعنی همه  
تن آن برابر بود . (منتهی الأرب) .  
ضلیل [ض ل] [ع] (ص) بسیار دربی  
گمراهی رونده . (منتهی الأرب) . گمراه .  
بیراه . (دهار) . || رجل ضلیل ، مردی بی دین  
(مذهب الاسماء) .  
ضلیل [ض ل ل] [ا خ] الملك الضلیل  
لقب امرؤ القیس بن حجر الکندی است و  
فیه الحدیث : اشعر الناس الملك الضلیل .

(منتهی الأرب) .

ضلیل [ض ل ل] [ع] (ص) بسیار  
گمراه . (منتخب اللغات) . مرد سخت گمراه  
و بسیار دربی ضلالت رونده . (منتهی الأرب)  
ضلیلی [ض ل] [ا خ] نام جایگاهی  
است . (ابن القطاع آنرا در ابنیه ممدوده  
آورده و ضلیله گفته است) . (معجم البلدان)  
ضم [ض م] [ع] (ع) ضم . بلای  
سخت (قال کانه تصحیف و الصواب بالصاد  
المهملة) . (منتهی الأرب) .

ضم [ض م] [ع] (ص) فراهم  
آوردن چیزی را بچیزی (منتهی الأرب) .  
(منتخب اللغات) . فراهم آوردن . (دهار) .  
واهم آوردن . (تاج المصادر) (دوزنی) .  
پیوستن . ضم کردن چیزی بچیزی ، اضافه  
کردن . افزودن . افزودن ، قاضی ابوطاهر  
عبدالله بن احمد التبانی را باوی ضم کرده شد .  
(ابو الفضل بیهقی ص ۲۰۹) .

با بقای تو کامرانی جفت

با مراد تو شادمانی هم .

مسمود سعد .

در حال بگوش هوش من گفت

وصف تو که با ضمیر شد ضم .

خاقانی .

چشمه خور بومه داد خاک درش سایه وار

زاده خور دید لعل با کمرش کرد ضم .

خاقانی .

ضم [ض م] [ع] (ا) ضمه . پیش

(حرکت) ( ) . اهراب دربر .

(مذهب الاسماء) . نام حرکت که آنرا پیش

گویند مگر در کلمه مبنی و بدانکه حرکت

پیش را ضم از آن نامند که بضم الشفتین

یعنی فراهم آمدن هر دو لب حاصل میشود .

(غیاث - آنندراج) :

ضمم نهادند اهرابش از چه شد مکسور

بجزم کردند او را چرا بود مدغم .

مسمود سعد .

ضمائر [ض ا] [ع] ضمائر . ج ، ضمیر .

(منتهی الأرب) (دهار) طاهر بن زینب و دیگر

قواد و امراء خلف که آن حالت دیدند

ضمائر ایشان بر مخالفت قرار گرفت . (ترجمه

یمینی ص ۲۴۰) .

ضمائم [ض ا] [ع] (ج) ضمیه .

ضمات [ض م] [ع] (ج) ضمة .

ضماد [ض ا] [ع] (ا) مرهم .

(دهار . زمخشری) . مرهم جراحات .

(مذهب الاسماء) . دارو که بر جراحات

نهند . ادویه بامایمی در آمیخته که بر عضوی

نهند . دواهای زفت که محتاج به بشن است

بر خلاف طلاء . دارویی که بآب یا بچیزی



رفیق دیگر سرشته بر اندامی یهن کنند و آنرا بهندی لب گویند . ( غیث ) . عبارت از چیزی چند غلیظ باشد که بر چیزی بمالند و بر اعضا نهند و به بندند ( اختیارات بدیمی ) . با اصطلاح اطباء ادویه مطبوع یا مایع است که قوام آن غلیظ باشد و بر عضو گذارند و در قرابادین بتفصیل ذکر یافت . . . ( فهرست مخزن الادویه ) . آنچه از غلیظ القوام که مایع و نرم باشد بر عضو بمالند و ببندند اعم از آنکه موم و روغن داشته یا نداشته باشد . هوکش . ملغم . ج ، اضمد و ضمادات ؛ تو ( دماوند ) قلب فسرده زمینی

از درد ورم نموده یک چند

تا در درد ورم فرو نشیند

کافور بر آن ضماد کردند .

بهار .

ضماداً ، بطور ضماد . بضماد . ( ۱ ) . || رکوی جراحات . ( زخمشری ) . آنچه بر جراحت بندند . ( منتهی الارب ) . چیزی که بر جراحت بندند ( منتخب اللغات ) . مصابه . ( منتهی الارب ) . صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید :

ضماد بکسر ضاد و تخفیف میم . نزدیکشکان عبارتست از چند قلم دارویی که با مایعی مخلوط و درهم سازند تا حدی که نرم شود آنکه آن شبی مخلوط را بر عضو نهند . و فرق بین طلا و ضماد آن است که داروئیرا که برای طلا بکار برند از ضماد رقیقتر باشد لانه لا یساعده ( ؟ ) علیه و یجری معها . کذا فی الاقسرائی . و در بحر الجواهر گوید : اصل ماده ضد بمعنی بستن است . چنانکه گویند : ضد راسه و جرحه . اذا شدّه بالصّادة . و ضماده پارچه ایست که عضو مجروح را با آن باز بندند . سپس ماده ضد را بمعنی نهادن دارو بر موضع جراحت نقل کردند هر چند عضو مجروح را با پارچه یا شبی دیگر ببندند .

ضماد ، اول مخترع له ابقراط و هو عبارة عن الخلط بمائع خلطاً محکماً له قوام اصلی کعمل معقود او عارض کخل و زيت و یرادف الاطلیه او هی اخصّ او بینهما عموم وجهی کما تقر فی القوانین و اصل اتخاذها کراهة الدواء فاصانعها لیفعل بها الافعال الصادرة بالتناول فهی سر لا تودعه الاطباء الکتب غالباً و الذکور منها فی اکثر انما هو المحللات و اللینات و لیس ذلك مقصوداً اصالة فیها و انما المقصود بها استیفاء المنافع الی هی غایة غیرها من التراکیب المعدة للتناول و قد تضمنت التلطیف و التحلین و التکثیف و التقطیع و التضمیع و الردع و التسکین و غیرها من صفات الادویه فهی ملوکیة بالذات اذا سلك

بها الانسان کان یجعل الخل مثلاً الرطب و دهن النور و للیاس مع الحرارة فیها و العسل و الزيت فی العکس و ان یراعی مع ذلك السخ و القصل و البند و فی نحو الترهل و الاستسقاء الزیادۃ التخیف و العکس الی غیر ذلك و اول ما یضیع « ضماد » مطبوع یعنی الرطب و یخرج الاضداداً جمیعاً لا کلفة و یفعل فعل الانویه الکبار ( و صنعت ) ان تسحق من الترمس ما شئت بالخل و الحنظل کنصفه و الاولو السطرون کثرة و الکوک و هو الطلح کعصاة و اطبخ الکل بحکما شدیدا بلین حلیم حتی یتخرج زرق و یرفع علی الاریة للصقرا و التندین و الدم و البهمن اللیث و الورکین للسوداء و القدمین بعد الحسک لما سفل من الامراض بقدر السن و الزمان و امکان و هو سر بلیغ فاحتفظ به و راع فی الاستسقاء الیمین و الطحال الشمال و هكذا و دونه ان یرخد مرارة البقر بالعسل و السطرون و الزيت و شحم الحنظل و الزرنیخ . « ضماد » من صناعة الطیب للاکلة و الساعیة و القروح الخبیثة ( و صنعته ) نورة افاقیا من کل ستة ققطار محروق اربعة زرنیخ احمر و اصفر من کل اثنان یعجن بماء لسان الحمل و الخل « ضماد » یحل الورم و الصلابات الحارة ؛ قشر رمان مطبوع بعد السحق بالخل ساق حی العالم سواء . طین ارمنی ماء کربره من کل نصف احدها کافور ماء شبت یعجن بدهن الورد و یستعمل . « ضماد » لا وجاع المفاصل و النقرس « صنعته » صندل بنوعیه اکلیل من کل عشرة ما میثا خمسة افاقیا اثنان زعفران واحد و فی نسخة افیون لفاح من کل اثنان و هو مجرب فی العارة فان کانت باردة فلیجعل مکان الصندل من کل من القریبون و العجند بادسترو مکان الما میثا سداب و حب الرشاد و زيت عتیق و الباکی علی حکمه . « ضماد فیثاغورس » ینفع من الاستسقاء و الماء الاصفر و ضعف الکبد و المعدة و الارحام و نحوها ( صنعته ) ؛ زوفاء رطب ثلاثون ، شمع اربع و عشرون زعفران شحم بط و او زود جاج من کل اثنا عشر ، صبر ، میعة سائلة ، مقل ازرق ، اشق ، مصطکی ، من کل ثمانية . « ضماد » ینفع من اوجاع البطن و الصدر و الجنین ( و صنعته ) ؛ شمع عشرون شحم البقر عشر درهما سمن اثنا عشر زوفاء رطب ستة علك ، بلم اربعة و قد یضاف ان کان هناك ضیق نفس و اعباء ، کرنب و اخشاء البقر حلبة من کل خمسة « ضماد قرسطالبون » یعنی رمی الحمام ینفع من الفالج و اللقوة و ما ینصب الی العین و الشقیقة و وجع الاسنان علی الرأس و الریح و نحوه علی البطن و عسر البول علی المثانة ( و صنعته ) ؛ زرنب

اربعون شمع ثمانية و اثنی عشر و فی الحمام اثنان ( ضماد ) یقطع الاسهال و الدرب و الاطلاق و یفری المعدة و الکبد ( و صنعته ) کملک فسیح خمس مثاقیل و رد فجاج الکرم آس و حبه نام فجاج من کل اربعة مثاقیل افاقیا عسک کندر ساق زعفران مصطکی من کل درهمان سر ، درهم کافور نصف درهم فان قوی الاسهال زیاد شبت عسک من کل مثقال و مع شمس الکبد لاذن در همان و فی الدم جلتار اربع دراهم و الزحیر عن یسرد سمد بدیل المصطکی و الافاقیا بقل التمام و مع العسک الشدید تانخواه بدل فجاج الکرم جاورس محمس بدل الاس قشر اترج بدل التفاح و حیث لا اسهال فصر نصف اوقیة . یعجن الکل بماء الاس فی الاسهال و ضعف المعدة و بدهن الورد فی غیره . « ضماد » یحل الطحال و الاورام الصلبة ( و صنعته ) جوز ، تب ، ذقیق حص و فول و ترمس و بزر کتان سواء اشق مقل ازرق حلبة من کل نصف احدها فان کان هناك برد زید سنبلی اکلیل بابونج من کل ربع احدها . « ضماد » لفسخ العصب و الصدع و الوهن و جبر الکسر و الفتق ( و صنعته ) ؛ شحم خنزیر و دجاج و مع ساق البقر سواء تذاب و یلقى فیها نشا مقدار ما یجعلها کالعجن و یستعمل و فی الفتق تحذف الادهان اصلا و یجعل مکانها جوز سرور و رقة عسک افاقیا غراء سمک و لایاس بذلك و فی نسخة فی الفتق ایضاً زرروت ، مر ، و فی الکسر مغاث اشراس خطمی طین ارمنی ماش من کل قدر الحاجة لان الاوزان فی مثل هذه الحال لیست بشرط « ضماد » ینفع من الرمد و النزلات الحارة ( و صنعته ) ؛ ورق الهند بادقیق شعیر یعجن بدهن الورد و قد تبدل الهندبیا بالبقلة و دهن الورد بیاض البیض و قد تجمع اذا اشتدت الحرارة و اذا ارید النوم جعل معه زعفران و بزر البنج و الخس و الافیون و نحوها « ضماد » لا وجاع الباردة ( و صنعته ) زعفران زرق الخطائیف دخان الشیخ ، مر ، یعجن بماء الرازیانج و العسل و عصارة الاکلیل و هذا جید لغالب اوجاع العین و البیاض و الظلمة و الجرب و الحكة طلاء و قطور او قد یضاف زبد البحر و فی التصریف ؛ انه کاف مع العسل فی البیاض و انه جربه و لعله فی الرقیق الحادث . « ضماد » لصاحب الشفاء قال انه مجرب فی قطع الاسهال ؛ جاورس عشرون کندر و رد آس کملک من کل عشرة ذقیق شعیر خمسة یعجن بماء السفرجل او طبیخه « ضماد » یحل الادرام و الحیات و اللهب و العطش و وجع المفاصل و ما کان عن حرارة ( و صنعته ) صندل



**ضماد . [ ض ] ( ا ح )** ابن تعلیة ازدی (و يقال ضماد والا قول اکثر) صحابی ودوست پیغمبر اکرم در جاهلیت . (منتهی الأرب) .  
**ضمادات . [ ض ] ( ع )** جر . ضماد .  
**ضمادة . [ ض د ] ( ع ) ( ا )** ضماد آنچه که بر جراحت بندند (منتهی الأرب) .  
 عصابه . (منتهی الأرب) . گویند : انا علی ضادة من الامرای اشرفت علیه . (منتهی الأرب) .  
**ضمار . [ ض ر ] ( ع ) ( ص )** صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید :

بکسر ضاد و فتح میم مخففة . درافت بمعنی پنهان و صفت است از اضمار که بمعنی پنهان کردن میباشد و شرعاً مال زائد البد که امیدی بوصول آن نرود غالباً . کذا فی جامع الرموز . و فی کتاب الزکوة . مانند مالی غصب شده که شهود و بینه هم برای آن نباشد . یا ودیعه و امانتی که حافظ آن در مقام انکار بر آمده باشد که آن امانت نیز در حکم مال مقصوب بشمار رود . انتهى . صاحب تعریفات گوید : هو المال الذی یکون عینه قائماً ولا یرجى الانتفاع به کالمقصوب والمال المجعود اذالم یکن علیه بینة مال پنهان . (منتهی الأرب) . مالی که امید رجوع آن نباشد . (منتهی الأرب) . مالی بشده . (مذهب الا سماء) . مال رفته که امید برگشتن آن نباشد . (منتخب اللغات) . عذاب که در تأخیر باشد . (منتهی الأرب) . || نهن . خلاف عیان . (منتهی الأرب) . || وام . (منتخب اللغات) . وام بی مدت . (منتهی الأرب) . وعده و وام که از وی امید نتوان داشت . (منتهی الأرب) . موعود که امید از آن نتوان داشت و مکان و زمان آن معلوم نباشد . (منتخب اللغات) .

**ضمار . [ ض ] ( ا )** جایگاهی است و در آن وقعة بنی هلال را (۴) . (معجم البلدان) .  
**ضمار . [ ض ] و [ ض م ] ( ا ح )** نام بتی است عرب را . رجوع به بت شود . عبد الملك بن هشام گوید مرداس بنی العباس بن مرداس رابتی بود و پرستش او میکرد چون مرگش فرا رسید پسر خویش عباس را بخواست و گفت ای پسر ضمار را پرستش کن که سود و زیان تو بدست اوست . عباس نزد ضمار آمد و از درون آن بت شنید که منادی این ابیات میسرود :

قل للقبائل من سلیم کلهما  
 اودی ضمار و عاش اهل المسجد  
 ان الذی ورث النبوة والهدی

بعد ابن مریم من قریش مهتد  
 اودی ضمار و کان یبعد مرّة  
 قبل الکتاب الی النبی محمّد .  
 عباس چون ایسات بشنید ضمار را بسوخت و بنزد پیغمبر اکرم آمد و اسلام پذیرفت (۵) . (معجم البلدان) .

ضماد خردل (۲) برای تهیه ضماد خردل یا مقداری آرد خردل (۳) را روی ضماد بزرگ یا شیده و یا آرد خردل را (بمیزان یک پنجم وزن بزرگ) با ضماد آرد بزرگ کاملاً مخلوط میکنند اثر مصرف خردل بسبب اسانس آنست که در نتیجه اثر آب در آرد خردل تولید میشود و چون حرارت زیاد الکل و اسیدها مانع این فعل و انفعال است باید آرد خردل را هنگامی روی ضماد یا شیده و یا با آن مخلوط کرد که حرارت ضماد از ۴۵ درجه متجاوز نباشد بهترین نوع ضماد خردل ضمادی است که از مخلوط کردن آرد خردل با ضماد بزرگ بدست میآید چه تمام نقاط پوست را بکنواخت قمری کرده و باعث بروز تحریکات جلدی نمیشود ضماد خردل درد و سوزش مختصری تولید میکند که تاده ، یا نژده دقیقه بعد از بکار بردن ضماد شدت پیدا کرده بعد از آن رو بتخفیف میگذازد و اگر مقدار خردل ضماد زیاد باشد پس از آرامش مختصری مجدداً درد و سوزش تاملیزان غیر قابل تحملی شدت پیدا میکند . مدتی که ضماد خردل را در روی پوست باید نگاه داشت بسته بلطافت و خشونت پوست متفاوت است معمولاً پوست لطیف بیش ازده دقیقه و پوست خشن بیش از چهل ، پنجده دقیقه تحمل ضماد خردل را نکرده و اگر ضماد را از روی پوست بردارند در سطح پوست تاو لهای متعددی تولید میشود ضماد خردل مفید و بی ضرر است و میتوان در قسمتی بزرگ از پوست آنرا بکار برد . موارد استعمال اصلی ضماد خردل در بیماریهای حاد و مزمن و جهاز تنفسی است . در این بیماریها ضماد خردل را روی سینه و پشت بیمار می اندازند بعلاوه از اثر این ضماد در درمان اورام مفاصل و دردهای عضلانی و لومباگو نیز میتوان استفاده کرد . (کتاب درمانشناسی ج ۱ ص ۲۱۱ و ۲۱۲ و ۲۱۳) .

**ضماد . [ ض ] ( ع . ص )** بستن چیزی بر جراحت . (منتهی الأرب) (منتخب اللغات) .  
 و منه ضدّ عینه بالصبر ای جعله علیها (منتهی الأرب) . || زدن عصا بر سر کسی . (منتهی الأرب) . || مدارا کردن . (منتهی الأرب) . || برابری کردن در چیزی (منتهی الأرب) . || دو معشوق گرفتن زن . ابو ذؤیب گوید :

تریدین کیما تضمدینی و خالداً  
 وهل یجمع السیفان ویحک فی غمد .  
 (منتهی الأرب) .  
 || جمع کردن دو چیز را با هم ، گویند ضدّ الثورین ای جمعها للعمل بهما . (منتهی الأرب) .

ابيض واحمر طین ارمنى بر خطمی من کل خمسة زعفران اثنان اقیون واحد یعجن بدها .  
 الکزبرة « ضماد » للامراض الباردة فی المفاصل وغيرها ؛ خطمی اکلیل ملک بابونج بزرگتان زعفران سداب خردل من کل خمسة یعجن بالعسل مع یسیر القطران « ضماد » للقوابی والآثار (وصنعته) قردمانامیونج من کل عشرة حصص بمرماه من کل ستة اصل السوسن کبریت من کل خمسة « ضماد » یحل الصلابات و الورم و الترهل و یقوی المعدة (وصنعته) اطراف الکرم لحاء القنب زعفران مصطکی یعجن بشراب الاس و قدیم رهم (۴) بالشمع والاشق والزیت و الکهربا « ضماد » للعلل التي فی المفاصل والنسا (وصنعته) صمغ صنوبر شمع اشق سوسن زعفران بورق مقل جاوشیر و صمغ الکورقته حلیمه زهر حنا « ضماد » یحل مافی الاثین (وصنعته) مقل اشق میعة سائلة دقیق باقلا شعیر حلیمه میفختج دهن سوسن ویزاد فی الماء اخشاء البقر مراد بلوط و اصول الکرنب سعد ویزاد فی الفتق جوز السرو و عدس و عفس و مر و صمغ و مرزنجوش افاقیا کندر یحل با لشراب مع ادمان (۴) نعوا الکمون (۴) اکلا و تقطیر مثل الزنبق فی الاحلیل و الفوالی مفتوقة بالمسک و الجندیدستر و الفریبون (تذکرة ضریر انطاکی) ضماد ، کمیرس گرم بادوامی است (۱) که از قدیم الایام بغواص آن واقف بوده اند پیشینیان باداروهای گوناگون نظیر موم ؛ خمیر نان ؛ روغن . حنا . آمونیاک ؛ آرد انواع حبوبات ؛ شیرة انجیر ؛ شراب و غیره ضماد تهیه کرده برای هر یک خواص قائل بودند ولی امروزه تنها ماده که برای تهیه ضماد بکار میرود آرد بزرگ است . برای تهیه ضماد یک قسمت آرد بزرگ با پنج قسمت آب سرد مخلوط کرده بآن حرارت میدهند تا پخته شده و تبدیل به ضماد نرم و چسبنده شود و یا اینکه از اول آرد بزرگ را بتدریج با آب جوش مخلوط می کنند تا ضماد بدست آید پس از آن ضماد را روی پارچه نازکی پهن کرده و روی آنرا با پارچه دیگری پوشانیده روی محل دردناک و ملتهب میگذازند . ضماد بزرگ را باید همیشه تازه تهیه کرد زیرا ضماد کهنه پوست را سخت تحریک میکند برای آنکه اثر آرام کننده درد ، ضماد آرد بزرگ را زیاده کنند چندین قطره از آن روی آنطرفی از ضماد که مجاور پوست میشود می چکانند ضماد بزرگ دردهای قولنج کلیوی ، کبدی ، معوی ، رمحی و دردهای اورام مزمن مفاصل لنفانزیت ، التهابات موضعی و لومباگو را آرام میکند .

(۱) Compresse durable.

(۲) Cataplasme Sinapisé.

(۳) Farine de moutarde.

(۴) و (۵) در منتهی الأرب ضمار بکسر ضاد معجمه آمده است .



حرب او را امان داد و در ضمان عنایت و  
رهایت کسرفت و از گذشته در گذشته .  
(ترجمه یبسی ص ۱۹۵) . امیر نصر در کنف  
اقبال و دولت و ضمان تأیید و نصرت روی  
به مستقر عز غویش نهاد . (ترجمه یبسی  
ص ۲۳۶-۲۳۵) .

در باغ چمن ضامن گل گشت زبلیل  
آنروز که آوازه ناکندند غزائرا  
اکنون چمن باغ گرفتار تقاضاست  
آری بدل خصم بگیرند ضمانرا .  
(انوری) .

شکر خدا از آنکه جوانست شاه ما  
مر مرد را بیست جوانی بود ضمان .  
(ازرقی) .

ملك بك حمله ضبط کردی احسن  
این ظفرت بر خلود ملك ضمانست .  
صد مید چنین ضمان کند عمر  
دولت به ازین ضمان ندیدست .  
(خاقانی) .

گوچرخ مکن ضمان روزی  
همت بدل ضمان بینم .  
(خاقانی) .

عدل هم گفت که ما حرز امتیم  
مادر ضمان خلق و خدا در ضمان ماست .  
(خاقانی) .

اوسال را بدولت و تأیید ضامن است  
نوروز تازه روی زروی ضمان اوست .  
(خاقانی) .

اگر زعارضة معصیت شکسته دلی  
ترا شفاعت احمد ضمان کند بشفا .  
(خاقانی) .

از خشکسال حادثه در مصطفی گریز  
کاینک بفتح باب ضمان کرد مصطفی .  
(خاقانی) .

بدارید چندی کف از دامش  
و گر میگریزد ضمان بر منش .  
(بوستان) .

گفت نی برخیز نبود زین زیان  
من سرو جان می نهم رهن و ضمان .  
(مولوی) .

صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید :  
ضمان بالفتح و تخفیف البیم . هو الکفالة  
کما یجی فی محله و الصحیح ان الصّمان  
اعم من الکفالة لان من الصّمان ما لایکون  
کفالة کما یظهر من تفسیر ضمان الغصب و  
هو عبارة عن ردّ مثل الهالك ان کان مثلها  
او قیمته ان کان قیماً . و تقدیر ضمان العدوان  
بالمثل ثابت بالکتاب . و هو قوله تعالی :  
فمن اعتدی علیکم فاعتدوا علیه بمثل ما اعتدی  
علیکم . و تقدیره بالقیمه ثابت بالسنة و هو قوله  
علیه الصلوة والسلام . من اعتق شقصه فی

یا او بوقا ملک ضمان کرد و نکرده است  
بایحیی ملک ملک بدینگونه ضمانی .  
فرخی .  
ترا اندای بر اعتدای تو مظفر کرد  
چنانکه کرد ببصد هزار قطع ضمان .  
فرخی .

سیاهسالاری دادیم ترا امروز چون در ضمان  
سلامت ینشایور رسم خلعت بسزا فرموده  
آید . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۸) . چون  
در ضمان سلامت بنزین بازار آیم بخدمت  
باید آمد . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۰۷) .  
منکه بونصرم ضمانم که از آلتوتاش جز  
راستی و طاعت نیاید . (ابوالفضل بیهقی) .  
چون در ضمان سلامت و نصرت ببلخ رسیدیم...  
(ابوالفضل بیهقی ص ۲۰۸) . چون در  
ضمان سلامت همگان بدرگاه رسد ما نیز  
اقتدا بخان کنیم . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۱۳) .  
حیلتها کرده ام و این سیاح را مالی بداده  
و مالی ضمان کرده که بحضرت حمله یابد .  
(ابوالفضل بیهقی ص ۳۲۷) . چون ببلخ  
رسیم در ضمان سلامت آنرا بیش خواهیم  
گرفت . (ابوالفضل بیهقی ص ۸۴) .  
عیدوس دست داد و وفا را ضمان کرد و ویرا  
بپذیرفت . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۳۶) .  
چون در ضمان سلامت آنجا رسم گروهی  
از ترکمانان فرو گرفته آید . (ابوالفضل  
بیهقی ص ۴۰۵) . طاهر را مثال بود تا  
مال ضمان گذشته و آنچه اکنون ضمان کرده اند  
بطلبید . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۴۵) .  
فرمود که مال ضمان را از باکالینجار والی  
کرگان بیاید خواست . (ابوالفضل بیهقی  
ص ۳۸۳) . سرهنگان را سلطان مسعود...  
گفته بود که گوش بیوسف میدارید... و  
آن ناجوانمرد این ضمان بکرد . (ابوالفضل  
بیهقی) .

بغتش چو روی داد به نیکی همان زمان  
دولت بکارهای بزرگش ضمان گرفت .  
(مسعود سعد) .

درماندگان کم درمی را سخای او  
از دل همی بحاصل هستی کند ضمان .  
(مسعود سعد) .

تا مزاج روح مانند معتدل در عهد تو  
دانه جو در ضمان حفظ کافور آمده .  
(لامعی) .

بایمانی بلیغ و ضمانی وثیق زترا بغانه آورد  
(ترجمه یبسی ص ۳۴۶) . از حضرت سلطان  
در قبول معذرت و احماد طاعت او مثال  
فرستادند و او را در ضمان امان گرفتند .  
(ترجمه یبسی ص ۳۴۳) . در ضمان نصرت  
و کنف قدرت روی باغزنه نهاد . (ترجمه  
یبسی ص ۳۰۵ و ۳۰۴) . امیر سیف الدوله  
بعد از سکون نایب و جنک و خود نایب

ضمارز . [ض ر د] (ع) (س) ناقه  
کلان سال کم شیر . (منتهی الأرب) . فعل  
ضمارز . کشتن دفنك توانا . (منتهی الأرب) .  
ضماریط . [ض] (ع) شکستگیهاست  
میان رخساره و بینی نزدیک هر دو نیاله چشم  
(کانه جمع ضمر و ط) . (منتهی الأرب) .  
ضمازر . [ض ز] (ع) ( ) بعیر  
ضمازر . شتر توانا . (منتهی الأرب) .

ضماضم . [ض ض] (ع) ضمیم  
شیرخشم آود و دلیر . (منتهی الأرب) .  
شیر که آمیزد هر چیز را . (منتهی الأرب) .  
ضماطیر . [ض ط] (ع) (ا) جای منتهای  
سبل وادی . (منتهی الأرب) .

ضماعیج . [ض ع] (ع) ج . ضمیج .  
ضمام . [ض] (ع) (ا) ضم . بلای سخت .  
(منتهی الأرب) . قال کانه تصحیف والصواب  
بالضاد الهمله . (منتهی الأرب) .  
ضمام . [ض] (ع) (ا) آلت فراهم آوردن  
چیزی . (منتهی الأرب) .

ضمام . [ض و] [ض] (ع) (ا)  
آنچه بدان فراهم آورند چیزی را . (منتهی-  
الأرب) . چیزی که بدان چیزها را بهم  
فراهم کنند چون رشته و جز آن . (منتخب  
اللغات) .

ضمام . [ض] (خ) محدث است .  
(سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۹) .

ضمام . [ض] (خ) ابن اسمعيل  
البصری . ابواسمعيل . تابعی است . (عیون  
الاخبار ج ۳ ص ۳۰۴) .

ضمام . [ض] (خ) ابن ثعلبة .  
صحابی است . رجوع به ضمام بن ثعلبة شود .  
(منتهی الأرب) .

ضمام . [ض] (خ) ابن ثعلبة . و افد  
سعد بن بکر . (امتاع الاسماع ص ۴۹۵) .  
ضمام . [ض] (خ) ابن زید بن

نوابه . صحابی است . (منتهی الأرب) .  
ضمامة . [ض م] (ع) (ا) اضمامة .  
پشتواره . (منتهی الأرب) .

ضمان . [ض] (ع) (م) ضمانت . یابندانی .  
(مذهب الاسماء) . عهدان . (منتهی الأرب) .  
عهیدی . (منتهی الأرب) پذیرفتاری . (دهار) .  
پذیرفتاری . پذیرفتن . (منتخب اللغات) .  
پذیرفتن چیزی را . (منتهی الأرب) .  
پذیرفتکاری کردن (زوزنی) (تاج المصادر) .  
تاوانداری . کفالت . کفیل شدن .  
(منتخب اللغات) . درعهده شدن . ضامنی .  
(فیث) .

زمی شهریاری که کوئی زایزد  
برزق همه عالم اندر ضمانی .  
فرخی .



عبد قوم عليه نصيب شريكه آن كان موسراً .  
 وكلاهما ثابت بالاجماع المنعقد على وجوب  
 المثل او القيمة عند قوات العين . هكذا في  
 كليات ابي البقاء . || ضمان بالسبب ، الزامي  
 كه هنگام قتل حيواني بطور غير مستقيم  
 (سبب) متوجه زائريت الله شود . (۱) || ضمان  
 بالمباشرة ، ضمانی كه متوجه زائريت الله هنگام  
 مباشرت بكشتن حيواني شود . (۲) || ضمان  
 باليد ، ضمانی كه از قبض حيواني كه شكار  
 و خوردن آن هنگام حج ممنوع است  
 متوجه زائر شود . (۳) || ضمان جريره ،  
 باصطلاح فقهي قراردادی كه بموجب آن  
 شخصي در مقابل شخص ديگر متعهد ميشود  
 كه او را كمك كند و خسارات ناشي از جرم  
 او را بعهده خود گيرد و در عوض وارث او  
 باشد . ضمان جريره ممكن است تعهدات  
 مزبوره را بعهده هر دو طرف قرار دهد و  
 در هر صورت کسی كه متعهد ميشود طرف  
 ديگر ضمان جريره را وارث خود قرار دهد  
 لازم است خويشي نسبي نداشته باشد .  
 || ضمان درك ، وهو التزام تلخيص المبيع  
 عند الاستحقاق او رد الثمن الى المشتري  
 بان يقول تكفلت بما يدركك في هذا البيع .  
 كذا في الجرجاني (كشاف اصطلاحات الفنون) .  
 || ضمان رهن ، وهو كونه مضموناً بالاقبل  
 من الدين او القيمة كذا في الجرجاني .  
 (كشاف اصطلاحات الفنون) . || ضمان  
 الغصب ، ما يكون مضموناً بالقيمة . (تعريفات) .  
 || ضمان مبيع ، وهو كونه مضموناً بالثمن .  
 سواء كان مثل القيمة او اقل او اكثر . كذا في  
 الجرجاني (كشاف اصطلاحات الفنون) .  
 || ضمان منفعة البضع ، ضمانی كه بمنع كنده  
 از تمتع از زنان متوجه گردد . (۴) ||  
 بر جای ماندگی . (منتهی الأرب) . (منتخب  
 اللغات) . برجاماندن . (منتهی الأرب) . ||  
 زمین گیر شدن . زمان . || حب . (منتهی الأرب) .  
**ضمان** . [ضَ يَ] (ع) اندرون نامه . ج ،  
 آ ضمان . (مذهب الاسماء) .  
**ضمان** . [ضَ] (اِخ) ابن بشير انصاری .  
 وی باسم یزید بن معاویه باسی سوار امام علی  
 ابن الحسین علیه السلام و اسرای اهل البیت  
 را همراه خود از شام بمدينه برد . (از حبيب  
 السير ص ۲۸) .  
**ضمانت** . [ضَ نَ] (ع) (مص) پذیرفتاری .  
 پذیرفتاری . (مجمع اللغة) . تعاون داری .  
 پایندانی . (مجمع اللغة) . دعامه . (منتهی  
 الأرب) . ضمان . كفالت . || حب . (منتهی  
 الأرب) . || برجا ماندگی . (منتهی الأرب) .  
 زمین گیری .  
**ضماير** . [ضَ يَ] (ع) ج ، ضمير

دلها ، وحشت ملك و هيئت پادشاهی در  
 ضماير دوستان و دشمنان قرار گرفت .  
 (كليه) . و در معرض تسوف بیش ضماير آید  
 (كليه) . وهم از اثر شقاوت بيدنامی واسم  
 الحاد برخورد راضی شدند و بضماير مسلمان  
 بودند . (جوينی) . || ج ، ضمير ، مقابل  
 اسم ظاهر . رجوع بضمير شود .  
**ضمايم** . [ضَ يَ] (ع) ضمايم . ج ،  
 ضميمه .  
**ضمج** . [ضَ] (ع) (مص) نيك آلودن  
 بدن را بيوى خوش و تر كردن از آن .  
 (منتهی الأرب) .  
**ضمج** . [ضَ] (ع) (اِ) جانور کی  
 است گزنده بدبوى . (منتهی الأرب) .  
 جانور يست كنده بوى . (منتخب اللغات) . اسم  
 كرمی است كه بهندی كه مثل نامند . (فهرست  
 غزن الادويه) .  
**ضمج** . [ضَ مَ] (ع) (مص) برانگیخته  
 و تيز شدن شهوت فيرطيمى . (منتهی الأرب) .  
 هيجان علت غير طبيعي . (منتخب اللغات) . ||  
 دوسیدن بزمين . (منتهی الأرب) . چسبیدن  
 بزمين .  
**ضمج** . [ضَ مَ] (ع) (اِ) آفتی است  
 كه بمردم رسد . (منتهی الأرب) . هلتی  
 است . (منتخب اللغات) .  
**ضمخ** . [ضَ] (ع) (مص) نيك آلودن  
 بدن را بيوى خوش . (منتهی الأرب) .  
 آلودن تن بيوى خوش چنانكه ميچكیده  
 باشد . (منتخب اللغات) .  
**ضمخام** . [ضَ] (اِخ) نام مردی كه  
 يزید بن معاویه برای رهايدن و آزاد ساختن  
 ابن مفرغ بسيستان فرستاد . (تاريخ سيستان  
 حاشیه ص ۹۸) .  
**ضمخة** . [ضَ خَ] (ع) (ص) زن  
 يا ماده شتر فربه . (منتهی الأرب) . ||  
 هر تر كه ازوى چیزی چكند . (منتهی الأرب) .  
**ضمخر** . [ضَ مَ خَ] (ع) (ص) مرد  
 متكبر ستبر فربه . (منتهی الأرب) .  
**ضمخر** . [ضَ مَ] و [ضَ مَ] (ع) (ع)  
 (ص) كلان وتندار از شتر و مردم . (منتهی  
 الأرب) . || فربه از كشن . (منتهی الأرب) .  
**ضمد** . [ضَ] (ع) (اِ) دوست .  
 (منتهی الأرب) . (منتخب اللغات) .  
**ضمد** . [ضَ] (اِخ) جایگاهی است  
 میان مكه و يمن در طريق تهامة . (معجم  
 البلدان) .  
**ضمد** . [ضَ] (ع) (اِ) تراز درخت  
 و خشك آن ، گویند شعبت الابل من ضمد  
 الارض ای من رطبها و يابسها . (منتهی الأرب) .  
 ترو خشك درخت . (مذهب الاسماء) . خشك

وتر . (منتخب اللغات) . || بهترين از  
 كوسفندان وردی آنها . (منتهی الأرب) .  
 كوسفندان خوب . (منتخب اللغات) . خرد و  
 بزرگى از كوسفند . ج ، اضداد . (مذهب الاسماء) .  
 || فربه ولاغر . (از اضداد است) . (منتهی  
 الأرب) (منتخب اللغات) . || زبون . (منتخب  
 اللغات)  
**ضمد** . [ضَ] (ع) (مص) بستن ضمد  
 را بر جراحت . (منتهی الأرب) . دارو بر  
 جراحت بستن . (منتخب اللغات) (تاج المصادر) .  
 داروی بر جراحت كردن . (زوزنى) . || زدن  
 عصاره بر سر کسی . (منتهی الأرب) . عصار  
 سرزدن کسی را . (منتخب اللغات) . || مدارا  
 كردن . (منتهی الأرب) . مداجاة . || برابری  
 كردن در چیزی . (منتهی الأرب) . برابری  
 كردن يا کسی در چیزی . (منتخب اللغات) .  
 || دو معشوق گرفتن زن . (منتهی الأرب) .  
 ابو ذؤيب گوید :  
 تریدين كيما تضمديني و خالدا  
 وهل يجمع السيفان ويحك في غمد .  
 دو دوست گرفتن زن . (منتخب اللغات) .  
 دو دوستگان بهم داشتن (زوزنى) . (تاج  
 المصادر) . || جمع نمودن دو چیز را با هم .  
 گویند ضمد الثورين ای جمعها للعمل بهما .  
 (منتهی الأرب) .  
**ضمد** . [ضَ مَ] (ع) (مص) خشك شدن  
 (منتهی الأرب) . (منتخب اللغات) . || دشمنی  
 كردن . (منتهی الأرب) . || كينه گرفتن .  
 (منتهی الأرب) . (منتخب اللغات) (زوزنى) . ||  
 سخت خشم گرفتن بر کسی . (منتهی الأرب) .  
**ضمد** . [ضَ مَ] (ع) (اِ) كينه . (منتهی  
 الأرب) . منتخب اللغات . مذهب الاسماء) .  
 || حق ديرينه از ديت يادین . گویند : ضمد  
 عند فلان ای القابر من الحق من معقلة اودین  
 (منتهی الأرب) . بقیة حق کسی از دين و  
 ديت (منتخب اللغات) .  
**ضمد** . [ضَ مَ] (اِخ) موضعی است  
 به يمن . (منتهی الأرب) . از قرای عثر  
 بجانب كوه . (معجم البلدان) .  
**ضمر** . [ضَ] (ع) (ص) مرد هموار  
 شكم و باریك و لطيف اندام . (منتهی  
 الأرب) . مرد هموار شكم لطيف بدن نازك  
 اندام . (منتخب اللغات) . باریك میان . (دهار)  
 || اسب باریك ابرو؟ (منتهی الأرب) . اسبی  
 كه ابروانش باریك باشد ؟ (منتخب اللغات) .  
 || تنك هریچه باشد . (منتهی الأرب) .  
 ضيق || نهانی . (منتهی الأرب) .  
**ضمير** . [ضَ] (اِخ) كوهی است  
 ببلاد بنی سعد . (منتهی الأرب) .



ضمز . [ ض ] ( ا خ ) کوهی است بیلاد بنی قیس . ( منتهی الأرب ) .

ضمز . [ ض ] و [ ض م ] ( ع ) ( ص ) لاغری . ( منتهی الأرب ) . ( منتخب اللغات ) . سبکی گوشت . ( منتهی الأرب ) .

ضمز . [ ض ] و [ ض م ] ( ع . مص ) دوسیدن شکم بیشت . ( منتهی الأرب ) . چسبیدن شکم بیشت . ( منتهی الأرب ) . || باریک میان شدن . ( زوزنی ) . باریک میان شدن اسب . ( زوزنی ) .

ضمران . [ ض ] ( ا خ ) وادئی است به نجد . ( منتهی الأرب ) . ( منتخب اللغات ) . نصر گوید : ضمران بضم ضاد وفتح آن وادئی است بنجد از بطن قوم . ( معجم البلدان ) . || ذوالضمران ، موضعی است . ( معجم - البلدان ) .

ضمران . [ ض ] ( ع ) ( ا ) کباهی است نهایت باریک . ( منتهی الأرب ) . درختی است باریک . ( منتخب اللغات ) کباهی است . ( المرصع ) .

ضمران . [ ض ] ( ع ) ( ا ) سکی است یا ماده سکی . ( منتهی الأرب ) . نام سکی است . ( مذهب الاسماء ) .

ضمرة . [ ض ر ] ( ع . مص ) لاغر گردیدن . ( منتهی الأرب ) . سبک گوشت شدن . ( منتهی الأرب ) .

ضمرة . [ ض ر ] ( ع ) ( ص ) زن باریک شکم لطیف بدن نازک اندام . ( منتهی الأرب ) . || گروه . ج ، ضمز . ( مذهب الاسماء ) . || گروهی است از کنانه . ( منتهی الأرب ) . بنوضرة ، گروه عمرو بن امیه ضمری . ( منتهی الأرب ) .

ضمرة . [ ض ر ] ( ا خ ) پسر حلبه بنت ابی ذویب السعدیه مرضعه و حاضنة رسول صلوات الله علیه . صاحب تاریخ سیستان ( ۱ ) گوید : « حلبه گفت محمد ص در کودکی روزی مرا گفت که یاران من کجا اند ؟ گفتم ایشان گوسپندان بچراگاه برند شب را باز آیند بگریست که مرابا ایشان بفرستی . گفتم فدتك نفسی بامداد بفرستم . بامداد او را روغن مالیدم و چشم او سرمه کردم و جزعی پمانی بگردن او افکندم چشم زخم را و عصابة بتافتم او را . [ سپس ] باسرور رفتی و باسرور آمدی ، تا روزی که نیمه روز پسر من ضمره آمد گریان بعرق اندر بانگ همی کرد که اندر یابید محمد را . گفتم چیست ؟ گفت مردی او را از میان ما بسر کوه برد و میدیدم تا شکم او پاره کرد و ندانم تا نیز چه کرد ؛ پس من و پدر اودوان آنجا شدیم ، او را دیدم بر سر کوه نشسته

و چشم با آسمان و تبسم همی کرد . . . .

ضمرة . [ ض ر ] ( ا خ ) ابن ابی ضمره تیمی . یکی از یازده تن حکام عرب بجاهلیت . رجوع به حکام شود .

ضمرة . [ ض ر ] ( ا خ ) ابن بکر بن عبد مناة بن کنانة از عدنان و جدی جاهلی است . و از فرزندان وی گروهی بیلاد اشمونین مصر فرود آمدند و عمرو بن امیه الضمری بدیشان منسوب است . ( الاعلام زر کلی ج ۲ ص ۴۴۱ ) .

ضمرة . [ ض ر ] ( ا خ ) ابن ثعلبة بهزی از مردم قبیله بهز . صحابیست .

ضمرة . [ ض ر ] ( ا خ ) ابن حبیب . ابو عتبة . تابعی است . صاحب عبون الاخبار ( ۱ ) گوید : عن ضمره بن حبیب انه قال : كان اشياخنا يستحبون النكاح يوم الجمعة .

ضمرة . [ ض ر ] ( ا خ ) ابن ربيعة . محدث است و از ابن شوق و ریان بن مسلم و سری بن یحیی و غیرهم روایت کند ( رجوع به المصاحف ص ۱۳۲ و ۱۷۷ و سیره عمر بن عبدالعزیز شود ) . صاحب عبون الاخبار گوید : ضمره بن ربيعة قال : سمعت ابراهيم بن ادهم يقول : ارض بالله صاحباً ودع الناس جانباً . و نیز گوید : بلفنا عن ضمره عن ثور بن يزيد قال : كتب عمر بن عبدالعزیز الى بعض عماله : اما بعد فاذا دعيتك قد تركت على الناس الى ظلمهم فاذا ذكر قدرة الله عليك و فناء ما تؤتى اليهم و بقاء ما يؤتون اليك ، والسلام . ( عبون الاخبار ج ۲ ص ۳۶۰ و ج ۱ ص ۷۹ و ۲۱۶ ) .

ضمرة . [ ض ر ] ( ا خ ) ابن ربيعة الرملی فلسطینی ابو عبدالله . تابعی است .

ضمرة . [ ض ر ] ( ا خ ) ابن لبید الحماسی کاهن . از مردان عربوی در وقعة يوم الصفقة یعنی يوم الكلاب الثاني حضور داشت . ( رجوع به عقد الفريد ج ۶ ص ۸۳ شود ) .

ضمرة . [ ض ر ] ( ا خ ) ابن معیر . رجوع به ابو محذوره شود .

ضمرة . [ ض ر ] ( ا خ ) الحروری . از معاصرین جعفر بن یحیی . عمرو بن مسعدة بوی نامه نوشت و جعفر بن یحیی بر پشت آن توقيع کرد ؛ اذا كان الاكثار ابلغ كان الایجاز تقصيراً و اذا كان الایجاز كافياً كان الاكثار عیباً . ( عقد الفريد ج ۴ ص ۲۴۱ ) .

ضمرة . [ ض ر ] ( ا خ ) النهشلی . مردی از عرب که در جنگ ذات الشقوق انبازی داشت و سوگند یاد کرد که ، الخمر علی حرام حتی یکون له يوم یکافئه

( ای يوم النار ) فافار علیهم فقتلهم . و قال فی ذلك ،

الآن صاع لی الشراب ولم اکن آتی الفجار ولا اشد تکلمی حتی صبحت علی الشقوق بعدة

کالتیر تشر فی حریر الحرم ( ۲ ) و آفات يوماً بالجفار یثله و آجرت نصفاً من حدیث الموسم و مئت نساء کالنساء هواطلا من بین عارفة النساء و آیم . ذهب الرماح بزوجهما فترکته فی صدر معتدل القنائة مقوم . ( عقد الفريد ج ۶ ص ۹۹ و ۱۰۰ ) .

ضمز . [ ض ر ] ( ع ) ( ا ) شیریشه . ( منتهی الأرب ) . || زمین سخت درشت . ( منتهی الأرب ) .

ضمز . [ ض ر ] ( ع ) ( ا ) نافه کلان سال . ( منتهی الأرب ) . نافه کلان سال کم شیر قوی . ( منتهی الأرب ) . اشتر قوی . ( مذهب الاسماء ) .

ضمز . [ ض ر ] ( ع ) ( ا ) زمین درشت . ( منتهی الأرب ) . سنگلاخ سوخته که در شب رفته نشود . ( منتهی الأرب ) . || زن درشت خوی . ( منتهی الأرب ) .

ضمز . [ ض ر ] ( ع . مص ) درشت گردیدن بلد بر کسی و سخت شدن . ( منتهی الأرب ) . || درشت شدن و سخت گردیدن قبر بر کسی . ( منتهی الأرب ) .

ضمروط . [ ض ر ] ( ع ) ( ا ) پوشیدن کاه . ( منتهی الأرب ) . جای تنگ و پنهان . ( منتهی الأرب ) . تنگنای .

ضمری . [ ض ی ] ( ا خ ) شامری عرب . معاصر معن بن زائدة . ( الموشح مرزبانی ص ۲۵۴ ) .

ضمری . [ ض ی ] ( ا خ ) رجوع به عمرو بن امیه شود . ( الاعلام زر کلی ج ۲ ص ۴۴۱ ) .

ضمز . [ ض ] ( ع ) ( ا ) جای درشت . ( منتهی الأرب ) . || پشته دشوار گذار . ( منتهی الأرب ) . || پشته بست ( منتهی الأرب ) . || هر کوه جدا گانه که در آن سنگ سرخ و سخت باشد و در آن خاک و گل نبود . ( منتهی الأرب ) .

ضمز . [ ض ] ( ع . مص ) خاموش ماندن و حرفی نزدن . ( منتهی الأرب ) . خاموش شدن . ( زوزنی ) . خاموش بودن . ( تاج - المصادر ) سخن ناگفتن و خاموش بودن . ( منتخب اللغات ) . || فرو بردن لقمه را . ( منتهی الأرب ) . || نگاه داشتن شتر دبه را در دهن و نشخوار نا کردن آن .







|| ضمور عضوی ، اطروفا (۱) .

ضموره [ض] (ع) (س) لاهر. (غبات. آندراج) .

ضموز . [ض] (ع) (س) خاموش . (منتهی الأرب) . || هر کوه جداگانه که سنگهای سرخ و سخت باشد و گل و خاک نبود در آن . (منتهی الأرب) . || شیریشه . (منتهی الأرب) .

ضموم . [ض] (ع) (ا) هر رودباری که میان دوپشته بلند و دراز جاری باشد . (منتهی الأرب) .

ضمة . [ض م] (ع) گروه اسبان رمان و اسبان که جهت گرو جمع کنند . (منتهی الأرب) . || ضم . بیش . (یکی از حرکات ثلاث) . و صورت آن در کتابت اینست ( ) و تلفظ آن در فارسی اُ باشد و آن در فارسی بجای و او عطف آید در تلفظ لیکن در کتابت و او نوشته شود .

ای سر آزادگان «و» تاج بزرگان

شمع جهان «و» چراغ دوده و نوده . (دقیقی) .

من «و» تو غافلیم «و» ماه «و» خورشید برین گردون گردان نیست غافل . (منوچهری) .

چندین هزار مرد مبارز درین مصاف

کردند حمله ها و نمودند دار «و» گیر با صدق و با شهادت رفتند مردوار گرده روی تو نیز ره آن قطار گیر . (سنائی) .

نوهی ضمه در فارسی هست که علامت استفهام انکاری و تعاشی است :

من «و» هم صحبتی اهل ریا دورم باد .

(حافظ) .

من «و» انکار شراب! این چه حکایت باشد . (حافظ) .

نوعی دیگر ضمه در زبان فارسی هست که انحصار و اقتصار را افاده کند :

چو فردا بر آید بلند آفتاب

من «و» گرز «و» میدان افراسیاب . فردوسی .

نیز التزام و لازم گرفتن امری راست ،

من «و» آشنا اندر آن جام باده

از آن پس که افتادم این آشنائی . (زینبی) .

صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید :

ضمه عبارتست از جنبانیدن دلب بضم هنگام گفتار که بر اثر آن آواز آهسته مقارن حرف احداث میشود که اگر آن آواز

امتداد یابد آواز او دهد و اگر آن آواز کوتاه بود ضمه حاصل گردد . و نتیجه عبارتست از کشودن دلب هنگام گفتار بحروف و حدوث آواز آهسته که آنرا فتحه نامند و همچنین است حال در کسره و سکون عبارتست از تهی بودن عضو از حرکات هنگام تلفظ بحروف که بجز آواز حروف آوازی شنیده نمیشود و در همانجا آواز قطع میگردد و ازینرو سکون را جزم نیز گویند (یعنی قطع) باعتبار قطع صوت و سکون نامند باعتبار عضو ساکن پس اصطلاح ، ضم و فتح و کسر صفت عضو باشد و چون رفع و نصب و جر و جزم گویند صفت آواز و آهنگ باشد و از این چهار اصطلاح آخرین ، بحرکات اعراب تعبیر کنند زیرا این چهار محتاج بمامل و سبب باشند . چنانچه این صفات هم بدون سبب نباشند که آن حرکت عضو است و از احوال بناء بضمه و فتحه و کسره و سکون تعبیر کرده اند . چه این چهار نیازمند بمامل و سبب نیستند چنانچه این صفات نیز بمامل و سبب احتیاج ندارند و وقتی که ضم و فتح و کسر را با تاء استعمال کرده و گفتند ، ضمة ، فتحة ، کسرة . مراد نفس حرکت باشد . و اعراب و بنائی در آن منظور نیست لیکن اگر بدون قرینه اطلاق شود مراد غیر اعراییه باشد و رفع و نصب و جر گویند وقتی که اعراییه باشند برخی از علماء گفته اند ، ضم و فتح و کسر اگر بدون تاء استعمال شود القاب بناء باشد و وقف و سکون مختص به بنائی و جزم مختص باعرابی است و سیبویه حرکات اعراب را رفع و نصب و جر و جزم نامیده و حرکات بناء را ، ضم و فتح و کسر و وقف خوانده پس وقتیکه گفته شود این اسم مرفوع یا منصوب یا مجرور است از این القاب بی می بریم که اسم را عاملی بوده است که چون در اسم عمل کرده بدین القاب نامیده شده و ممکن باشد که آن عامل بر طرف گردیده و عامل دیگری پیدا شود که در اسم عملی کند برخلاف عامل نخستین هکذا فی کلیات ابی البقا .

ضمی . [ض] (ع) (مص) ستم کردن . (منتهی الأرب) . ضمیر . [ض] (ع) (ا) درون دل . (منتخب اللغات) . اندرون دل . درون . باطن انسان . طویت . دل . (مذهب الاسماء) . ج ، ضمائر ، آنچه بملم تو اندر است گرا آنرا کرد ضمیر اندر آوریش چوپر هون . (دقیقی) .

این بود ملك را بجهان وقتی آرزو این بود خلق را همه همواره در ضمیر . (فرخی) . زیرا که میرداند در فضل او تمام مارا بفضل او نرسد خاطر و ضمیر . (منوچهری) .

چون می خورم بسائگنی یاد او خورم و زیاد او نباشد خالی مرا ضمیر . (هماره) . خدای عزوجل تواند دانست ضمیر بندگان . (ابوالفضل بیهقی مرهه) .

مقرم بمرك و بحشر و حساب کتابت ز بردارم اندر ضمیر . (ناصر خسرو) .

چون ضمیر عاشقان شد روی خاک از جهان برخاست جفقه قیر فام . (ناصر خسرو) .

وزان گشت تیره دل مرد نادان کز ویست روشن بجان در ضمیرم . (ناصر خسرو) .

تا ضمیری است مر مرا بنظام تا زبانیست مر مرا گویا .

خدای جل جلاله درازل بعلم قدیم دانسته بود اما خلقان از ضمیر دل او [شیطان] آگاه نبودند . (قصص الانبیاء ص ۱۸) . هیچ چیز نگشاد که ضمیر اهل خرد آنرا قبول کردی . (کلیله) . چون محاسن صلاح برین جمله در ضمیر متمکن شد خواستم تا بمبادت متحلی گردم . (کلیله) . نه در ضمیر ضعیفان آزاری صورت بندد و نه گردنکشان را مجال نبرد باقی ماند . (کلیله) .

در حال بگوش هوش من گفت وصف تو که با ضمیر شد ضم . (خاقانی) .

آن دید ضمیرم از ثنایت کز نیسان بوستان ندیده ست . (خاقانی) .

سخن که خیمه زند در ضمیر خاقانی طناب او همه جبل الله آید از اطناب . (خاقانی) .

از روشنی او نزدی کس بدو مثل گردد در ضمیر تو نشدی مضر آفتاب . (خاقانی) .

سخنی کان ز اهل درد آید همچو جان در ضمیر مرد آید . (اوحدی) .

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی که یاد خویشتم در ضمیر میآید . (گلستان) .



|| نهائی . نهفته . (منتهی الأرب) .

چند سیادی سوی آن آبگیر

بر گذشتند و بدیدند آن ضمیر .

(مولوی)

|| نهان . نهفت . در ضمیر زمانه تقدیرها

بوده است . (ابوالفضل بیہقی ص ۲۷۳) .

|| چیزی 'ضمیر' . آنچه در دل گیرند .

(مہذب الاسماء) . آنچه در دل باشد .

همی بوصف توجہ ضمیر اندر دل

همی بمدح تو کردد زیانم اندر خم .

مشعور سعد .

راز . (منتخب اللغات) . (منتهی الأرب) .

|| اندیشه . (دھار) . (نصاب) فکرت . فکر .

(نصاب) ج . ضمائر .

بی ثنای محمد بر آر تبخ ضمیر

که خاص برقد او یافتند درخ ثنا .

خاقانی .

قول و فعل و ضمیر چون شد راست

اختلافی نماید اندر خواست .

اوحدی .

قول و فعل آمد گواہان ضمیر

زین دو بر باطن تواستدلال گیر .

مولوی .

|| یاد . || ضمیر آنست که چیزی اندیشد و پیدا

کند بسؤال . (التفهیم در احکام نجوم) .

|| وجدان (۱) . ضمیر قوه ایست ممیزه که خیر را

از شر و صبیح را از فاسد تمیز دهد و شریعت

قلیہ مکتوبہ الہیہ کہ در تمام افراد بنی نوع

بشر مودوع است عبارت از همین قوه است

کہ بر اعمال و اقوال ما حکم کردہ شکایت

و حجت بر ما وارد آورد و عموم بنی نوع

بشر را ضمیر هست . (قاموس مقدس) .

|| در اصطلاح نحو ، ضمیر عبارت از چیزی

است کہ جای ظاهر گیرد مانند « من » کہ

بدل از محدث عنه است . ضمیر اسمی است

وضع شدہ برای معنی کلی کہ شامل افراد

بسیار می باشد و استعمال شود در معنی جزئی

بقریۃ خطاب و بجای اسم ظاهر استعمال شود

چہ از تکرار اسم ظاهر کلام از پایۃ فصاحت

یفتند و چون تعلق کلام از متکلم باشد یا از

مخاطب و یا غائب ضمائر نیز بہ قسم منقسم

شوند اول ضمیری کہ برای متکلم استعمال

شود . دوم ضمیری کہ برای مخاطب استعمال

شود . سوم ضمیری کہ برای غائب بکار رود

و ہر یک از این نوع ضمائر یا متصل است و

یا منفصل . ضمیر متصل آنست کہ بذات خود

غیر مستقل باشد ، یعنی تا وقتی کہ بمقابل

خود متصل نشود در تلفظ نیاید و این نیز

دو قسم است : بارز و مستتر . ضمیر بارز آنست

کہ برای وی در فعل حرفی و کلمتی مذکور

شود و مستتر آنست کہ در فعل حرفی و کلمتی

ویرا مذکور نیفتد . اما ضمیر منفصل آنست

کہ در تلفظ محتاج باتصال بامقابل خود نبود

و بذات خود کلمۃ جداگانہ باشد ، چون من

و تو و او و غیرہ ، ہر یک از ضمائر متصلہ و

منفصلہ را در حالات رفع و نصب و جر یا

فاعلی و مفعولی و مضاف الیہی حروف

و الفاعلی است چنانکہ الفاظ ضمائر فاعلی

اینست : من . تو . او . ما . شما . ایشان ...

الخ . (نہج الادب) . ضمیر اسمی است کہ

بطور کنایہ و اشارہ بر متکلم و غائب یا مخاطب

دلالت کند و آن یا متصل است و یا منفصل .

ضمیر منفصل آنست کہ خود کلمۃ مستقل باشد

و بہ تنہائی گفتہ شود ضمیر متصل آنست کہ

بہ تنہائی گفتہ نشود بلکہ چسبیدہ بکلمات

دیگر و بنیایۃ جزئی از او باشد . ضمیر منفصل

دو نوع الفاظ دارد الفاعلی کہ در موقع رفع

استعمال شود و الفاعلی کہ در موقع نصب

استعمال شود مثل ہو . ہما . الخ و ایاء

ایاہما ... الخ . ضمیر متصل نیز دو گونه الفاظ

دارد ، اول الفاعلی کہ تنہا بفعل می چسبند

و صیغہ ہای ماضی و مضارع و امر و سیلۃ آنہا

تشخیص دادہ میشود و تعداد آنہا یازدہ است :

اے و ن ؛ ت ؛ تم ؛ تم ؛ تن ؛ نا ؛ ی .

دوم الفاعلی کہ بہرہ قسم کلمہ ، اسم و فعل

و حرف می پیوندند مانند : امۃ ؛ امرہ ؛ لہ .

|| انگور پژمریدہ . ج ، ضمائر . (منتهی -

الآب) .

ضمیر . [ضّ] (اِخ) شہر است بہ شعر

از اعمال عمان نزدیک دغوث . (معجم البلدان) .

ضمیر [ضّ م] (اِخ) موضعی است

نزدیک دمشق و گویند آن قریہ و حصنی

است در آخر آن قسمت از حدود دمشق

کہ نزدیک سماوۃ است . (معجم البلدان) .

ضمیر ان . [ضّ] و [ضّ م] و [ضّ

آی] (ع) (را) اسم عربی شہسفرم است .

(فہرست مخزن الادویہ) . صیرغم کہ آنرا

ریحان و نازبونیز گویند (غیاث . اندراج)

آنرا ضمیر ان نیز گویند و شہ اسفرم شیرازی

خوانند آن سبز بود و صاحب جامع کہ گوید

فودنج جوئی است سہو کردہ است و

طبیعت وی گرم و خشک بود در دوم و

گویند سرد بود و محروری مزاج را نافع

بود خاصہ چون گلاب بروی زنند و برجائی

کہ سوخته باشد ضما د کنند نافع بود و قلاع

زایل کند (اختیارات بدیعی) . در عرب

شہسفرم را ضمیر ان گویند ار جانی گوید کہ

شہسفرم گرم و خشکست در یک درجہ و تخم

او اسہال صفرائی را تسکین دہد و طریق

علاج او آنست کہ تخم او را بریان کنند و

با آب سرد بکار برند . (ترجمۃ صیدۃ ابو

ریحان) . رجوع بہ ضومران و ضمیر ان شود .

ضمیر [ضّ م م] (ع) (ص) نہائی .

(منتهی الأرب) . || اِرا . (منتهی الأرب) نہفت .

ضمیر . [ضّ] (اِخ) نام یکی از

غلامان آزاد کردہ پیغمبر صلوات اللہ علیہ .

ضمیر . [ضّ] (اِخ) تقی الدین شاعر

ایرانی . نخست شغل حلوا فروشی داشت .

سپس بہندوستان رفت و توانگر گشت . این

بیت اوراست .

بیستون را چون درخبر بزور تیشہ کند

عشق رنگہ حیدری بر بازوی فرہاد بست .

(قاموس الاعلام ترکی) .

ضمیر . [ضّ] (اِخ) کنور ہیرالال

ابن راجہ بیاری لال شاعر ہندی و از رؤسای

براہمہ . این بیت اوراست .

وز دیدہ کریان بزمین ژالہ فرستم .

(قاموس الاعلام ترکی) .

ضمیر [ضّ] (اِخ) ہمدانی شاعر . او

راست منظومۃ شمع و پروانہ . (کشف

الظنون ج ۲ ص ۷۰) .

ضمیری . [ضّ] (اِخ) شاعری است

باصتانییتی چند از اشعار او در لغت نامۃ

اسدی آمدہ است .

گاہ کوہ بیستون و کنج باد آور زنند

گاہ دست سلمکی و پردۂ عشا برند .

رونق یالیز رفت اکنون کہ بلبل نیمشب

بر سر پالیزبان کمتر زند یالیزبان .

کرد شاہا مہرگان ازدست گشت روزگار

باغرا کوتہ دو دست از دامن فرورد جان .

ضمیری . [ضّ] (اِخ) کمال الدین

حسین اصفہانی از شعرای ظریف طبع ایران

معاصر شاہ طہماسپ صفوی است و بگفتہ

صاحب آندراج گویا در اصفہان بلکہ در

ولایات دیگر بکثرت شعر او شاعری نیامدہ

است . شش مثنوی بنام : نازونیا ز - جتۃ الاخبار -

بہار و خزان - وامق و عذرا - لیلی و مجنون -

اسکندر نامہ سرودہ و بگفتہ صاحب قاموس -

الاعلام دودیوان و بتصریح صاحب آندراج

ہفت دیوان داشتہ بدین ترتیب : سفینۃ اقبال -

صورت حال - کنز الاقوال - عشق بی زوال -

صیقل مالال - عذرمقال - قدس خیال . و نیز

چہار دیوان در برابر طبییات و بدایع و خواتیم

و غزلیات قدیم شیخ سعدی مسمی بہ طہرات

و صنایع و بدایع الشعر و نہایت السحر گفتہ و

عیون الزلال در برابر دیوان حافظ و سحر

حلال در برابر آصفی مروی و خجستہ فال

در مقابل شہیدی قمی و لوا مع خیال در برابر

میرہایون اسفراینی و بدایت وصال در برابر

میرزا شرف جہان قزوینی و منتهای کمال

در برابر کمال خجندی و معشوق لایزال در

برابر امیر خسرو دہلوی و حسن مآل در برابر

حسن دہلوی . گویند بملت ہجو و سرائی و برا

در اصفہان تشہیر کردند . و بسال ۹۷۳

در گذشتہ است .



هدایت در مجمع الفصحا گوید: اسمش کمال -  
الدین حسین. ظریفی خوش صحبت و حریفی  
بلند همت اشعار نمکینش عاشقان را مرهم سینۀ  
مجرور و ابیات شیرینش عارفان را راحت روح  
در زمان شاه طهماسب صفوی زبان بشاعری  
گشوده و در زمان حیات داد شاعری داده گویا  
در اصفهان بلکه در ولایات دیگر بکثرت شعر  
اوشاعری نیامده اما اکثر آنها چه (؟) که بالتمام  
بتحلیل رفته غرض منتخب هریک را هر جا  
دیده جمع و درین نسخه ثبت کرد. باعتقاد  
فقیر این سعی و اهتمام که جناب مولانا در  
کمیت شعر کرده اند اگر در کیفیت مبرموندند  
بهتر میبود و بتقریب بهارت در هلم رمل  
ضمیری تغلص میکرده گویند شش مثنوی  
مستوی به ناز و نیاز، بهار و خزان، لیلی  
و مجنون، و امق و عذرا، جنة الاخیار و  
اسکندرنامه گفته و اسامی دواوین غزلیات  
او بدین موجب است آنچه تتبع شد هفت  
دیوانست مستوی به سقیفه اقبال و صورت  
حال و کنز الافوال و عشق بسی زوال و  
صیقل ملال و عذر مقال و قدس خیال تمام  
کرده و چهار دیوان در برابر طلیات و بدایع  
و خواتیم و غزلیات قدیم شیخ سعدی مستوی  
به طاهرات و صنایع و بدایع الشعر و نهاییه  
الصحر گفته و عبون الزلال در مقابل دیوان  
خواجه حافظ شیرازی و سحر حلال در مقابل  
آصفی سروی و خجسته فال در برابر باباشهدی  
قمی و لواصع خیال در برابر همایون اسفراینی  
و بدایت وصال در برابر میرزا شرف جهان قزوینی  
و منتهای کمال در برابر کمال خجندی و  
ممشوق لایزال در برابر امیر خسرو دهلوی  
بیایان رسانیده و فقیر چنین میداند که تمامی  
عمر مولانا ابلاً و نهاراً و سرّاً و جهراً وفا  
بخواندن کتب مرقومه نمیکند تا بگفتن و  
نوشتن چه رسد خلاصه چون غرابت داشت  
نوشتن و المهدی علی الراوی. صادقی کتابدار  
صاحب مجمع الخواص گوید: مولانا ضمیری  
اصفهانی با اینکه اصفهانی است شخصی  
هموار و خوش صحبت و بلند همت بود  
عاشق پیشه هم بود در عهد خود اکابر و  
اعالی و ترک و فارس همه بسجبتش داغ  
و طالب بودند. صد هزار بیت شعر دارد و  
یک بیت آنها دوستایش پادشاهان نیست و  
این خود برای علوهمتش بهترین دلیل است.  
دیوانی به تتبع دیوان خواجه حافظ با تمام  
رسانیده و موفق شده است و اشعار بسیار  
خوبی از او شهرت دارد. در ولایت خود  
وفات یافته و قبرش هم در آنجاست.

ادوارد برون در تاریخ ادبیات خود (۱)  
ضمیری را در عهد شرای شاه عباس صفوی

آورده ولی ظاهر آگفته دیگران که ویرا  
معاصر شاه طهماسب دانسته اند اصح است  
و این قول اخیر را نوشته صادقی کتابدار که  
خود معاصر شاه عباس بوده و گوید که ضمیری  
در ولایت خود وفات یافته و قبرش هم در  
آنجاست تأیید میکند. رجوع به مجمع -  
الخواص ص ۱۳۶ و مجمع الفصحا ج ۲ ص  
۳۳۵ و قاموس الاعلام ترکی و آندراج  
شود. این ابیات متفرق ضمیری راست  
مشکل شده کارم ز تو درد دلم اینست  
آ که نه از درد دلم مشکلم اینست  
سیلاب سرشک از در او میبرد آم  
عمری اثر گریه بیجا صلم اینست.  
ز بس بحسن وی افزود غم گداخت مرا  
نه من شناختم او را نه او شناخت مرا.  
نالهام راهست تأثیری و میترسم که زود  
بر سر رحم آورد یار ستمکار مرا.  
هر گاه میروم که شکایت کنم ز تو  
چون گوش میکنم بزبانم دعای تست.  
میخواست رستخیز ز عالم بر آورد  
آن باغبان که تربیت این نهال کرد.  
سر در جهان نهاد ضمیری سرشک تو  
ترسم ز جور یار بعالم خبر برد.  
چو می بینم کسی کز کوی او دلشاد میآید  
فریبی کاول از وی خورده بودم یاد میآید.  
نومید چو آیم بر کوی تو گویم  
امید که این یار چو هر بار نباشد  
فریاد از آن لحظه که درد دلم آن شوخ  
پرسد ز من و قوت گفتار نباشد  
از حسرت دیدار تو یابد دل پردرد  
آن ذوق که در لذت دیدار نباشد (؟)  
فریب بین که فرستد نوید و صل دمام  
باین خیال که شاید در انتظار بمیرم.  
نه غمی است از تو درد دل که باور سیده باشی  
نه مراست چاره از غم که ز کس شنیده باشی.  
طیبی گفت درمانی ندارد درد مهجوری  
غلط میگفت خود را کشتم و درمان خود کردم.  
چه کند خضر ندانم بحیات جاودانی  
که مرا ملال گیرد ز دوروز زندگانی.  
نه زضعف است که از خود روم و باز آیم  
هر نفسی در طلب او بجهان دگریم.  
هر دو عالم را بیک دیدن ز چشم من فکند  
این زمان خود اندک اندک دردلم جا میکند.  
گر نه فریب وعده روز جزا بود ز تو  
سوی بدن که آورد جان گریز پای را.  
علاج درد ضمیری نشد، نمیدانم  
که گفته بود که دردت دوا یندیرمباد.  
بحکم صبر ملک عشق را امن و امان کردم  
جفا را ساختم مشفق بلارا مهربان کردم.  
ای عهد شکن آنهمه صحبت بکجارت  
آن بستن پیمان محبت بکجارت رفت

خوی کرده رخ از تشنه دیدار چه پوشی  
ما هیچ نگوئیم سروت بکجا رفت.  
هر کس که دید کشته مرا گفت این کسی است  
کز بهر آرزوی دل از جان گذشته است.  
مجلسی بر رشک اغیار است رسوایم مساز  
زان اشارتها که یاد از صحبت ینهان دهد  
وصل دایم اضطراب شعله شوقم نشاند  
چند روزی هجر میخوانم سزای من دهد.  
جان از نظاره دوش چنان کامیاب بود  
کز شرم آرزو بدل من گذر نداشت.  
طی لسانی از خدا خواهم و روز عشری  
بیش تو شرح تا دهم حال شب دراز را.  
دوش از وعده امروز تو آمد یادم  
فکر آن شب همه شب آه چه باجانم کرد.  
شادم که وعده داد بفردای محرم  
کاروز هیچ وعده بفردا نمیشود.  
بانده سوز غیر، از جام روکان از هوس باشد  
چو آتش درخس افتد شعله آن یک نفس باشد.  
زخانه دیر از آن ماه من برون آید  
که بوالهوس ز ره انتظار برخیزد  
کجاست بخت که آبی بدین غرض که مباد  
ز رهگذار من آن بقرار برخیزد.  
**ضمیری** [ص] [خ] (اح) همدانی،  
صادقی کتابدار در تذکره گوید: مولانا  
ضمیری همدانی ولد مولانا حیرانی است  
اگرچه اصلاً قمی است ولی بیشتر به همدانی  
بودن شهرت دارد. شخصی بود درویش  
نهاد و منصف و افتاده و رمال خوبی هم بود  
در اوایل بمجلس شاه مرحوم بار یافته تردد  
میکرد از نجوستان یک دویست که نسبت باهل  
مجلس کنایه و بلکه صراحت داشت او را از آن  
چاس بهشت آیین منع فرمودند و آن بیتها  
اینست:  
هم حافظ فلان ماهیچه  
همه درویش رمز بنرایی  
که دلالی و دف کشی صدفبار  
بهتر از شاعری و ملایی.  
بقیه عمر را در گوشه همدان بسر میبرد. این  
بیت که گفته است شهرت بزرگی دارد:  
من بوادی مردم و مجنون به حی ای ابرغم  
گریه بر من کن که مجنون نوحه گردارد بسی.  
و این بیت را هم بدنگفته است:  
میروم جلوه کنان بیخبر از اهل نظر  
روش مردم این شهر چنین است مگر.  
مگورفتی پی سوزان دل از کوی چه آوردی  
چه آوردم ز کوی یاره ای خاکستر آوردم.  
وفاتش هم در همدان اتفاق افتاده و قبرش در  
آستانه امامزاده اسمعیل است. (مجمع الخواص  
ص ۱۷۸ و ۱۷۹). او را است منظومه ناهید  
و بهرام. (کشف الظنون ج ۲ ص ۵۸۲).  
**ضمیمه** [ض] [ع] (ص) خشک. ضامی.  
(منتهی الارب).



**ضميلة** . [ ضَ لَ ] ( ع ) زن برجای مانده . ( منتهی الأرب ) . || زن لنگه و منه ؛ ان رجلا خطب الى معاوية بنته هرجاء فقال انها ضمیلة فقال انی اریدان اشرف بمصاهرک ولا ارید للسباق فی العلبة . ( منتهی الأرب ) .

**ضمیم** . [ ضَ ] ( ا خ ) از قرای بمن بناحیه چهاران از افعال صنعا . ( معجم - البلدان ) .

**ضمیمة** . [ ضَ مَ ] ( ع ) چیزی که با چیزی آنرا فراهم کرده باشند . ( قیث ، آنندراج ) . ج ، ضمایم . بضیمة ، با . یا ضافة . || ضمیمة اهور ، رجوع به زائده اهور شود . آویزه ( لغت فرهنگستان ) . آیاندیس (۱) .

**ضمین** . [ ضَ ] ( ع ) ( ص ) پذیرفتار . ( منتهی الأرب ) ( منتخب اللغات ) . کفیل ، ( منتهی الأرب ) ( منتخب اللغات ) . پایندان . ج ، ضمناء . ( مذهب الاسماء ) . ضامن . ( قیث ) .

زهی بدوات ملک تو چرخ گشته ضمین زهی بنصرت و فتح تو دهر کرده ضمان . مسعود سعد .

همه شب نیار امید از سخنهاى باخشونت گفتن که فلان ابازم بترکستان است . . . و این قبالة فلان زمین و فلان چیز را فلان کس ضمین . ( گلستان ) .

**ضمن** . [ ضَ مَ نَ ] ( ع ) ( ا ) بیمار ، گویند تر کشته ضمنی و ضنیاً . ( منتهی - الأرب ) .

**رضن** . [ رَ ضَ نَ ] ( ع . مص ) ضنائة زفت گردیدن وزفتی کردن . ( منتهی الأرب ) . بخیلی کردن . ( زوزنی ) ( دهارج ) ( تاج المصادر ) ( منتخب اللغات ) .

**رضن** . [ رَ ضَ نَ ] ( ع ) ( ا ) دوست خالص . ( دهارج ) . خاص و مخصوص ، گویند هورضنی ، یعنی او خاص بمن است . و فلان رضنی من بین اخوانی ، یعنی فلان در میان برادران من اختصاص مانندی بمن دارد . ( منتهی الأرب ) .

**ضناء** . [ ضَ ] ( ع . مص ) ضنی . بسیار بچه شدن زن . ( منتهی الأرب ) .

**ضنائن** . [ ضَ نَ ] ( ع ) ضنائن الله خاصان خلق او . وفى الحديث : ان الله تعالى ضنائن من خلقه يعيهم فى عافية و يعيهم فى عافية . ( منتهی الأرب ) . صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید ، ضنائن عبارتست از مخصوصان بارگاه حق عز اسمه و آنان کسانی هستند که او تقدست اسمائه از آشکار ساختن و در شمار سایر مردم آوردن آنها

خودداری فرماید . برای آنکه قرب و منزلت آنها نزد باری تعالی بسیار و از نفائس آفرینش محسوبند . چنانکه یغبر صلی الله علیه و آله وسلم فرموده که : ان الله ضنائن من خلقه البسم النور الساطع يعيهم فى عافية و يعيهم فى عافية . کذا فى اصطلاحات الصوفية . و رجوع به تعریفات جرجانی شود .

**ضنائة** . [ ضَ نَ ] ( ع ) ضنائة . ( منتهی - الأرب ) . حاجت . ( منتهی الأرب ) . ضرورت گویند قعد فلان مقعد ضنائة ای ضرورة . ( منتهی الأرب ) .

**ضنائة** . [ ضَ نَ ] ( ع ) ضنائة . ضرورت و حاجت . ( منتهی الأرب ) . **ضناط** . [ ضَ ] ( ع . مص ) بسیار انبوهی کردن بر چاه و مانند آن . ( منتهی الأرب ) . **ضناك** . [ ضَ ] ( ع ) ( ا ) زکام . ( منتهی الأرب ) . ( مذهب الاسماء ) . ( منتخب - اللغات ) . ضنكة . ( منتهی الأرب ) . چایمان . چایید کی . سرما خوردگی .

**ضناك** . [ ضَ ] و [ ضَ ] ( ع ) ( ص ) زن بر گوشت . ( منتهی الأرب ) . زن درشت . ( منتهی الأرب ) . زن آکنده گوشت . ( منتخب اللغات ) . ( مذهب الاسماء ) .

**ضناك** . [ ضَ ] ( ع ) ( ص ) استوار خلقت . ( منتهی الأرب ) . ( منتخب اللغات ) . توانا . ( منتهی الأرب ) . قوی ( مذکر و مؤنث در وی یکسانست ) . ( منتهی الأرب ) . || زن گران سرین ( اصمعی گوید شتر رانیز گویند ) . ( منتهی الأرب ) . گران کفل . ( منتخب اللغات ) . ضناك ، زن بر گوشت . ( منتهی الأرب ) . || درخت بزرگ . ( منتهی الأرب ) ( منتخب اللغات ) .

**ضناكة** . [ ضَ نَ كَ ] ( ع . مص ) ضناك . ضنوكه . تنگ شدن . ( منتهی الأرب ) . تنگ هیش شدن . ( تاج المصادر ) . || سست رأی و ضعیف عقل و سست بدن و سست جان گردیدن . ( منتهی الأرب ) . || ضناك ( مجهولا ) ، بزرگام گرفتار گشت . ( منتهی الأرب ) .

**ضنان** . [ ضَ نَ نَ ] ( ا خ ) ابن باز . شاعر است . ( منتهی الأرب ) .

**ضنالت** . [ ضَ نَ ] ( ع . مص ) رضن . زفت گردیدن و زفتی کردن . بخیلی کردن . ( تاج المصادر ) ( زوزنی ) . بخل ورزیدن . بخیلی . ( دهارج ) . || بخل .

**ضن** . [ ضَ ] و [ ضَ ] ( ع ) بسیاری نسل و فرزند ( واحد ندارد مانند نفر ) . ج ، ضنوه . ( منتهی الأرب ) .

**ضن** . [ ضَ ] و [ ضَ ] ( ع ) ( ا ) اصل و جایگاه . گویند هو فی ضن صدق .

( منتهی الأرب ) . || کان . ( منتهی الأرب ) . معدن . **ضن** . [ ضَ ] ( ع . مص ) ضنائة . ضنوه . بسیار بچه شدن زن و غیر آن ( منتهی الأرب ) . بسیار فرزند شدن زن . ( تاج المصادر ) . بسیار شدن کودک . ( تاج المصادر ) . || بسیار شدن شتران . ( منتهی الأرب ) . || رفتن و پنهان شدن . ( منتهی الأرب ) .

**ضناك** . [ ضَ نَ ] ( ع ) ( ص ) سخت پی با گوشت آمیخته . ( منتهی الأرب ) . ضناك . ( منتهی الأرب ) . || شتر ماده بزرگ مېكل . ( منتهی الأرب ) . ضناكة . ( منتهی الأرب ) . **ضناك** . [ ضَ نَ ] ( ع ) ( ص ) ضناك . سخت پی با گوشت آمیخته . ( منتهی الأرب ) . **ضناكة** . [ ضَ نَ كَ ] ( ع ) تانیث ضناك . ( منتهی الأرب ) .

**ضنپ** . [ ضَ ] ( ع . مص ) کوفتن کسیرا بزمین . ( منتهی الأرب ) . || گرفتن چیزی را . ( منتهی الأرب ) .

**ضنبر** . [ ضَ بَ ] ( ا خ ) نام مردی . ( منتهی الأرب ) .

**ضنبی** . [ ضَ بَ ] ( ع ) ( ص ) سست بطش . ( منتهی الأرب ) . || زود شکسته شونده . ( منتهی الأرب ) . || سست . ( منتهی الأرب ) . || مرد سست گوشتین . ( مذهب الاسماء ) . || فرومایه . ( منتهی - الأرب ) . || زود رنج . ( منتهی الأرب ) . **ضنت** . [ ضَ نَ نَ ] ( ع ) ( مص ) بغل . و بغل شدید . شح . بخیلی . ( دهارج ) و دریغ کردن . و لشکرهاى او با هدیهای گرانمایه که روزگار بامثال آن سبك شود و ضنت نماید هر يك را یورت معین فرمود . ( جوینى ) .

تاشنبی بشمود او را جنتی

باغکی سبزی خوشی بی ضنتی . مولوی .

**ضنة** . [ رَ ضَ نَ ] ( ا خ ) ابن عبد بن کثیر ابن عذرة قضای از قحطان ، جدی جاهلی است . و منازل فرزندان وی بشام بوده است . ( الاعلام رزکلی ج ۲ ص ۴۴۰ ) .

**ضنة** . [ رَ ضَ نَ ] ( ا خ ) نام پنج قبیله است : ضنة بن سعد در قضاة و ضنة بن عبدالله در عذرة و ضنة بن حلاف در اسد و ضنة بن خزیمه و ضنة بن العاص در ازد و ضنة بن عبدالله در نمیر . ( منتهی الأرب ) .

**ضندل** . [ ضَ نَ دَ ] ( ع ) ( ا ) صندل است و زنا و معنی که کلان سرباشد . ( یا

آن بصاد مهمله است ) . ( منتهی الأرب ) .

**ضنط** . [ ضَ ] ( ع . مص ) تنگی .

( منتهی الأرب ) . || دو بار گرفتن زن . ( منتهی الأرب ) .



ضنط. [ ضَ نَ ] ( ع ) ( اِ ) ربه يه .  
( منتهى الأرب ) . شحم .  
ضنط . [ ضَ نَ ] ( ع ) ( مص ) فربه  
ویر گوشت شدن . ( منتهى الأرب ) . || شادمانی .  
شادمانی کردن . ( منتهى الأرب ) . || لاف  
زدن . ( منتهى الأرب ) . || بی بهره شدن زن  
ازشوی . ( منتهى الأرب ) .  
ضنفس . [ ضَ رِفَ ] ( ع ) ( ص ) سست  
بطش . سست گرفت . ( منتهى الأرب ) . ||  
زود شکسته شونده . ( منتهى الأرب ) . ||  
ست . ( منتهى الأرب ) . || ناکس . ( منتهى-  
الأرب ) . || زود رنج . ( منتهى الأرب ) .  
ضنك . [ ضَ ] ( ع ) ( ص ) ( معرب از تنك ) ؛  
تنك . ( منتهى الأرب ) . ( مذهب الاسماء ) .  
معیشت ضنك ، معشیت ضیقة ، عیش تنك .  
( دمار ) . || تنگی در هر چیز . ( للذكر  
والاشی ) . ( منتهى الأرب ) .  
ضنك . [ ضَ ] ( ع ) ( مص ) ضناكة .  
ضنوكه . تنك شدن . ( منتهى الأرب ) .  
( زوزنی ) تنك عیشی . تنك عیش شدن .  
( تاج المصادر ) . دست تنگی .  
ضنك . [ ضَ ] ( اِ خ ) موضعی است .  
( معجم البلدان ) .  
ضنكان . [ ضَ ] ( اِ خ ) رودباریست  
در یابن سراه و آبش بدریا ریزد و آن  
یکی از خلفای بنی امیه است . ( معجم البلدان ) .  
ضنكة . [ ضَ كَ ] ( ع ) ( اِ ) ضناك .  
( منتهى الأرب ) . زكام . ( منتهى الأرب ) .  
ضمن . [ ضَ نَ ] ( ع ) ( مرد دلاور یخته کار  
( منتهى الأرب ) .  
ضمو . [ ضَ نَ ] و [ ضَ نَ ] ( ع ) ( اِ )  
فرزند . ( منتهى الأرب ) . ( مذهب الاسماء ) .  
ضموه . [ ضُ ] ( ع . مص ) ضناة .  
( منتهى الأرب ) . ضن . ( منتهى الأرب ) .  
بسیار بچه شدن زن و جازدن . ( منتهى الأرب ) .  
بسیار فرزند شدن . ( تاج المصادر ) . ( زوزنی ) .  
|| بسیار شدن ختران . ( منتهى الأرب ) .  
بسیار شدن مال . ( تاج المصادر ) . || رفتن و  
پنهان شدن . ( منتهى الأرب ) .  
ضنوط . [ ضَ ] ( ع ) ( ص ) زن دو دوست  
گیرنده . ( منتهى الأرب ) .  
ضنوكه . [ ضُ كَ ] ( ع . مص ) ضنك  
( منتهى الأرب ) . ضناكة ، ( منتهى الأرب )  
تنك شدن . ( منتهى الأرب ) .  
ضنی . [ ضَ ] ( ع . مص ) ضناء .  
( منتهى الأرب ) . بسیار بچه شدن زن .  
( منتهى الأرب ) . || بسیار شدن و زیاده  
کشتن بهره کسی . ( منتهى الأرب ) . || بیمار  
شدن یا باز گردیدن بیماری کسی . ( منتهى-  
الأرب ) . || نزار شدن . ( زوزنی ) .

ضفی . [ ضَ نَا ] (ع) (مص) بیماری .  
(منتهی الأُرب) بیماری پوشیده که هرگاه  
کمان بهی کنند نکس کند . (منتهی الأُرب)  
شدت مرض بعد انفعال جسم . || لاغری  
(منتخب اللغات) . || بیمار باریک . (مذهب الاسماء) .  
بیمار . (مذکر و مؤنث و جمع دروی یکسانست  
بدان جهت که در اصل مصدر است و اگر  
نون را کسره دهند مشی و مجموع آید) .  
(منتهی الأُرب) . || لاغر . (غیاث) .  
ضنی . [ ضَ نَا ] (اخ) ابوضنی سعید  
بن ضنی محدث است . (منتهی الأُرب) .  
ضنیك . [ ضَ ] (ع) (م) زندگانی تنگ .  
تنگدستی . (منتهی الأُرب) . هیش تنگ .  
(منتخب اللغات) . || مرد سست تدبیر و عقل  
و ضعیف بدن و جان . (منتهی الأُرب) .  
ضعیف رأی و ضعیف تن . (منتخب اللغات) || خادم  
که بر نان خدمت کند . (منتهی الأُرب) کردی  
خوردی . || بریده . (منتهی الأُرب) .  
ضفیف . [ ضَ ] (ع) (ص) بخیل . (منتخب  
اللغات) (دهار) (مذهب الاسماء) . شعیج .  
زفت و ناکس . (منتهی الأُرب) ج ، اسنة  
و اضواء . (مذهب الاسماء) .  
ضواء . [ ضَ ] (ع) (مص) روشنایی .  
(منتهی الأُرب) . ضیاء . (منتهی الأُرب) .  
روشنی . (منتخب اللغات) .  
ضواء . [ ضَ ] (ع) (مص) روشن گردیدن .  
(منتهی الأُرب) . روشن شدن . (منتخب  
اللغات) .  
ضوائع . [ ضَ ] (ع) شتران لاغر  
اندام کم گوشت . (منتهی الأُرب) .  
ضوائن . [ ضَ ] (ع) ج ، ضائنة .  
(منتهی الأُرب) .  
ضوابع . [ ضَ ] (ع) ج ، ضابع .  
(منتهی الأُرب) .  
ضوابط . [ ضَ ] (ع) ج ، ضابطة .  
ضواة . [ ضَ ] (ع) (ا) مثانه مانندیکه  
از شرم نافه بر آید پیش از ولادت . (منتهی-  
الأُرب) . || افزونی که بر کردن بر آید .  
(مذهب الاسماء) . ورمی است که در شتر  
عارض شود گویند بالبعیر ضواة ای سلعة .  
(منتهی الأُرب) . || شور و غوغا و بانگ  
و فریاد مردم .  
ضواجع . [ ضَ ] (ع) ج ، ضاجع .  
(رجوع به ضاجع شود) . پشته ها . هضاب .  
(منتهی الأُرب) .  
ضواجع . [ ضَ ] (ع) (ا) هفت  
اورنگ کهمین . (مذهب الاسماء) .  
ضواجع . [ ضَ ] (اخ) جایگاهی  
است در گفته نابغة زیبایی . (معجم البلدان) .

**ضوا حك** . [ ضَ حَ ] (ع) ج . ضاحكة .  
 چهار دندان که از پس نیش بود . (مذهب الاسماء)  
 دندانها که وقت خندیدن ظاهر شود یا چهار  
 دندان که میان انبواب و اضراس است .  
 (منتخب اللغات) .  
**ضواحي** . [ ضَ اَ ] (ع) ج . ضاحية .  
 (منتهی الأرب) ضواحيك ، آنچه از تو پیدا  
 باشد در آفتاب مانند دوش و شانه . (منتهی  
 الأرب) . || ضواحي العوض ، کرانه های آن  
 (منتهی الأرب) . ضواحي الروم ، شهرهای  
 ظاهر روم . (منتهی الأرب) . || آسمانها .  
 (منتهی الأرب) .  
**ضوا دى** . [ ضَ اَ ] (ع) ج . ضا دى .  
 (منتهی الأرب) . سخن که بدان تعلل کنند .  
**ضوارب** . [ ضَ رَ ] (ع) ج . ضارب .  
 (منتهی الأرب) . عروق ضوارب ، شرائین (۱)  
 عروق غیر ضوارب ، رگه . آورده . (۲)  
**ضواری** . [ ضَ اَ ] (ع) ج . ضارى .  
**ضوازة** . [ ضَ زَ ] (ع) (ا) ضوز .  
 یاره جدا افتاده از مسواک . (منتهی الأرب) .  
**ضواضی** . [ ضَ اَ ] (ع) سطر درشت .  
 (منتهی الأرب) .  
**ضواع** . [ ضَ اَ ] (ع) ( ) بانگ چو کک .  
 (منتهی الأرب) . بانگ کوک نر .  
 (مذهب الاسماء) . بانگ مرغ ضوع .  
 (منتخب اللغات) .  
**ضواع** . [ ضَ وَ ] (ع) (ا) روباه .  
 (منتهی الأرب) .  
**ضواعة** . [ ضَ عَ ] (مص) خواری و  
 فروتنی کردن . (زوزنی) .  
**ضواكة** . [ ضَ كَ ] (ع) گروه از  
 هر چیزی . (منتهی الأرب) . ضویكة .  
 (منتهی الأرب) . گویند : رأيت ضواكة  
 وضویكة ای جماعة . (منتهی الأرب) .  
**ضوالمع** . [ ضَ لَ ] (ع) ج . ضالمع .  
**ضواهر** . [ ضَ اَ ] (ع) ج . ضاهر .  
 (دهار) .  
**ضواهن** . [ ضَ اَ ] (ع) ج . ضاهن . (منتهی  
 الأرب) .  
**ضوء** . [ ضَ اَ ] و (ضوء) (ع) (ا)  
 روشنائی . (منتهی الأرب) (دهار) (مذهب  
 الاسماء) . پرتو . (زنجشیری) . روشنی .  
 نور . سنا . شید . فروغ . روشنی آفتاب .  
 (غیاث) . ضواء (منتهی الأرب) . ضياء .  
 ج . أضواء . (مذهب الاسماء) .  
 در رزم همچو شیر همیدون همه دلی  
 در بزم همچو شمس همیدون همه ضوی .  
 فرخی  
 ایا کریم زمانه عليك هین الله  
 توئی که چشمه خورشید را بنور ضوی .  
 منوچهری .



شد زجیب آن کف\* موسی ضوفشان  
 کان نزون آمد زماه آسمان .  
 مولوی .  
 هین مکن تمجیل اول نیست شو  
 چون غروب آری بر آرزو از شرق ضو .  
 مولوی .

چون صفر بر بست یارو ماه نو  
 گشت پیدا بر فلک با تاب وضو .  
 مولوی .

هر چه اندر ابرضو بینی و تاب  
 آن زاختردان و ماه و آفتاب .  
 مولوی .

ضوء الازرق ، فلق و روشنائی صبح . ضوء .  
 الاسود ، روشنائی غروب . شفق . صاحب  
 کشاف اصطلاحات الفنون گوید ،

ضوء بالفتح و سکون الواو روشنی . و هو غنی عن  
 التعریف . و ما یقال فی تعریفه فهو من خواصه  
 و احکامه فیل الضوء کمال ازل للشفاف من  
 حیث هو شفاف و اما اعتبر قید الحیثیة لان  
 الضوئیس کمالاً للشفاف فی جسمیته بل فی  
 شفافیه و المراد بکونه کمالاً او لا انه کمال  
 ذاتی لاهر ضی . و قال الامام انه کیفیة لا یتوقف  
 ابصارها علی ابصار شئی آخر و عکسه اللون  
 فهو کیفیة یتوقف ابصارها علی ابصار شئی آخر  
 هو الضوء فان اللون ما لم یصر مستنیراً لا یتوقف  
 مرئياً . اعلم انهم اختلفوا فیہ فزعم بعض الحكماء  
 الاقدمین ان الضوء اجسام صغار تنفصل من  
 المضیی و تنصل بالمستضی "تسکاً" بانه متحرك  
 بالذات کما نشاهد فی السراج المنقول من  
 موضع الی موضع و کل متحرك بالذات جسم  
 و المحققون علی انه لیس بجسم بل هو عرض  
 قائم بالمحلّ معدل لحصول مثله فی الجسم المقابل  
 و لیس له حركة اصلاً بل حرکتهم محض  
 و تخیل باطل . و سبب التوهم حدوث الضوء فی  
 القابل المقابل للمضیی فیتوهم انه تحرك منه  
 و وصل الی المقابل و لما کان حدوثه فیہ من  
 مقابلة مضیی عال کالشمس تخیل انه یتحدر  
 فالصواب اذن انه یحدث فی القابل المقابل  
 دفعة . و ایضاً سبب آخر للتوهم و هو انه لما کان  
 حدوثه فی الجسم المقابل تابعاً للوضع من المضیی  
 و محاذاته اياه فاذا زالت تلك المحاذاة الی قابل  
 آخر زال الضوء عن الاول و حدث فی ذاك  
 الاخر ظن انه یتبعه فی الحركة . و ایضاً یرد  
 علیهم الظل فانه متحرك بحركة صاحبه  
 مع الاتفاق علی انه لیس بجسم . ثم ان القائلین  
 بکون الضوء کیفیة لاجساماً منهم من قال ان  
 الضوء هو مراتب ظهور اللون و ادعی ان  
 الظهور المطلق هو الضوء و الخفاء المطلق  
 هو الظلمة و المتوسط بینهما هو الظل و یختلف  
 مراتبه بحسب القرب و البعد من الطرفين فاذا  
 الف الحس مرتبة من تلك المراتب ثم شاهد  
 ما هو اکثر ظهوراً من الاول حسب ان هناك

بریقاً و لمعناً . و لیس الامر كذلك بل لیس هناك  
 کیفیة زائدة علی اللون الذی ظهر ظهوراً  
 اتم . فالضوء هو اللون الظاهر علی مراتب  
 مختلفة لا کیفیة موجودة زائدة علیه . و التفرقة  
 بین اللون المستنیر و المظلم بسبب ان احدهما  
 خفی و الاخر ظاهر لا بسبب کیفیة اخرى  
 موجودة مع السبب و قد بالغ بعضهم فی ذلك  
 حتی قال : ان ضوء الشمس لیس الا الظهور  
 التام للونه و لما اشتد ظهوره و بلغ الغایة فی  
 ذلك قهر الابصار حتی خفی اللون لاخفائه  
 فی نفسه بل لمجز البصر عن ادراك ما هو  
 جالی فی الغایة . و المحققون علی ان الضوء و  
 اللون متغایران حساً و ذلك ان البلور فی  
 الظلمة اذا وقع علیه ضوء یرى ضوئه دون  
 لونه اذ لا لون له و کذا المار فی الظلمة اذا  
 وقع علیه الضوء فانه یرى ضوئه لا لونه لعدمه  
 فقد وجد الضوء بدون اللون کما وجد اللون  
 بدونه ایضاً فان السواد و غیره من الالوان قد  
 لا یتوقف مضيئاً (التقسیم) الضوء قسماً ذاتی  
 و هو القائم بالمضیی لذاته کما للشمس و سائر  
 الکواکب سوى القمر فاتها مضیئة لذواتها  
 غیر مستفيدة ضوئها من مضیی آخر و یسمى  
 هذا الضوء بالضیاء ایضاً . و قد یخص اسم الضوئية  
 ای بهذا القسم . و عرّضی و هو القائم بالمضیی  
 لغيره کما للقمر . و یسمى نوراً اذا کان ذاك  
 الغير مضیئاً لذاته من قوله تعالی : هو الذی  
 جعل الشمس ضیاء و القمر نورا . ای جعل الشمس  
 ذات ضیاء و القمر ذات نور و العرضی  
 قسماً ضوء اول . و هو العاقل من مقابلة المضیی  
 لذاته کضوء جرم القمر و ضوء وجه الارض  
 المقابل للشمس . و ضوء ثان . و هو العاقل من  
 مقابلة المضیی لغيره کضوء وجه الارض حالة  
 الاسفار و عقیب الغروب . و یسمى بالظل ایضاً .  
 و قد یقال الضوء الثانی ان کان حاصلاً فی مقابلة  
 الهواء المضیی یسمى ظلاً . و بالجملة فالضوء اما  
 ذاتی للجسم او مستفاد من الغير و ذلك الفیراما  
 مضیی بالذات او بالغير . فانحصرت الاقسام فی  
 الثلاث . و قد یقسم الضوء الی اول و ثان فالاول  
 هو العاقل من مقابلة المضیی لذاته و الثانی  
 هو العاقل من مقابلة المضیی لغيره . فعلى هذا  
 الضوء الذاتى غیر خارج عن التقسیم و لم یکن  
 التقسیم حاصراً . کذا فی شرح المواقف . اعلم  
 ان مراتب المضیی فی کونه مضیئاً ثلاث .  
 ادناها المضیی بالغير فهنا مضیی و ضوء یغایره  
 و شبی ثالث افاد الضوء و اوسطها المضیی  
 بالذات بضوء هو غیره ای الذی تقتضی ذاته  
 ضوئه اقتضاً یمتنع تخلفه عنه کجرم الشمس اذا  
 فرض اقتضائه الضوء . فهذا المضیی له ذات و  
 ضوئ یغایر ذاته . و اعلاها المضیی بذاته بضوء  
 هو عینه کضوء الشمس مثلاً فانه مضیی بذاته  
 لا بضوء زائد علی ذاته . و لیس المراد بالمضیی

هذا معناه اللغوی ای ما قام به الضوء بل المراد به  
 ان ما کان حاصلاً لكل واحد من المضیی  
 بغيره و المضیی بضوء هو غیره اعنی الظهور  
 علی الابصار بسبب الضوء فهو حاصل للضوء فی  
 نفسه بحسب ذاته لا بامر زائد علی ذاته بل  
 الظهور فی الضوء اقوی و اکمل فانه ظاهر  
 بذاته و مظهر لغيره علی حسب قابلیته للظهور  
 کذا فی شرح التجرید فی بحث الوجوب .  
 (فائدة) هل یتکیف الهواء بالضوء اولاً . منهم  
 من منعه و جعل اللون شرطه و لا لون للهواء  
 لبساطته فلا یقبل الضوء . و منهم من قال به  
 و التوضیح فی شرح المواقف . (فائدة) ثمة  
 شبی غیر الضوء یتفرق ای بتلاک و یلمع  
 علی بعض الاجسام المستنيرة و کانه شبی یفیض  
 من تلك الاجسام و یکاد یتزلزلونها و هو ای  
 الشبى التفرق لذلك الجسم اما لذاته .  
 و یسمى شعاعاً کما للشمس من التلاک و  
 اللعان الذاتی و اما من غیره و یسمى حیث  
 بریقاً کما للمرآة التى حاذت الشمس و نسبة  
 البریق الی اللعان نسبة النور الی الضوء فی  
 ان الشعاع والضوء ذاتیان للجسم و البریق  
 والنور مستفادان من غیره . دانستنی است که  
 فرق در میان ضوء و نور آنست که ضوء بیشتر  
 در اثر مضیی بالذات مستعمل میشود . و  
 نور عام است خواه اثر مضیی بالذات باشد  
 خواه اثر مضیی بالعرض چنانچه در آیت شریفه  
 هو الذی جعل الشمس ضیاء و القمر نوراً بدان  
 اشارتست و برای همین فائده فرمود : فلما  
 اضئت ماحوله ، ذهب الله بنورهم . یعنی اثر  
 آن آتش بواسطه و بیواسطه همه بر باد رفت  
 و هیچ نام و نشان اذ آن باقی نماند . و دیگر  
 فرق آنست که ضوء بیشتر در لعان حسی  
 مستعمل میشود و نور در لعان حسی و  
 باطنی هکذا فی التفسیر الغریزی .

ضوء . [ض] (ع . مص) ضوء . روشن  
 گردیدن . (منتهی الارب) . روشن شدن .  
 (دهار) . (زوزنی) (تاج المصاادر) .

ضوء . [ض] (ا . خ) ابن سلمة . شاعر یست  
 از عرب . (منتهی الارب) .

ضوء . [ض] (ا . خ) ابن لجلاج . شاعر  
 است . (منتهی الارب) .

ضوء . [ض] (ا . خ) اسطفان الخوری . مؤلف  
 حدیقة الجنان فی تاریخ لبنان . (معجم المطبوعات  
 ج ۲ ص ۱۲۲۰) .

ضوء . [ض] (ا . خ) سریه . خواهر  
 محمود سربى . محدثه است . (منتهی الارب) .

ضوبان . [ضو] و [ض] (ع) (ا)  
 ضوبان . (منتهی الارب) شتر قوی توانا  
 و برکوش (واحد و جمع برابر است) .  
 (منتهی الارب) .

ضوبان . [ض] (ع) (ا) ضوبان .



## ضولج

ضوع. [ض و] [و] [ض و] (ع) (ا) مرغی است از مرغان شب یا آن شوات است یا بوم بر که همه شب بانگ کند و آنرا چوکک هم گویند یا مرغی است سیاه مانند زاغ یا کبزه گوشت. غار. فراب الزیتون. فراب - الزرع. ج. اضواء و ضیمان. (منتهی - الأرب) بوم بر را نامند که بفارسی کول بر گویند. (فهرست مخزن الادویه). نوعی بوم. بوم بر. (دهار). کرک بر (۳). (مذهب - الاسماء). نوعی است از مرغان شب یا مرغی است که آنرا کروان نیز گویند یا بوم نریا مرغی است سیاه مانند غراب که خوش گوشت میباشد و بعضی گفته اند نوعی است از مرغ که همه شب بانگ کند و آنرا چوکک گویند. (منتخب اللغات).

ضوع [ض] (ع. مص) جنبانیدن چیزی را. (منتهی الأرب) (منتخب اللغات) (تاج - المصادر) (زوزنی). || بر کندن (منتهی - الأرب). || بی آرام کردن. (منتهی الأرب). (منتخب اللغات) هوا سیدن یعنی پژمرده و بی آب شدن. || ترسانیدن. (منتهی - الأرب) (منتخب اللغات). || شکافتن. (منتهی - الأرب). دویاره کردن. (منتهی الأرب). || الاغر کردن صفرستور را. (منتهی الأرب). (منتخب اللغات). || خورش دادن مرغ بچه را. (منتهی الأرب). || جنبیدن (۴) و بر دمیدن بوی مشک. (منتهی الأرب). جنبیدن (۴) مشک و جز آن و دمیدن و منشر شدن بوی آن و همچنین دمیدن بوی بد را نیز گویند. (منتخب - اللغات) دمیدن بوی خوش. تضوع، بوی خوش دمیدن. (تاج المصادر) (زوزنی) (دهار). || مایل کردن بادشاخ را. (منتهی - الأرب). || آماده گریستن شدن کودک. (منتهی الأرب).

ضوف. [ض] (ع. مص) از بی کسی فراشدن. (زوزنی).

ضوقی. [ض ق] (ع) تأنیت آضیق. (منتهی الأرب).

ضوك. [ض] (ع. مص) بر جستن اسب بر ماده. (منتهی الأرب).

ضوكعة. [ض ك ع] (ع) (ا) مرد بسیار گوشت گران سنگ. (منتهی - الأرب). گول سست بدن سست رای. (منتهی الأرب) احق گرانجان. (مذهب - الاسماء). || زنی که بیچان بیچان رود و سستی و تمهل کند در رفتن. (منتهی الأرب).

ضوكعة. [ض ك ع] (ع. مص) مانده گردیدن. (منتهی الأرب).

ضولج. [ض ل] (ع) (ا) سیم (وصواب بصاد مهمله است). (منتهی الأرب).

مردی درویش. (مذهب الاسماء).

ضوری. [ض را] (ا خ) نام آبیست. (منتهی الأرب).

ضوز. [ض] (ع) (ا) ضوازة (منتهی - الأرب). یاره جدا افتاده از صواکه. (منتهی الأرب).

ضوز. [ض] (ع. مص) کم کردن و نقصان کردن در حق کسی. (منتهی الأرب).

|| جور کردن در حکم. (منتخب اللغات). جور و ستم کردن بر کسی در حکم. (منتهی - الأرب). || خائیدن خرما را. (منتهی - الأرب) (منتخب اللغات). خائیدن. (تاج المصادر).

ضوس. [ض] (ع. مص) طعام خوردن. (منتهی الأرب).

ضوضا. [ض] (ا خ) جزیره ضوضا (۲). در او بلاد بسیار بود و از جمله شهری از سنگ سفید چنانکه بشب روشنی میداد و جزیره را بدان باز میخوانند. بدان شهر ماران بزرگ مستولی شدند و مردم آنرا باز گذاشتند و اکنون غراب است اما [در] آب و هوا خوشترین آن ولایت بود. (نزهة القلوب چاپ اروپا ص ۲۳۶).

ضوضا. [ض] (ع) ضوضاء. ضوضاء. شور و غوغا. (منتهی الأرب). بانگ (مذهب الاسماء). هیاهو. هیاهانگ. هلالوش. شور و ضغ. مشغله. (نصاب چنگ و چلب).

ضوضاء. [ض] (ع) ضوضا. رجوع به ضوضا شود.

ضوضاء. [ض] (ع. مص) بانگ کردن. (دهار).

ضوضاء. [ض] (ع) شور و بانگ و فریاد مردم. (منتهی الأرب). هیاهو. چنگ و چلب.

ضوط. [ض] (ع. مص) کز شدن زنج و کزی آن. (منتهی الأرب).

ضوطار. [ض] (ع) (ص) آنکه در بازار بدون رأس المال در آید و در کسب مطلوب حیلها جوید. (منتهی الأرب).

ضوطار. [ض ط] (ع) (ص) ضیطر. (منتهی الأرب). ضیطار. (منتهی الأرب). مرد کلان جثه فربه ناکس بزرگ سرین. (منتهی الأرب). مرد شگرف بی خیر. (منتهی الأرب). ج. ضیاطر و ضیاطرة و ضیطارون.

ضوطری. [ض ط] (ع) (ص) مرد شگرف بی خیر. (منتهی الأرب). || بنو ضوطری، گرسنگی. (منتهی الأرب) و نام قبیله ایست (منتهی الأرب).

(منتهی الأرب). دوش شتر. (منتهی - الأرب).

ضوت. [ض] (ا خ) موضعی است. (معجم البلدان).

ضوة. [ض و] (ع) ضواة (منتهی الأرب). شور و غوغا و بانگ و فریاد مردم. گویند. سمعت ضوة القوم ای جلبتهم. (منتهی الأرب). آواز. (مذهب - الاسماء).

ضوتع. [ض ت] (ع) (ا) ضتع. جانور کی است یا مرغی است. (منتهی - الأرب). || مرد گول (یا صواب ضوكة است). (منتهی الأرب).

ضوج. [ض] (ع) (ا) خم رودبار. (منتهی الأرب). گردش رود. (مذهب - الاسماء). ج. اضواج.

ضوج. [ض] (ع) (مص) میل کردن. (منتهی الأرب). || میل کردن تیر از هدف. (منتخب اللغات). چسبیدن تیر از نشانه. (تاج المصادر). برگردیدن تیر از نشانه. (منتهی الأرب). || فراخ گردیدن. (منتهی الأرب). فراخ شدن. (منتخب اللغات).

ضوجان. [ض] (ع) آنکه خشک و نیک لاغر باشد، از ستور و مردم و غله. (منتهی الأرب).

ضوجانة. [ض ن] (ع) تأنیت ضوجان. نخلة ضوجانة، خرما بن خشک و خشک شاخها (لفة فی الصاد). (منتهی - الأرب). || رود؟ (مذهب الاسماء) (۱).

ضور. [ض] (ا) ابر سیاه. (منتهی - الأرب) (منتخب اللغات).

ضور. [ض] (ع) (ا) گرسنگی سخت. (منتهی الأرب) (منتخب اللغات).

ضور. [ض] (ا خ) بنو ضور قبیله ایست از عرب. (منتهی الأرب).

ضور. [ض] (ا خ) پدر یحیی صیاد ضبی. مثل است در سختی و صلابت. (منتهی - الأرب).

ضور. [ض] (ع. مص) گزند رسانیدن کسی را. (منتهی الأرب). گزند کردن. (تاج المصادر) (زوزنی) (دهار). || (لفتی است در ضبر بمعنی گزند رسانیدن بکسی و زیان کردن). (منتهی الأرب).

ضوران. [ض] (ا خ) نام یکی از حصارهای یمن از آن بنی هرش و آن از نام کوهی است بهمین اسم به برسوی این ناحیت (معجم البلدان).

ضورة. [ض] (ع) (ص) مرد حقیر بی قدر. (منتهی الأرب). رجل ضورة.

(۱) در دوسنخه خطی «رود» و در يك نسخه «روده».

(۲)، در دوسنخه خطی موجود كرك و در يك نسخه كو كه آمده است.



اسم عربی فیه است . (وافصح بصاد مهمله است) (فهرست مخزن الادویه) .  
**ضولع** . [ ضَ لَ ] (ع) (س) مائل هوا وخواهش . (منتهی الأرب) .  
**ضوم** . [ ضَ ] (ع) (ص) کم کردن حق کسی را و ستم به او . (منتهی الأرب) .  
**ضوهر** . [ ضَ مَ ] (ع) (ا) حوک ، حوک خوانند و آن بادروج است . (اختیارات بدیمی) . بادروج (۱) . (فهرست مخزن الادویه) . || گلستان افروز است و آنرا تاج خروس هم میگویند و بوییدن آن عطسه آورد . (برهان) .  
**ضوهران** . [ ضَ مَ ] و [ ضَ مَ ] (ا) ضومیران . (ابن بیطار) . ضمیران (۲) . شامسیرم . (مذهب الاسماء) . شامسیرم . (مذهب الاسماء) . نوعی است از ریحان دشتی . (منتخب اللغات) . ریحان دشتی یا ریحان فارسی است . (منتهی الأرب) . حق الماء . بودنه لب جوی . بودنه جویباری . (ابن البیطار) فودنج النهری . یونه . صاحب اختیارات بدیمی گوید : صاحب جامع سهو کرده که آنرا ضمیران گفته است و قول صاحب منهاج معتبر است که آن پید مشک است و آنرا بهرامج گویند و گفته شد و بدل آن بوم است یا ملخیه (۳) بوزن آن . (۳) (اختیارات بدیمی) پید مشک . (تحفة حکیم مؤمن) .  
**ضومیران** . [ ضَ ] (ا) ضومیران . (ابن البیطار) .  
**ضون** . [ ضَ ] (ع) (ا) شکبه بره و بزغاله که هنوز علف نخورده باشد . (منتهی الأرب) .  
**ضولة** . [ ضَ نَ ] (ع) (ا) آهوماده ریزه و خرد . (منتهی الأرب) .  
**ضونة** . [ ضَ نَ ] (ع) (ص) بسیار بیجه شدن . (منتهی الأرب) .  
**ضوی** . [ ضَ وَا ] (ع) (ص) باریکی استخوان و خردی جسم در خلقت . (منتهی الأرب) . لاغری . (منتهی الأرب) .  
**ضوی** . [ ضَ ی ی ] (ع) (ص) لاغر گردیدن . (منتهی الأرب) نزار شدن . (زوزنی) . || فراهم آمدن . (منتهی الأرب) . || جای گرفتن . (منتهی الأرب) . مأوی گرفتن . (زوزنی) . پناه بردن بکسی . (منتهی الأرب) . || در آمدن در شب . (منتهی الأرب) . || پرسیدن خبر چیزی را . (منتهی الأرب) .  
**ضویحک** . [ ضَ وَا حَ ] (ا) (خ) کوهی در پایین فرش . (معجم البلدان) .  
**ضویضیه** . [ ضَ وَا ی ] (ع) (ا)

بلا . (منتهی الأرب) . || کشتن تیز شهوت . (منتهی الأرب) .  
**ضویطة** . [ ضَ وَا طَ ] (ع) (ا) خمیر سست . (منتهی الأرب) . خمیر نرم بر آب . (فهرست مخزن الادویه) . آرد سرشته سست . (مذهب الاسماء) . || گل ولای تک حوض . (منتهی الأرب) . گل و خلاش که بن حوض بود . (مذهب الاسماء) . || روغن با بیه گذاخته که در خیل خرد کرده باشند . (منتهی الأرب) .  
**ضویکه** . [ ضَ کَ ] (ع) (ا) گروه از هر چیزی . (منتهی الأرب) . ضواکه . گویند رأیت ضواکه و ضویکه . ای جماعة . (منتهی الأرب) .  
**ضهاء** . (ضَ) (ا) (خ) جایگاهی است در شهر هذیل . ساعدة ابن جوییه گوید : شاعر فرزندی از آن خویش را که در این سرزمین هلاک شده بدین شعر مرثیت گفته و شعر اینست :  
لعمرك ما ان ذا ضهاء بهين  
على وما اعطيته سيب نائل .  
و از ذا ضهاء پسر خویش خواهد که در آن زمین مدفون گشته است . (معجم البلدان) .  
**ضهب** . [ ضَ ] (ع) (ص) بر گردانیدن چیزی را بآتش و تغییر دادن . (منتهی الأرب) .  
**ضهب** . [ ضَ ] (ع) (ا) ضهب القوم ، هر جنس مردم بهم آمیخته . (منتهی الأرب) .  
**ضهبا** . [ ضَ ] (ع) (ا) کمابیکه در آن آتش اثر کرده باشد . (منتهی الأرب) .  
**ضهت** . [ ضَ ] (ع) (ص) نیک یاسیر کردن چیزی را . (منتهی الأرب) . یا مال کردن .  
**ضهد** . [ ضَ ] (ع) (ص) چیره شدن بر کسی . (منتهی الأرب) . مغلوب کردن کسی را . (منتهی الأرب) . مقهور گردانیدن . (زوزنی) . (تاج المصادر) . قهر کردن . (منتخب اللغات) . || ستم کردن . (منتهی الأرب) .  
**ضهدة** . [ ضَ دَ ] (ع) (ص) نیک مغلوب و منه هو ضهدة للكل . ای من شاه لقهرة . (منتهی الأرب) .  
**ضهر** . [ ضَ ] (ع) (ا) کشف . (منتهی الأرب) . سنگبشت . لاک پشت . سلحفاة (فهرست مخزن الادویه) . || سر کوه . (منتهی الأرب) . || نوعی است از سنگ در کوه مخالف رنگ ظاهر کوه . (منتهی الأرب) . || ظاهر رودبار . (منتهی الأرب) . || کوهی است به یمن . (منتهی الأرب) .

**ضهز** . [ ضَ ] (ع) (ص) نیک کوشن کسی را . (منتهی الأرب) . سخت یاسیر کردن چیزی را . (منتهی الأرب) . || آرمیدن بازن . (منتهی الأرب) . || به پیش دهان گزیدن ستور کسی یا چیزی را . (منتهی الأرب) .  
**ضهزم** . [ ضَ زَ ] (ع) (ص) ناکس و فرومایه . (منتهی الأرب) .  
**ضهس** . [ ضَ ] (ع) (ص) بدن دان پیشین گزیدن ستور کسی را . (منتهی الأرب) . گزیدن به پیش دهان . (منتخب اللغات) .  
**ضهل** . [ ضَ ] (ع) (ا) شیر گرد آمده . (منتهی الأرب) . هر چیزی که اندک اندک و یکی بعد دیگری فراهم آمده باشد . (منتهی الأرب) . || آب اندک . (منتهی الأرب) . (منتخب اللغات) . آب اندک در جوی . (مذهب الاسماء) .  
**ضهل** . [ ضَ ] (ع) (ص) اندک اندک فراهم آمدن چیزی . (منتهی الأرب) . || اندک و تنگ گشتن شراب و نوشیدنی . (تاج المصادر) . (منتهی الأرب) . || بازگشتن بسوی اصل . (منتهی الأرب) . || بازگشتن بسوی کسی نه بوجه مقاتلة و مقابله یا عام است . (منتهی الأرب) . باز گردیدن . (تاج المصادر) . باز گردیدن بسوی کسی نه بوجه مقاتلة و مقابله . (منتخب اللغات) . || کم کردن و باطل ساختن حق کسی را . (منتهی الأرب) . || اندک اندک دادن . (منتهی الأرب) . (تاج المصادر) . (زوزنی) . || برداشتن و منسوب کردن خبر را بکسی . (منتهی الأرب) .  
**ضهل** . [ ضَ هَ ] (ع) (ج) ضهول . (منتهی الأرب) .  
**ضهلهة** . [ ضَ لَ ] (ع) (ا) عطای اندک . گویند : اعطاه ضهلهة من ماله . ای عطية تزره . (منتهی الأرب) .  
**ضهواء** . [ ضَ ] (ع) (ص) دختر که یستان نا کرده باشد . (منتهی الأرب) . || زنی که حیض نشود . (مذهب الاسماء) .  
**ضهوب** . [ ضَ ] (ع) (ص) پس ماندن . (منتهی الأرب) . ضعیف و سست گردیدن . (منتهی الأرب) . || مانا بردان نشدن . (منتهی الأرب) .  
**ضهوة** . [ ضَ وَا ] (ع) (ا) استاد نگاه آب . (منتهی الأرب) . برکه آب . (منتخب اللغات) . ج . اضهاء .  
**ضهول** . [ ضَ ] (ع) (ا) شتر مرغ سید . (منتهی الأرب) . || چاه اندک آب . (مذهب الاسماء) . (منتخب اللغات) . چاه کم آب . (منتهی الأرب) . || کوسفند یا نافه کم شیر . ج . ضهل . (منتهی الأرب) .



صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: ضیاء  
بکسر ضاء معجبه روشنائی و در اصطلاح  
صوفیه رؤیت اشیاء بعین حق (بیت):  
دیده بگشا خدا را می بین

عین او را بعین باقی بین.  
کذا فی کشف اللغات. و صاحب تعریفات  
آورد: ضیاء رؤیة الاغیاء بعین الحق  
فان الحق بذاته نور لا یدری ولا یدرک  
به و من حیث اسمائه نور یدرک به فاذا تجلی  
القلب من حیث کونه یدرک به شاهدت البصر  
النور الاغیاء بنوره فان الانوار الاسماء  
من حیث تعقلها بالکون مخالطة بسواده و  
بذلك استقر البهاره فادرکت به الاغیاء کما  
ان قرص الشمس اذا حاذاه غیم رفیق یدرک.  
ضیاء [ض ی] (ع. مص) روشن شدن.  
(دهار) (تاج المصادر).

ضیاء [ض ی] (ا. خ) معاصر یعقوب میرزا  
بود در عنفوان جوانی جهت تحصیل بدار السنطه  
هراة توجه فرمود بعد از چند گاه که در آن  
ویار در ظل تربیت و رعایت امیر نظام الدین  
علیشیر برسد میل وطن کرده باردیگر روی  
به تبریز آورد. بعقرجه و لطف طبع اتم صاف  
داشت و اشعار دلپذیر بر صحیفه ضمیر مینگاشت.  
این مطلع از جمله اشعار اوست:

خوش آن ساعت که آید ترک من ضمیر کین با او  
رقیبان جمله بگریزند من مانم همین با او.  
صاحب قاموس الاعلام ذیل کلمه ضیائی گوید  
ضیائی از قصبه اردوباد آذربایجان و معاصر  
سلطان حسین بایقرا بود و بهرات رفت و از  
امیرعلیشیرنوائی نواخت یافت و در انقراض  
دولت گورکانیه بوطن مألوف بازگشت و  
بسال ۹۲۷ در تبریز درگذشت. شاید  
که مراد از ضیائی همان ضیاء سابق الذکر  
است یا بالعکس مراد از ضیاء، ضیائی است.  
ضیاء [ض ی] (ا. خ) ابن ابی الضوه  
القرطبی. مردی عالم بعلوم عربیه و شعر و  
حافظ ایام عرب و مشاهد آن. (روضات  
الجنات ص ۳۳۵).

ضیاء [ض ی] (ا. خ) ابن خریف.  
محدث است.

ضیاء [ض ی] (ا. خ) ابوالضیاء خلیل  
ابن اسحاق. رجوع به خلیل... شود.

ضیاء [ض ی] (ا. خ) احمد بن جمال حنفی  
سرائی. رجوع به احمد... شود.

ضیاء [ض ی] (ا. خ) اصفهانی، معاصر  
شاه عباس ماضی و از کتاب دیوان بوده است.  
مرحوم هدایت در مجمع الفصحا گوید (۱):  
اصمش میرزا نورالله از قریه کفران

و فروغ مکتسب و عارضی چون نور ماه و  
آینه که در آن عکس و پرتو روشنی افتاده است،  
روشنی آفتاب و بدانکه ضیا از نور قویتر  
است و نور از سنا قویتر است. (غیاث،  
آندراج).

برافکنند پیری ضیا بر سر  
بچشم بتان ظلمت است آن ضیا  
نه بینی که باز سبیدی کنون

اگر کبک بگریزد از توسزا.  
(ابوالمثل بخاری).

بدانکه می که هورقیر کون شود  
چو روی عاشقان شود ضیای او.

منوچهری.  
مجرمه چون ضیا که اندر او افتد.

بروزن و نجوم او هبای او.  
منوچهری.

هرش بر نور و ضیاء است بزیرش درشو  
تا مگر بهره بیابد دلت از نور و ضیایش.

ناصر خسرو.  
از میخ دربار زمین چون سما شده است.

وزلاله صبره همچو سما بر ضیا شده است.  
ناصر خسرو.

این ردای آب و خاک آمد سوی مردم خرد  
گرچه نور آمد بسوی عام نامش یا ضیا.

ناصر خسرو.  
تا مه و مهر فلک والی روزند و شبند

تا شب و روز جهان اصل ظلام است و ضیاست.  
مسعود سعد.

چونانکه شب نبیند هرگز ولی او  
زیرا که ظلمتی که ببینم ضیا کنم.

مسعود سعد.  
دولت از رأی او گرفته شرف

هالم از روی او گرفته ضیا.  
بنده چون زی حضرتت بوید ندارد بس خطر

نعم صغلی چون شود شرقی ندارد بس ضیا.  
خاقانی.

مشرق دین راحت صبح، صبح هدی راضیا  
خانه دین راحت کنج، کنج هدی را نصاب.

خاقانی.  
دل تا بغانه ایست که هر ساعتی درو

شمع خزانه ملکوت افکند ضیا.  
خاقانی.

نه روح را پس تر کبیب صورتست نزول  
نه شمس را ز پس صبح صادق است ضیا.

خاقانی.  
چوماه سی شبه ناچیز شد زمان غرور

چو روزیازده ساعت کمال یافت ضیا.  
خاقانی.

نور از آن ماه باشد وین ضیا  
آن خورشید این فروخوان از ثبا.

(مولوی).  
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر

وان قمر را نور خواند این را نگر.  
مولوی.

ضیول. [ض ی] (ع. مص) گرد آمدن  
شیر. (منتهی الأرب). کم شیر گردیدن نافه.  
(منتهی الأرب) (منتخب اللغات). اندک  
اندک فراهم آمدن چیز. (منتهی الأرب).  
ضیعی. [ض ی] (ع. مص) بی نماز  
شدن زن. (منتهی الأرب). بار نکر رفتن  
زن. (منتهی الأرب). یستان نا کردن  
زن. (منتهی الأرب). نرویا نیدن زمین  
گیاه را. (منتهی الأرب).

ضیعی. [ض ی ی] (ع. س) مانا،  
مانند. يقال هذا ضیعی ای شیهک. (منتهی-  
الأرب).

ضیهیاء. [ض ی] (ع) زنی که نه حیض آورد  
و نه باردار گردد، یعنی مانا ببردان گردیده باشد  
یا آنکه حیض آرد و باردار نگردد. ضیهیاء.  
(منتهی الأرب). زن که هادت نبیند. زن که  
هیچ خون نبیند و فرزندان نیز نیارد. [زنی که او  
را شیر نباشد. [زنی که یستان نباشد او را  
(منتهی الأرب). درختی است خاردار.  
(منتهی الأرب).

ضیهیاء. [ض ی] (ع) ضیهیاء. (منتهی-  
الأرب). ضیهیاء. رجوع به ضیهیاء شود.

ضیهیاء. [ض ی ی] (ع) نباتی است  
که به نبات سیال مانند. (منتهی الأرب).

[زنی که حیض نیارد. (منتهی الأرب).  
[زنی که شیر و یستان ندارد. (منتهی الأرب).

ضیهیاء. [ض ی ی] (ع) زنی که شیر  
و یستان نباشد او را. (منتهی الأرب).

[بیابان بی آب. (منتهی الأرب).  
ضیهیاء. [ض ی ی] (ا. خ) شبهه ایست

که از کوه سرآت آید. (منتهی الأرب).  
ضیهیاءان (تنبيه)، هما شعبان قیالة عسمرن

شق نخله و بینهما و بین یسوم جبل يقال له  
التربة وثنية الضیهیاء بقرب خیبر فی حدیث

صحبة. (معجم البلدان).  
ضیهید. [ض ی ی] (ا. خ) جایگاهی

است (یا آن بصاد است). (منتهی الأرب).  
ابن جنی گوید و من فوائت الکتاب ضیهید

اسم موضع و مثله غنید و کلاهما مصنوع و قد  
ورد فی الفتوح فی ذکر فلاة بین حضرموت

و اليمن يقال لها ضیهید فعلى هذا ایست  
بمصنوعة. (معجم البلدان).

ضیهید [ض ی ی] (ع) (ص) نیک سخت  
(ولا فعیل سواه). (منتهی الأرب).

ضی. [ض ی ی] (ع. مص) ضوی (منتهی-  
الأرب). فراهم آمدن. [منتهی الأرب).

جای گرفتن و پناه بردن بکسی. (منتهی-  
الأرب). [در آمدن در شب (منتهی الأرب).

ضیاء. [ض ی] (ع) رضواء. (منتهی-  
الأرب). روشنی. روشنائی. (منتهی الأرب).

(مذهب الاسماء). سو. سنا. تاب (در مهتاب).  
چنانکه نورشید است در خورشید. روشنائی

ذاتی، چنانکه روشنی خورشید و خلاف روشنی  
ذاتی، چنانکه روشنی خورشید و خلاف روشنی



رودشتین من بلوکات تسعة اصفهان از جمله  
اکابر آن دیار و در عهد شاه عباس ماضی  
از کتاب دفتر دیوان بوده، طبع خوشی داشته  
است و با کثر کمالات موصوف، از اوست،  
صبا بخندمت مستوفی المالك عهد  
اگر دسی زمنش هیچ درد مرمرسان  
وراو کند کله از من بخا کیای بتان  
که هر چه بشنوی از وی بمن خبر مرمرسان  
مگو چرا ز تو نفی نمیرسد به ضیا  
که من گذشته ام از نفع گو ضرمرسان  
همین بس است که گوئی زخیر و شر با او  
مرا بخیر تو امید نیست شر مرمرسان  
این ترکیب بند نیز از اوست:  
ای بت هرزه گرد هرجائی  
وی بر آورده سر به سودائی  
هرزه گردی و باده بیبائی  
عاقبت میکشد بر سوائی  
بسکه گفتم زبان من فرسود  
چکنم بند من ندارد سود  
گرچه دریا کی تو نیست شکی  
این نمیداند از هزار یکی  
شب اگر بامسیح در فلکی  
مورد تهمتی اگر ملکی  
لب بدگو نمیتوان بستن  
از بد او نمیتوان رستن  
کی گمان داشتم که آخر کار  
ننگ و ناموس را نهی بکنار  
همه جا رو شوی و باده گسار  
ساده روئی، ترا بیاده چهار  
بار هر کس مشو زیبه فزی  
کج منه یا و گرنه می لیزی  
من بیچاره مردم از وسواس  
که تو خود را چراننداری یاس  
حسن خود را ز کس مگیر قیاس  
گفتم قدر خویشتن بشناس  
که اگر بافرشته مقرونی  
صرفه او میرد تو مقبونی  
آنکه بیشت نشسته شام و سحر  
که منم یا کباز و یا ک نظر  
نکنی عشق یا ک او باور  
که هوس پیشه است و افسونگر  
این همه می نیست بیغرضی  
هست البته دردش مرضی  
آنکه گوید که در تو مفتونم  
در تماشای صنع بیچونم  
من درین شبوه ازوی افزونم  
اگر این راست است ملعونم ...  
این هوس پیشگان کام طلب  
همه دوشاب دل تو شکر لب

با گروهی چنین بزم طرب  
میکشی جام باده شب همه شب  
همه آلوده اند و دامن چاک  
چون توان کرد حفظ دامن پاک ...  
غافل از خود اینچنین تا کی  
واقف خویش باش گفتم می ...  
زیر پل منزل خطرناکست  
مسکن لوطیان بی پاکست  
غنچه کانجا رود چو گل چاکست  
دگر آنجا حسابها پاکست  
مکن آنجا باسراحت میل  
مفکن بارخانه در ره میل  
هر می بابتان ساده مکن  
ور کنی میل جام و باده مکن ...  
تو کجا دلبران شهر کجا  
نه که راضی شوی باین سودا  
گر ضیا خاطر ترا آزد  
این درشتی و نرمی از حد برد  
بیش از این غم نمیتواند خورد  
رفت و یوسف بدست گرگ سپرد ...  
ضیاء الدین . [ رض د د ] ( ا خ )  
مرحوم هدایت گوید ،  
معلوم نیست که از کجاست اما معاصر سیف  
اسفرنگی و در زمان دولت سلطان محمد بن  
تکش خوارزمشاه که او را اسکندر ثانی و  
سلطان سنجر لقب کرده بودند و شمر اقصیده  
هادرتهنیت این لقب بنام او میکشیده اند بوده  
و از قصیده که نظم کرده این سه بیت نوشته  
میشود ،  
سلطان هلاک دنیا سنجر که ذوالجلال  
از خلق بر گزیدش و جاه و جلال داد  
شاه هجم سکندر ثانی که رای او  
بر فتح ملک ترک حشم را مثال داد  
خورشید وار تیغ وی از مشرق صواب  
آمد پدید و ملک خطا را زوال داد .  
( مجمع الفصیح ج ۱ ص ۴۷۶ ) .  
صاحب حبیب السیر گوید ( ۱ ) ، امام ضیاء الدین  
از فضلی زمان سلطان محمد خوارزمشاه و  
پیوسته ملازم بارگاه این سلطان بود و  
در آنوقت که خوارزمشاه فرمود که لفظ سنجر  
بر القاب او بیفزایند این مرد قصیدتی نظم  
کرد که سه بیت آن اینست ،  
سلطان هلاک دنیا ... الخ .  
ضیاء الدین . [ رض د د ] ( ا خ )  
ابن البیطار ابو محمد عبدالله بن احمد النباتی  
المشابه الملقی معروف به ابن البیطار رجوع  
به ابن بیطار و نیز رجوع به عبدالله ...  
شود .  
ضیاء الدین . [ رض د د ] ( ا خ ) ابن  
امام فخر الدین رازی ، مردی صاحب نظر  
و مشتمل بعلم و دانش بود . پس از وفات پدر

درهرات اقامت گزید لیکن او در علم و هنر و  
ذوق و فطنت بیایه برادر کثیر خویش شمس الدین  
که پس از پدر لقب فخر الدین گرفت نرسیده  
است ( رجوع به هیون الانباء ج ۲ ص ۲۶  
شود ) .  
ضیاء الدین . [ رض د د ] ( ا خ )  
رجوع به ابن خروف ضیاء الدین ابوالحسن  
قیسی شود .  
ضیاء الدین . [ رض د د ] ( ا خ ) ابن  
سعد بن محمد بن عثمان القزوینی القرمی العقیفی ،  
استاد شیخ المولی سعد الدین التفتازانی ،  
صاحب بغیه گوید وی امامی بزرگوار و دانا  
بتفسیر و عربیت و معانی و بیان وفقه و اصلین  
است و پیوسته حتی بگاه سواری و هم پیاده روی  
با فادۀ علم اشتغال داشت . در بلاد خویش فقه  
آموخت و از پدر و عضدی و بدرتستری و  
خلخالی اخذ علم کرد و درجتی بلند یافت تا  
آنجا که سعد الدین تفتازانی از جمله شاگردان  
او بود . ضیاء الدین با جاه و مالی که داشت طالب  
علمانرا نیکو داشتی ویرا دینی استوار و  
تواضعی فزون از حد و خیری کثیر و بزرگوار  
بسیار بود و از بدی پیوسته گریزان بود . چون  
بپاقره درآمد بشیخونیه و مدرسه بیروسه  
بتدریس فقه شافعی پرداخت . و نام وی عبدالله  
بود و بسبب همنامی با عبیدالله ابن زیاد گشوده  
حمین بن علی م آنرا خوش نداشتی و هرگز  
ننوشتی . و او را ریشی دراز بود که بقدمها  
رسیدی و هر گاه بخفتی ریش خویش در کبسه  
نهادی و چون بر نشستی دوشاخه شدی و عوام  
مصر چون او را بدیدندی گفتندی : سبحان  
الخالق ! و وی گفتی عوام مصر مؤمنین بصدقند  
که از صنعت بصانع استدلال کنند . عز الدین  
ابن جماعة و شیخ ولی الدین عراقی و گروهی  
دیگر از وی اخذ روایت کرده اند و وی از  
حلبی و دیگران روایت کند و چنانکه ابن حجر  
و دیگران آورده اند در ذی الحجة سال ۷۸۰  
هجری در گذشته است . طاهر بن حبیب بوی  
نوشت ،  
قل رب الذری ومن طلب العلم مجده الی سبیل  
الصواب  
اذا اردت الخلاص من ظلمة الجهل فماتهدی  
بغیر ضیاء .  
ضیاء الدین در جواب او گفت ،  
قل لمن يطلب الهدایة منی  
خلت لمع الصراب برکه ماه  
لیس غندی من الضیاء شعاع  
کیف یغنی الهدی من اسم الضیاء .  
( روضات الجنات ص ۴۴۵ ) .  
ضیاء الدین . [ رض د د ] ( ا خ )  
ابن صقر . معاصر شهاب الدین سهروردی ،



محدث است و در قرن هشتم میزیست. (عیون-  
الانباء ج ۲ ص ۱۶۸).  
**ضیاء الدین**. [یض'ء د د] (ا خ)  
ابن عبد الحمید. عبدالله بن محمد. رجوع به  
عبدالله بن محمد... شود.  
**ضیاء الدین**. [یض'ء د د] (ا خ)  
ابن معین. عمر بن بدر موصلی. رجوع به  
عمر... شود.  
**ضیاء الدین**. [یض'ء د د] (ا خ)  
ابوالنجیب سهروردی عبدالقاهر. رجوع  
ابوالنجیب سهروردی... شود.  
**ضیاء الدین**. [یض'ء د د] (ا خ)  
عوفی در باب الالباب گوید (۱): ابوبکر  
احمد الجامعی. صاحب الکبیر علاء الملك  
ملك الامراء. ضیاء الدولة والدین  
والوزراء، صاحب صدری که تیغ امارت و  
قلم وزارت در تصرف کف و بنان او بود  
و سیرابی کشت زار امل از قطرات باران  
احسان او این لفظ که گفته اند عاش حمیداً  
ومات شهیداً قبائی است بر قد دولت او  
بریده و طرازی بر لباس اقبال او دوخته  
همگی همت او تربیت فضلا و تقویت علماء  
و دستگیری افتادگان و یامردی آزادگان  
بود و در نوبت امارت در دهلی آنچه از  
بقل و احسان او کرد تاریخ روزگار کشت  
و کرم حاتم و معن زائده و آل بر مک را يك  
ساعته بقل او منسوخ گردانید و در آن وقت  
که مؤلف این مجموعه در اسفزار بعضرت  
او رسید الحق حضرتی بود که شجرة فضل  
را در آنجا حضرتی بود ارباب علم و اصحاب  
هنر در آن دولت آسوده بودند و از حوادث  
ایام در مهد آسایش غنوده و داعی را کمال  
تربیت او یامردی کرد تا در خدمت او بماند  
و هر هفته روز آدینه نوبت تذکیر عقد کردی  
و اوشرف استماع ارزانی داشتی و تشریفات  
و انعامات او متواتر و مترادف بودی و وقتی  
در خلوت میفرمود که مرا پیوسته آرزو  
آن بود که ائمه ماوراءالنهر و خراسان را  
بهینم و مجلس وعظ ایشان استماع کنم تا  
اتفاق سفر ختا افتاد و در بلاصاغون رفتم  
و هر جا که بزرگی بود بخدمت جمله تقرّب  
کردم و تذکیر ایشان بشنودم و هیچ ذخیره  
ندام مرا آخرت را [بجز] دوستی علما و  
این خصلت مرا از صدر شهید پدر خود  
میراث است و امید می دارم که دوستی ائمه  
دین مرا فردا دستگیر باشد ایزد سبحانه  
و تعالی آن ذات بی نظیر را غریق رحمت  
و غفران گرداند و صدر وزارت و مسند دولت  
و متکاء اقبال را بفر و شکوه وزیرالوزراء

عین الملك ضاهف الله جلالة که وارث اعمار  
وزراء کبار است تا دامن قیامت آراسته دارد  
اکنون طرفی از طرف اشعار آن صاحب  
که صاحب قران قرن خود بود ایراد کنیم  
در وقتی که وزارت سیستان بوی تقویض  
فرمودند و هزم آن طرف کرد رباعی میگوید:  
رباعی

ای دوست مرا درد تو از درمان به  
یکساعت دیدار تو از صد جان به  
از سبب زنجندان تو يك شقتالو  
نزدیک من از هزار سیستان به.  
و هم او فرماید،

رباعی  
هر چند چو من هزار هاشق هست  
کس را نرسد دست بزلف شست  
جز زهره کرا زهره که بوسد پایت  
جز یاره کرا یاره که گیرد دست.  
و در آن وقت که در خدمت سلطان سکندر  
بود در طراز با تاینکو مصاف کردند و با  
حشم بسیار مردانگی کردند و آثار شهادت او  
ظاهر شد و سلطان سکندر او را بستود چنین  
که بارها بر لفظ راند که من از آثار (؟)  
تاریکان پردل تر از علاء الملك جامعی ندیدم  
و سرخس ناسزد او فرمود اما او را هوا  
اسفزار در سر بود این رباعی گفت:

رباعی  
ای تیغ تو کرده برختا تنگ زمین  
و زخون حسودت شده کلرنگ زمین  
بخشای برین بنده که آورد اورا  
صبت کرمت هزار فرسنگ زمین.  
و از تنقه شنیدم که روزی قوام الملك خواجه را  
بآرزو در وثاق آورد چون باز میگشت برین  
رباعی عذر تجشم اقدام تمهید کرد، رباعی:  
کردی که براه از سم اسب تو بخاست  
گر سرمه دیده کندش چرخ رواست  
مربنده خویش را تفقد کردی  
عذر قدمت هم کرمت داندخواست.

و یسر خواجه رضی الدین مستوفی از بخارا  
وقتی بعضرت دهلی رفت و چون مولد و  
منشاء او نیشابور آمده است از آنجا که کمال  
اعتقاد او بود در رعایت ائمه و علماء پنداشت  
که مگر از فرزندان استاد علماست (؟) او را  
اعزازی هر چه تمامتر کرد و بیتجیلی هر چه  
خوبتر در شهر آورد و اسباب او مهیا کرد  
و بسمی جمیل او هم در مدت نزدیک او را  
قربت ملک عمید قطب الحق والدین تغمده  
الله بر رحمت حاصل شد ولیکن آن بزرگ زاده  
مردی مسرف و پیریشان کار بود در آن  
نگنجید و کار خود را بزبان آورد بهندوستان

رفت و مدتها برین بگذشت و علاء الملك  
را وزارت ممالك غور و فیروز کوه و امارت  
اسفزار دادند شمس الدین رضی از حدود  
مکران و سیستان بخدمت او پیوست و خواست  
که هم بر آن شیوه زندگانی کند اما زمین  
خراسان آن نوع حسرات بر تابد علوفه  
قراخور حال او از دیوان اطلاق میکردند  
و انعام و تشریف خود پیوسته بودی، چون  
رکاب مبارک او از فیروز کوه با سفزار حرکت  
فرمود شمس الدین رضی قصیده انشاء کرد  
در تهنیت قدوم وی که مطلع آن این بود:  
مطلع،

رخشنده گوهری بیرکان رسید باز  
رخ تازه گلبنی بگلستان رسید باز  
و او ترجمه انشاد قصاید [یکس] نگذاشتی  
و خود هم بخواندی بیاض بستد و قصیده را  
را تمام فرو خواند و بر ظهر آن بیاض بی هیچ  
فکرت و تأمل این ابیات نبشت، قصیده:  
شمس رضی ز سوی سجستان رسید باز  
دیده حدود یارس و مکران رسید باز  
با خط نیک در هم و الفاظ بس تباه

با نثر ژاژ و نظم پیریشان رسید باز  
گرچه بوقت رفتن چیزی نداشت هم  
بر کشت گرد عالم و عریان رسید باز  
گفتی همیشه کفر و مع الکفر زندقه

معلوم من نشد که مسلمان رسید باز.  
مذهب الدین سید الکتاب منصور بن علی  
الاسفزاری در حق او گوید:  
تا معدلت کار جهان داد قرار  
بشکفت هزار گل جهان را بی خار

از راستی مسطر عدلت امروز  
سرگشته نماند در جهان جز پر کار. (۲)  
و نیز مجد الدین شرف الکتاب ابن الرشید  
الغزنوی قصیدتی در مدح وی سروده است  
و گوید:

زبان من زشکر تو دهانی پر شکر دارد  
که چشم من بروی تو جهانی پر قمر دارد.  
بس فرو تر شود و گوید:

ضیاء الدین علاء الملك ابوبکر بن احمد آن  
که هم علم علی خواندست و هم عدل عمر دارد  
سپه داری که در هیجا زهیت بانک کوس او  
عدو را همچو مور و مار دایم کورو کر دارد...  
الخ (۳) عوفی گوید (۴) از امام بدرالدین  
[بن] نور [الدین] الهروی شنیدم در هراة  
که وقتی بخدمت علاء الملك [ملك] الامراء  
والوزراء ابوبکر الجامعی رحمه الله خدمتی  
نوشتم و نظمی پرداختم چون در نظر مبارک  
او آمد مرا يك تخت جامه برد نیشابوری  
و دوتا اسکندرائی فرستاد، در شکر این



لطیف رباعی و قطعه بگفتم ، رباعی :  
ای باتو بزرگان جهان خرد همه  
در جنب صفات صافها درد همه  
دردنرد سخات بُرد من بسیار است  
وین طرفه که آن جنیبت بُرد همه (۱)  
قطعه :

چو اسکندر انرا معین و وزیر  
از آنم فرستادی اسکندرانی  
بلی بود یکتا و یک باولها  
از آن تا کند باولی همقرانی  
مرا گفت جامه که بر درطی آریم  
که بخشیده حاتم تابدانی  
مرحوم علامه قزوینی در تعلیقات نگاشته اند :  
مصراع اول « چو اسکندر انرا معین و  
وزیری » ، علاءالملک جاجی از وزراء سلطان  
محمد خوارزمشاه ملقب باسکندر ثانی مراد  
است و در مورد دویست آخر افزوده اند که  
مراد از این دویست معلوم نشد .

ضیاء الدین . [ ض ع د د ] ( ا خ )  
ابو عبدالله محمد بن عبدالواحد السفدی . رجوع  
به سفدی شود . ( قاموس الاعلام ترکی ) .  
ضیاء الدین . [ ض ع د د ] ( ا خ )  
اردوبادی متخلص به شفیعی شارح معنیات  
حمید بن محمد شیرازی .

ضیاء الدین . [ ض ع د د ] ( ا خ )  
المارانی ابو عمرو ، عثمان بن عیسی بن درباس  
المارانی ، الکوردی . ضیاء الدین : در عصر  
خویش از اعلم شافعیین در فقه بود . نسبتش  
به بنی ماران صَدَج ( نزدیک موصل ) رسد در  
اربیل نشو و نما یافت و از آنجا بدمشق و سپس  
بمصر شد و قضای غریبه بدو تفویض کردند  
و سپس سلطان صلاح الدین شفل قضای دیار  
مصر را در ۵۶۶ هجری بدو داد و از آن پس  
به تدریس پرداخت و گوشه گرفت تا آنگاه  
که بقاهره در گذشت ( ۶۰۲ هجری ) .  
از کتب وی : « الاستقصاء لذهاب الفقهاء »  
نزدیک بیست مجلد و « شرح اللمع » در  
اصول فقه .

( الاعلام زر کلی ج ۲ ص ۶۳۰ ) .  
ضیاء الدین . [ ض ع د د ] ( ا خ )  
برنی . رجوع به برنی شود .

ضیاء الدین . [ ض ع د د ] ( ا خ )  
خواجه ... از بزرگان وقت خود و وزارتش بتبریز  
بوده است . ( نزهة القلوب چاپ اروپا ص ۷۸ ) .

ضیاء الدین . [ ض ع د د ] ( ا خ ) بلخی  
مرحوم هدایت گوید :

واعظی خوش بیان و عالمی چرب زبان بوده  
در بلخ تسکن داشته و خلق را موعظه میفرموده  
محمد عوفی گوید او را ملاقات کردم فاضل  
بود این چند بیت از او نوشته شد :

زهی در شان تو منزل همه آیات سلطانی  
بدیده عقل در دست تو رایات جهانبانی  
تو خورشید جهانگیری از آن باتیغ صبح آسا  
گرفتی هفت کشور را بیکساعت باسانی  
چنان آسوده شد جمع خلایق در دیار تو  
که جز در طرّه دلبر نه بیند کس پریشانی  
چو ذوالقرنین از مشرق یکی بخرام در مغرب  
که تا دانند در عالم توئی اسکندر ثانی  
گویند چون بر منبر رفقی عادت وی چنان  
بودی که عصامه خود را چنان نهادی که پیشانی  
او و صدغ او را پوشیدی یکی بوی نوشت  
که عصامه را لغتی برتر نه که روزی را خدا  
میدهد و او این رباعی را در جواب فرستاد .  
یکشهر حدیث من و اشعار من است  
در هر کنجی سخن ز گفتار من است  
گر پیش نهم یا سپس ای مرد سره  
یا لان زن تو نیست دستار من است .

( مجمع الفصحا ج ۱ ص ۴۳۶ )

ضیاء الدین . [ ض ع د د ] ( ا خ )  
خجندی الفارسی . صاحب مجمع الفصحاء  
آورده است ( ۲ ) : از فضلی زمان خود بوفور  
فضیلت ممتاز بوده مدح ملک یقو میگوید  
و در عهد محمد ایلدگز متکفل احکام  
شرعیه میشده با شمس الدین اوحدی مشهور  
بخاله معاشر و مکاتبات فیما بین ایشان بوده .  
اصلش از شیراز است در جوانی از شیراز  
بخراسان رفته در شهر خجند اقامت گزید و  
بخجندی معروف لهذا تانسب و موطن معلوم  
باشد فارسی تخلص میکرده یا خجندیانش  
فارسی لقب داده اند . معاصر و مداح ملکشاه  
سلجوقی بوده شرحی بر محصول فخر الدین  
رازی نگاشته و در سنه ۶۴۲ در هرات وفات  
یافته است . جوینی در تاریخ جهانگشا آورده  
است که : « امام ضیاء الدین فارسی را  
قصیده ایست . از آنج بر خاطر مانده بود چند  
بیت ثبت شد » . مطلع آن :

رویت بحسن عالم جان را کمال داد  
مشقت بلطف چهره دل را جمال داد .

از خیالات اوست :  
امسال پای در ره عشق تو چون نهد  
آنکو زخون خویش نشسته است یار دست  
در باغ حسن عارض زیبای تو گلیست  
کایمن بود بچیدن آن گل ز خار دست  
خواهد کسیکه از تو امیدش بود کنار  
تا برتش بجای دو باشد چهار دست  
در عشق تو زیای در افتادم و خوشست  
گر گیرم عنایت صدر کبار دست  
عادل غیاث دولت و دین آنکه در جهان  
دادش ز قدر بر همه کس کرد کار دست .

ایضاً

بر ریختی ز جفا خونم و جزاین نبود  
سزای آنکه چنین یار بی وفا گیرد  
ولی بر ریختن خون من دلم راضیست  
بدان طمع که ز لعل تو خونها گیرد .

ایضاً

یا که راز دل غنچه باد رسوا کرد  
رسید بلبل و اسرار عشق پیدا کرد  
زالاله ابریمی لعبتان چابک ساخت  
ز غنچه باد بسی دلبران رعنای کرد  
سحاب چشم هوارا چو چشم وامق ساخت  
بهار روی زمین را چو روی هندرا کرد  
ز بهر قمری انجیل خوان صبا در باغ  
ز شاخ سرو همه صورت چلیا کرد  
بخط سبز مثالی بیادشاهی کل  
فلک نوشت و ز قد بنفشه طغرا کرد  
اگر ز چرخ تریا نهان شد اینک باد  
ز برگ نستر ن آفاق پر تریا کرد  
صباست همد عیسی که چشم نرگس را  
نخست بار که دم بر فکند ییلا کرد  
جهان پیر کهن گشته را فلک از نو  
بسان دولت سلطان دهر بر نا کرد  
شهاب کلک تو با خلق میکند ز گفت  
همان عمل که عطارد بیرج جوزا کرد .  
در مدح ملک یقوشاه

خداوند عالم ملک شه که او را  
همه کار از فضل یزدان بر آمد  
بقا دامن خویش در چید از آن سر  
که بی حکم او از گریبان بر آمد  
فلک بر زمین بهر قوت هدویش  
هر آن تخم کانداخت پیکان بر آمد  
معطل چنان شد ز عدل تو خنجر  
که زنگار از روی سوهان بر آمد  
در آن لحظه کاواز کوس از دو جانب  
بگردون ز اطراف میدان بر آمد  
تن هر مبارز بجوشن فروشد  
سر هر دلاور ز خفتان بر آمد  
ز باران تیغ تو از خاک زان پس  
بجای گیا شاخ مرجان بر آمد  
هم در مدح ملک یقو :

ای از خیال روی تو ام لاله زار چشم  
تا کی بود ز عشق تو ام لاله بار چشم  
اشکی که داشت چشم من افتاد در کنار  
زین پس بجای اشک فتد در کنار چشم  
بی جستن هوای تو نبود بجای دل  
بی دیدن لقای تو ناید بکار چشم  
بر گردن خیال تو بندد عروس وار  
تا صبح هر شبی گهر آبدار چشم  
دولت نگر که گشت من تیره روز را  
دوشن ز خاک بار که شهر یار چشم

(۱) نسخه بدل : « و آن طرفه که صاحبیست » و نسخه بدل بنظر صحیح تر از متن می آید .

(۲) مجمع الفصحا ج ۱ ص ۴۳۶



یغوملك شه آیت نصرت که اندرو  
 بیند نشان نصرت پروردگارچشم .  
 وله ایضا  
 نه حیلۀ زسوزتو الا کداختن  
 نه چاره زهجرتو الا کریستن  
 شب تابروز کار من و روز تابشب  
 نالیدنست ازغم تو یا کریستن  
 گفتی زهجر من نگرستی و برحق  
 فرقت ازفشاندن خون تا کریستن  
 ما را بدولت فم عشق تو هر زمان  
 صد گونه محنت است نه تنها کریستن  
 زیبایی است در تو که آید بیاد تو  
 ازچشم عاشقان تو زیبا کریستن  
 از روزگار وعده مرا در فراق تو  
 امروز غصه خوردن و فردا کریستن  
 دلشادم از کریستن خود بدین همه  
 کامید صحت است زشیدا کریستن  
 ازچشم تست فتنه و گرنه چه لایقست  
 از من بعهد خسرو دنیا کریستن  
 یغوملك شه آنکه پدید آورد به تیغ  
 از پردلان بموقف هیجا کریستن .  
 ایضا

ای شکر یش لبست از در برخندیدن  
 روح را طمنه زند لعل تو درخندیدن  
 بیشه سنبل زلف تو عبیر افشاندن  
 عادت یسته تنکۀ تو شکر خندیدن  
 دل رباید سر زلف تو بهر جنبیدن  
 جان فشاند لب لعل تو بهر خندیدن  
 تا نبینی رخ زر هیچ نخندی آری  
 هست گل را همه از شادی زر خندیدن  
 چون بخندی سوی تو خلق از آن درنگرند  
 که ندید است کس از شمس و قمر خندیدن  
 مگر از اختر و تاج ملك آموخته اند  
 زلف و رخسار تو هر شام و سحر خندیدن  
 نطفه را کر ز قبول تو در او مژده رسد  
 کند آواز هم از پشت پدر خندیدن .  
 وله ایضا :

زربن شد ای عجب همه اطراف بوستان  
 نوعی ز کیمیاست مگر باد مهرگان  
 بر که ترنج شد عوض بر که شنبلیله  
 شاخ درخت شد بدل شاخ زعفران  
 کوئی هر آن قصیده که بلبل بهار گفت  
 بادش بزر نوشت بر اوراق بوستان  
 شد نار سرخ لبست باغ و زعشق او  
 خون جگر ز دیده انکور شد روان  
 گر ناردان مسکن صفر است پس چرا  
 صفرای باغ دفع نکرد دزدانردان  
 آن فصل شد گذشته که اندر میان باغ  
 چون روی دوست خرمن گل بود بیکران  
 امروز نیست در همه گلها براغ و باغ  
 جز اشک دشمن شه سادات ارفوان

سلطان شرع و صاحب اسلام آنکه هست  
 بر تخت ملك و جام سیادت خدا یگان  
 آن قاسمی که بر در انعام او قضا  
 موضوع کرد قسمت ارزاق انس و جان  
 جاهش قزون از آنکه توهم کند خرد  
 قدرش برون از آنکه تصور کند گمان  
 ای از دم رضای تو مشکین شده بهار  
 وی از کف سخای تو زرین شده خزان  
 صحن و رواق مهر ترا مهر خاکروب  
 سطح سرای قدرت ترا چرخ نردبان  
 جائیکه راستی شود از طبع آشکار  
 از شرم تیر در تن خصمت شود گمان  
 در مدح شمس الدین محمد بن مؤید العبادی -  
 البخارائی الملقب بشمس خاله :  
 فلك اختر معنى صدف در یقین  
 کوه و واسطه عقد شرف شمس الدین  
 صفة الملك فروغ کهر حدادی  
 که شکست از قلمش قاعده در زمین  
 سخنش سحر مبین است ولی اذی فهم  
 شعر کردند بزرگان لقب سحر مبین

آسمان لعلخه سازد زبی مغز نجوم  
 چون شود از قلمش مشک بکافور عجم  
 رقه کر بسوی اهل جنان بنویسد  
 از خطش غایبه زلف کند حورالعین  
 ماح طبع تو بر اوج فلك بدر منیر  
 راوی شعر تو در جمع ملك روح امین  
 کر زنجیر خط یاد کند در بیشه  
 در زمان عاشق زنجیر شود شیر عرین  
 گفته ابیات تو در مجلس ارواح جنان  
 خوانده اشعار تو در پرده ارحام جنین  
 کاغذ شعر تو چرخست ز رفعت کوئی  
 خط تو محور آن چرخ و نقطها پروین  
 رفعت و قدر ثنای تو گرایست کند  
 به طفیلش سخن من گذر از علین  
 آتشین باد مرا بستر اگر بی یادت  
 می نهم هیچ شب هجر تو سر بر بالین

ضیاء الدین . [ض'ء' د د] (ا خ)  
 دوغ آبادی . رجوع به دوغ آبادی شود .

ضیاء الدین . [ض'ء' د د] (ا خ)  
 سراج (مولانا) . از اکابر کرمان و معاصر  
 امیر تیمور کورگانی بوده است (حبیب السیر  
 ج ۳ ص ۱۷۸)

ضیاء الدین . [ض'ء' د د] (ا خ)  
 سنجری . رجوع به سنجری شود .

ضیاء الدین . [ض'ء' د د] (ا خ)  
 شیت بن ابراهیم بن محمد . رجوع به شیت  
 شود .

ضیاء الدین . [ض'ء' د د] (ا خ)  
 عبدالرافع بن ابی الفتح الهروی . رجوع به  
 عبدالرافع ... شود .

ضیاء الدین . [ض'ء' د د] (ا خ)  
 عبدالعزیز بن محمد طوسی . رجوع به عبدالعزیز

ابن محمد طوسی شود .

ضیاء الدین . [ض'ء' د د] (ا خ)  
 عدنان سرخکنی . پدر امام محمد الدین محمد  
 است . در انقلاب ایام و فترتها غر و تر گمان  
 و تبدل دول در عالم خفش و رفع بود و آخر الامر  
 علتی مزمن بر نهاد او استیلا یافت و صاحب  
 فراش شد و شرف الزمان محمد الدین عدنان  
 که یسر بزرگتر او بود بجهت تداوی پدر  
 و نایب حمید الدین طیب را ملازم گرفت و  
 تتبع کتب طب کردن ساخت و چون طبعی  
 ذکی و علمی وافر حاصل داشت در مدت  
 چهار سال که پدر او رنجور بود او طبیبی  
 حاذق شد و چنانکه بر اطباء روزگار و حکماء  
 عهد فائق آمد و صدر جهان عبدالعزیز او را  
 بخدمت خود مخصوص گردانید . . . نواده  
 این ضیاء الدین یعنی جلال الدین بن امام  
 محمد الدین بن ضیاء الدین معاصر عوفی صاحب  
 لباب الالباب بوده است . (لباب الالباب ج ۱  
 ص ۱۷۹ - ۱۸۰)

ضیاء الدین . [ض'ء' د د] (ا خ)  
 عبدالله ابن محمد خزر جی مالکی اندلسی  
 رجوع به عبدالله ابن محمد ... شود .

ضیاء الدین . [ض'ء' د د] (ا خ)  
 علی (امیر) . از اشراف مرو بود و در  
 قتنه خانمانسوز مغول از جانب تولی حاکم  
 مرو شد . سپس برای دفع شر پهلوان ابوبکر  
 دیوانه که در سرخس قتنه می انگیزت بر رخس  
 رفت و در باز گشت بدست کوشکین  
 (کوشکین) که باز مره از ملازمان سلطان  
 محمد خوارزمشاه بمرو رسیده و بر آنجا استیلا  
 یافته بود کشته شد . (حبیب السیر ج ۳ ص ۱۵۰) .  
 صاحب تاریخ جهانگشا گوید . . . چون  
 از نهب اموال و اسر و اغتیل فارغ شدند  
 (مغولان) امیر ضیاء الدین علی را که از  
 جمله اکابر مرو بود و سبب گوشه نشینی او  
 بر او ابقا کرده بودند فرمود تا باشهر رود  
 و جماعتی را که از زوایا و خیابا بار دیگر جمع  
 شوند امیر و حاکم باشد و برماس را بشحنکی  
 بگذاشتند . . . و امیر ضیاء الدین و برماس  
 هر دو مقیم بودند تا خبر رسید که در سرخس  
 پسر شمس الدین پهلوان ابوبکر دیوانه فتنه  
 آغاز نهادست امیر ضیاء الدین بدفع او بامردی  
 چند چون برفت ، بارماس اهالی مرو را از  
 محترقه و غیر آن بر عزیمت توجه بجانب بخارا  
 از شهر بیرون آورده بظاهر شهر نزول کرد  
 جمعی را که پیمانه عمر پرو بغت بر گشته بود  
 پنداشتند که شهنه را از جانب سلطان خبری  
 رسیده است و مستشعر گشته و بهزیمت می رود  
 حالی طلبی فرو کوفتنند و باغی شدند در سلخ  
 رمضان سنه ثمان عشره و ستمایه و بارماس بدر  
 شهر آمد و جماعتی را باستمدای معارف شهر  
 فرستاد کسی روی ننمود و تمکینی نکرد



بانتقام مبالغ مردم را که بر در شهر یافته بود یکشت . . . چون ضیاء الدین باز رسید ببلت استعداد و ترتیب هر کتدر شهر رفت و غنیمتی که داشت برایشان ایشار کرد و پسر بهاء الملك را بر سبیل نوا که او پسر منست نزدیک ایشان فرستاد و خود روی نمود و با آن جماعت عصبان کرد و بار دیگر پاره و حصار را عمارت فرمود و جمعیتی بر و گرد آمدند . در اثنای این جماعتی از لشکر مغول رسیدند رعایت جانب ایشان واجب دانست و یکچندی نزدیک خود نگاهداشت چندانکه از حشم سلطان کشتکین ( کستکن ) پهلوان با جمعی انبوه در رسید بمحاصره شهر مشغول شد جمعی از رنود شهری خلاف کردند و نزدیک کشتکین رفتند ، ضیاء الدین چون دانست که با تفرق اهواء کاری تمشیت نپذیرد با جماعتی مغولان که ملازم او بودند بر عزیمت قلعه مرغه (مراغه) روان شد و کشتکین در شهر آمد و خواست تا اساسی نهد و عمارت و زراعت فرماید و بند شهر در بند جماعتی از شهر در خفه بضیاء الدین مکتوبی فرستادند و او را بر مراجعت باشهر تحریر و ترغیب کردند . چون باز گشت و بدر شهر نزول کرد یک کس از خدم او بشهر در آمد بایکی خبر وصول او بگفت در حال یکوش کشتکین و خصمان رسید جماعتی را بفرستاد تا او را بگرفتند و مطالبه مال کرد ضیاء الدین گفت بفاحشات داده ام کشتکین پرسید آنها کدام اند گفت مفردانی و معتدانی که امروز در پیش تو صف کشیده اند چنانکه آنروز پیش من بودند وقت کار مرا فرو گذاشتند و دست غدر بر ناصیه خود کشیدند چون دانستند که از ضیاء الدین حاصلی نخواهد بود و مالی ندارد کشتکین کشتن او را حیات خود دانست و قنای او را بقای ملک پنداشت و بعد از حالت او (۱) بدلی فارغ بعمارت و زراعت اشتغال داشت . . . (۲)

**ضیاء الدین . [ ض ع د د ] ( ا خ )**  
علی از خواص بندگان سلطان قیث الدین محمود بن سام از سلاطین غوری است و بسال ۵۹۷ از جانب این سلطان حکومت نیشابور یافته است . ( حبیب السیر ج ۲ ص ۲۱۷ )

**ضیاء الدین . [ ض ع د د ] ( ا خ )**  
علی بن احمد یمنی شافعی . رجوع به علی بن احمد . . . شود .

**ضیاء الدین . [ ض ع د د ] ( ا خ )**  
علی ابن سلیم سعد الدین اذرعی . رجوع به علی بن سلیم . . . شود .

**ضیاء الدین . [ ض ع د د ] ( ا خ )**  
عمر . والد امام فخر الدین رازی . از مردم ری . وی نخست فقه آموخت و بعد علم خلاف و اصول

اشتغال ورزید تا آنجا که در آن تمیزی بسیار حاصل کرد و کم نظیر گشت . و در ری به تدریس پرداخت و در اوقاتی معلوم خطبه خواندی و خلقی انبوه بسبب بلاغت و حسن ایراد سخن بروی کرد آمدندی و بدین روی میان خواص و عوام شهرت یافت و نامی شد . و بر ا تصانیف بسیار در اصول و وعظ و جز آن است . ضیاء الدین را دویسر بود مهتر رکن الدین لقب داشت و کهنتر امام فخر الدین . ( عیون الانباء ج ۲ ص ۲۵ )

**ضیاء الدین . [ ض ع د د ] ( ا خ )**  
عمر ابن ابی الحسن بسطامی . رجوع به عمر بن ابی الحسن . . . شود .

**ضیاء الدین . [ ض ع د د ] ( ا خ )**  
عمر ابن ابی بکر موصلی . رجوع به عمر بن ابی بکر . . . شود .

**ضیاء الدین . [ ض ع د د ] ( ا خ )**  
عمر ابن محمد البسطامی . رجوع به عمر بن محمد . . . شود .

**ضیاء الدین . [ ض ع د د ] ( ا خ )**  
قوسی . ابوالحسن ابن ابراهیم . وی بسال ۵۹۹ در گذشته و پیش از وفات از دو دیده نابینا گشته بود سه کتاب الاشارة فی تسهیل العبارة و المختصر من المختصر و تهذیب ذهن الواسی فی اصلاح الرعية والراعی از تألیفات اوست و یکک قصیده لغوییه تحت عنوان اللؤلؤ المكنونة والیتیمه المصونة دارد . سه تألیف فوق بنام صلاح الدین ابوبی کرده است . ( قاموس الاعلام ترکی )

**ضیاء الدین . [ ض ع د د ] ( ا خ )**  
قاضی . . . نورالله ولد قاضی درویش محمد بن خواجه شکر الله وزیر برادر زاده قاضی عیسی در ایام حکومت امیرخان در بلده هرات متکفل منصب قضا شد و چند سال در غایت امانت و دیانت بلوازم آن امر قیام نمود . آنجناب از اقسام فضایل بهره تمام داشت و بحدود طبع و الطاف ذهن متصف بوده و اشعار دلفریب بر صفحه روزگاری نگاشت در انشاء مکاتیب قایت بلاغت بجای می آورد . . . وفاتش در اوایل شعبان ۹۲۹ اتفاق افتاد و در گذار گاه هری مدفون شد ، مدت عمرش نزدیک شصت سال بوده است . ظاهر آ همین قاضی ضیاء الدین است که باشیخ محیی الدین احمد مشهور به شیخ زاده لاهیجانی از جانب شاه اسمعیل صفوی نزد محمد خان شیوانی که از اقصای ترکستان تا حدود سمنان را بحیطه تصرف آورده بود بر سالت رفته است . ( حبیب السیر ج ۳ ص ۳۵۳ و ۳۹۱ )

**ضیاء الدین . [ ض ع د د ] ( ا خ )**  
قاضی تولک . رجوع به قاضی تولک شود .

**ضیاء الدین . [ ض ع د د ] ( ا خ )**  
قوسی . رجوع به قوسی شود .

**ضیاء الدین . [ ض ع د د ] ( ا خ )**  
محمد . ( خواجه . . . ) بدر دستور قابل فاضل خواجه افضل الدین محمود . از صنادید کرمان بود و با عن جذر منصب مقدمی و پیشوائی ملک کرمان بلکه وزارت سلاطین زمان موروث خاندان مبارک ابن وزیر باستحقاق ( یعنی افضل الدین است ) . ظاهر آ خود افضل الدین وزیر معاصر دولت شاه سمرقندی بوده است . ( تذکره دولت شاه سمرقندی ص ۱۴ )

**ضیاء الدین . [ ض ع د د ] ( ا خ )**  
محمد بن ابراهیم منادی . رجوع به محمد بن ابراهیم . . . شود .

**ضیاء الدین . [ ض ع د د ] ( ا خ )**  
محمد بن ابی نصر ابن شهید الغزنوی . رجوع به محمد بن ابی نصر . . . شود .

**ضیاء الدین . [ ض ع د د ] ( ا خ )**  
محمد ابن امین الدین عبدالعزیز . رجوع به محمد بن امین الدین . . . شود .

**ضیاء الدین . [ ض ع د د ] ( ا خ )**  
عبدالواحد بن احمد بن عبدالرحمن بن اسمعیل العافظ الحجة الامام ضیاء الدین ابو عبدالله السعدی الدمشقی الصالحی . رجوع به محمد بن عبدالواحد . . . شود .

**ضیاء الدین . [ ض ع د د ] ( ا خ )**  
محمود فرزند غیاث الدین خواند میر ابن هماد الدین صاحب حبیب السیر . مدرس یکی از مدارس هرات . ( حبیب السیر ج ۲ ص ۲۰۵ )

**ضیاء الدین . [ ض ع د د ] ( ا خ )**  
محمود الکابلی ( حکیم ) عوفی گوید : از احداث شعرا و افاضل ائمه در فرزین بنزدیک داعی اختلاط داشتی و بمجاورت او استیاسی حاصل آمدی و این قطعه و چند رباعی بخط خود یادگار نبشته است . قطعه اینست :

ایا در عالم عز و جلال و قدرت از قلت کمال کل موجودات جمله آفرینش کم چونمل اندر هوای رفعت جاه توسال و مه براق آسمانها را زبوی وتك قتاده سم

کجا امکان بود ادراک اوج کبریای تو که در کتم عدم افتد ز فکر خاطر مردم

صفی دین معین ملت استاد ملوک احمد توئی والا خداوند فلک چاکر غلام انجم

زمانه بشکند از قایت تأیید فرمانت جهان کز بهرمی سازد زنه طاق مد و رخم

بگما حلم عمداً از نهیب ضربت عدلت بریزد زهر ازمار و بیفتد نیش از کزدم

صباگر خاک پای تو بدوزخ باشد از دنیا زمین آن ندا آید بدوزخ یا عفا عنکم



ضیامدحت چه داند گفت کاندرا عالم خاکی  
ز آب روی شاگردان تو یک تم بود قلزم  
کلاه شام تا فلاش (۱) مغرب دوزد از قندز  
قبای صبح تاخیاط مشرق برد از قاقم  
مطرا دار یزدان حا . . . (۲) لب  
دل اعداء تو گفته بسان سینه گندم  
رباهی

چشم ز تو خون گریست حیرانش مکن  
وز بسته بزهر خنده گریانش مکن  
در زلف فراغت دلی دارم من  
ز نهار شکسته است پریشانش مکن.

هموراست . رباعی  
گر شام تو نور صبح در بردارد  
روز رخ تو شب معبر دارد

از دست توراست پای نتوان جستن  
چون زو کزی زلف تو در سردارد .

هموراست . رباعی

از روی تو زلف روی درمی تابد  
بر ماه نو حلقه حلقه بر می تابد  
تابیش بدست شانه یایش نکئی

بر خویش همی پیچد و سرمی تابد .  
حق این مجموعه آن بود که در اتمام آن  
سالها از مؤلف بمعاونت افاضل محمود خود  
مبذول داشتی چه شنیدم که ابو منصور ثعالبی  
یتیمه الدهر را در چهل سال ساخته است  
معلوم رای رفیع باشد که در جهان افاضل و  
امائل بسیارند و بسیار بوده اند و لطف طبع  
جمله را کسی دشوار جمع نتواند کرد و این  
داعی را نیز انواع نا آمدنیها در راه آمده  
است و بچند کثرت کتب بواسطه غرق و حرق  
و سرق در معرض تلف افتاده این قدر که در  
این مجلد ایراد کرده .... (۱) این نوع شیوه  
این داعی مضایقت و مصانمت .... (۱) خالی در  
تحصیل آنست بر .... (۱)

ای آنکه ز رای پای بر خور داری  
بادات همیشه عز و بر خور داری

بر خور داری خوشست از مال و جمال  
از مال و جمال خویش بر خور داری .  
(لباب الالباب ج ۲ ص ۴۱۶ تا ۴۱۸) .

ضیاءالدین . [ض'ء د د] [ا ح]  
مکی . شاگرد علامه جارا الله زنجشیری . او  
راست کتاب کفایه فی علم الاعراب که شرح  
انموذج است .

ضیاءالدین . [ض'ء د د] [ا ح]  
میرم (خواجه ...) شاعر . معاصر شاه اسمعیل  
صفوی . وی در رثاء و تاریخ امیر قیاث الدین  
محمد بن امیر یوسف از سادات جلیل که  
بدست امیرخان حاکم هرات کشته شده است  
این رباعی گفته :

چون میر محمد خلف آل عبا  
زین دیر فنا رفت سوی ملک بقا

تاریخ شهادتش رقم کرد ضیا

والله شهید هو یحیی الموتی .  
و نیز در مرتبه و تاریخ میرزا شاه حسین  
اصفهانیه قطعه بمطلع زیرین سروده است :  
مهر سبهر لطف که از رای انورش  
آینه فلک شده جام جهان نما .

(حبیب السیر ج ۴ ص ۳۸۲ و ۳۸۶) .

ضیاءالدین . [ض'ء د د] [ا ح]

نصر الله ابن محمد جزری مکنی به ابو الفتح .  
معروف به ابن اثیر . ابن اثیر کنیت سه برادر  
از دانشمندان ادب و تاریخ و حدیث و جز

آنست (رجوع به ابن اثیر شود) . برادر

مهمین : مجد الدین مبارک ابن ابی الکریم محمد

بن محمد جزری . برادر میانین : عزالدین

ابو الحسن علی بن محمد شیبانی مؤلف تاریخ

الکامل . برادر کهنین : ضیاءالدین ابو الفتح

نصر الله بن محمد جزری (۵۵۸ - ۶۳۷)

در نامه دانشوران آمده است (۲) که وی

ینجشنبه بیستم شعبان سال یانصد و پنجاه

و هشت بعزیره ابن عمر متولد گشت و در آن

بلد نمایش یافت و بسن صبی حافظ کلام الله

گردید . از برادران بسال کهنتر است ولی

از ایشان بکمال کلاتر . در قنون چند لاسیما

ادیات بمهد خویش مشارالیه . بود بصنعت

انشاء پس از معاصرش قاضی فاضل وزیر

سلطان صلاح الدین یوسف ابن ایوب کردی

نظیر نداشت . رسائل و مکاتیب وی مابین

ترسلات عرب امتیازی تمام دارد در رابطه کار معانی

و اختراع مضامین خداوند ملکه راسخ بود و

این خاطر فاطر او را از مداومت دواوین فصحا

و ممارست افکار شعرا یدید گشته و از نیروی

بیشتر منشآت وی بر صنعت منظوم مشتمل

است و در این باب کتابی پرداخته موسوم

بالوشی المرقوم فی حل المنظوم و خود در فاتحه

آن کتاب گوید : کنت حفظ من الاشعار

القديمة والمعدنة مالا احصیه کثرة ثم اقتصرت

بعد ذلك علی شعر الطائیین حبیب بن اوس

یعنی اباتمام و ابی عبادة البهتری و شعر

ابی الطیب المتنبی فحفظت هذه الدواوین

الثلاثة و کنت اکرر علیها بالدرس مدة سنین

حتی تمکننت من صوغ المعانی و صار الاذن

مالی خلقا و صنعا . یعنی من از منظومات شعراء

قدیم و جدید چندان از برداشتم که شمار آن

نمیدانستم و هاقبت از تمام اشعار عرب اکتفا

کردم بدواوین سه کس که سرآمد

فصحاء عالمند : ابوتمام و ابوالطیب

و ابو عبادة . پس چندین سال این سه دیوان

از حفظ درس گفتم تا آنکه از مداومت

بعث آنها بر سیاق معانی انشاء و سبک اسالیب

کلام اقتداری یافتم و این صنعت برای من

طبیعت ثانوی گردید . الغرض پس از آنکه

در هنر و کمال رسید بمقامی که رسید در اول  
ربیعین از سال یانصد و هشتاد و هفت بنزد  
قاضی عبدالرحیم که رب النوع منشیان عصر  
بود رفت و بتوسط او بملازمت پادشاه مصر  
و شام سلطان صلاح الدین ایوبی رسید و تا  
شهر شوال از آن سال در خدمت سلطان  
پسر برد آنکاه ملک افضل نورالدین علی .  
ولیعهد صلاح الدین او را از پدر خواستار شد  
سلطان و بر امابین اتصال [بنور] چشم نورالدین  
علی واقامت آستان خویش نجیر ساخت و گفت  
اگر صحبت نورالدین اختیار کند سر سومی  
که از دیوان مبارک برای وی مقرر شده  
همچنان مستدام باشد . ابن اثیر صلاح خویش  
در التزام ملک افضل دانست و باوی در پیوست .  
ملک افضل وجود فاضلی آنچنان عظیم  
غنیبت شمرد و با آنکه هنوز در سن شباب  
بود منصب وزارت بر عهده وی تفویض کرد .  
پس او با کفایتی بنهایت بر تحمل اعباء وزارت  
اشتغال داشت تا آنکه صلاح الدین در صفر  
سنه یانصد و هشتاد و نه بشهر دمشق در گذشت

و ملک افضل که اکبر اولاد وی بود و بگاه  
وفات پدر بدارالملک شام مقام داشت بحکم

ولایت عهد بر جای صلاح الدین جلوس کرد

دمشق و ساحل و بیت المقدس و بعلبک و صرخد

و بصری و ناپلس و هونین و تبشیر و غیرها بالتمام

در حیطه تصرف آورد و مقابله حل و عقد امور

این بلاد در کف کفایت ابن اثیر نهاد و او را

وزیر مستقل و مشیر مختار خویش گردانید و

همچنان اعتبار و اشتها وی باقی بود تا مملکت

شامات از تصرف ملک افضل بیرون رفت و از

آن پس امر ابن اثیر در اضطراب افتاد . توضیح

این مجمل آنکه بمدار انتقال صلاح الدین

بدار مجازات و استقلال ملک افضل بملک

شامات مابین آل ایوب اختلافی عظیم شد . هر

یک بخیال استقلال خویش و اختلال حال دیگران

افتاد چنانکه وزیر آن دودمان قاضی فاضل

در حکایت آن اختلاف هائل گفته : و اما

هذا البيت فان الآباء منه اتفقوا فملکوا

والآباء اختلفوا فاهلکوا . یعنی اما این خاندان ،

پس پدران با یکدیگر اتفاق کردند و ملک

گشودند و پسران از هم اختلاف جستند و

خویشتن هلاک کردند . برادر ملک افضل

ملک عزیز عثمان که بگاه وفات پدر والی مصر

بود بدان ملک مستولی گشت و برادر دیگرش

ملک ظاهر غازی صاحب حلب در آن سرزمین

مستقل گردید و عم ایشان ملک عادل ابوبکر

صاحب دیار جزیره در کبرک استبداد یافت

و هکذا الآخرون . چون ملک افضل علی انحراف

برادر کهنتر ملک عزیز عثمان دید و از عیش

ملک عادل ابوبکر آثار نفاق اندیشید

(۱) شاید کلمه قلّاس باشد باصین مهمله صیغه مبالغه ساخته از قلنسوة (۲) در اصل کتاب چنین است و افتادگی دارد . (۳) ج ۱ ص ۶۴۶ تا ۶۵۷



رسولی بکرم فرستاد و با ملک عادل پیغام داد که اگر بدرگاه حاضر نشوی کس بمصر فرستم و با عزیز همدستان کردم و استیصال دولت تو برعهده وی مفوض دارم همینکه ملک عادل این پیام بشنید سخت بیندیشید چه مابین او و ملک عزیز عداوتی بود شدید پس بناچار راه دمشق گرفت و ملک افضل او را حرمت لایق نهاد و بعد از روزی چند از لشکر خویش گروهی همراه او ساخت و برعهده هواخواهان خود ملک ظاهر و صاحب حص و صاحب حماه احکام نگاشت که ملک عادل را در حراست بلاد جزیره که عز الدین صاحب موصل قصد آن سرزمین داشت حمایت کنند و او را طالع قوی امداد کرد و خصمش قبل از تلاقی بمرد و دیگر سال ملک عزیز باسیاه بسیار بر سر دمشق آمد و برادر مهترش ملک افضل را محاصره کرد، ملک افضل از ملوک اطراف استمداد جست. ملک عادل از بلاد جزیره و ملک ظاهر از حلب و ناصر الدین محمد از حماه و اسد الدین شیر کوه از حص با کثرت و استعداد بدمشق آمدند که جمله از صاحب مصر ملک عزیز اندیشناک بودند، همینکه ملک عزیز آنجماعت را متفق الکلمه دید از در صلح در آمد بدین قرار که بیت المقدس و نواحی آن از اعمال فلسطین با ملک عزیز باشد و دمشق و طبریه و اعمال غور با ملک افضل و اقطاعی که ملک عادل را در ملک مصر بود همچنان برقرار ماند و بسال دیگر که پانصد و نود و یک هجری بود ملک عزیز نقض عهد کرد و بر خلاف صلح از مصر عزیمت تسخیر دمشق کرد. خبر بملک افضل رسید خود بقلعه جعبر نهضت جست و در آنجا ملک عادل را همراه خویش ساخت و از آنجا بحلب رفت و ملک ظاهر را بمدمبرد داشت و بدمشق بازگشت در این اثنا ملک عزیز باسیاه مصر برسد و شهر را در حصار گرفت ولی چون هنوز طالع ملک افضل قوی بود و تدبیر ابن اثیر صاحب جمعی از سرهنگان لشکر ملک عزیز که بتقریبی از وی رنجیده بودند بملک افضل و ملک عادل پیغام دادند که اگر از قلعه بیرون آئید ما ملک عزیز را گرفته بدست شما سیاریم ملک افضل جمله را بنوید ملوکانه دلغوش ساخت و بروز موعود بر معسکر ملک عزیز بتاخت اتفاقاً مقارن آن حال خبر انحراف سرهنگان بملک عزیز رسید سراسبه بر مرکب نشست و بفرار نجات یافت ولی تمام اموال و مراکب و اسلحه لشکری بدست سیاه افضل تاراج گردید و اکثر مصریان بمو کب ملک افضل در پیوستند. عمال عزیز بفرمان افضل از بیت المقدس و اعمال آن مطرود گشتند. همینکه ملک عادل شوکت و ابهت افضل را دراز دید دید سخت بترسید که مبادا در قرض استقلال

باستیصال وی عنایت کند از اینجا براه نفاق رفت و بغریز پیغام فرستاد که خود در ملک مصر مقیم باش و هیچ دغدغه بخاطر راه مده و سرداری بر سرحد بسطام فرست که من در وصول مو کب افضل تدبیری بصواب خواهم کرد که امر ترا وهنی نرسد. ملک عزیز از این پیام دلغوش گشت و سردار خویش فخر الدین ارکش را بمعافطت شهر بلیس مأمور داشت و چون شارشام بدان مقام رسیدند و ملک افضل بتسخیر آن شهر عزیمت گماشت ملک عادل در معرض منع شد و گفت این لشکر که بدست تو و عزیز است همان مردم کار آزموده اند که برادر صلاح الدین باستمداد ایشان با ملوک قبرنکستان جهاد میکرد و منصور میگشت اگر شما برادران بایکدیگر در اندازید و سیاهی اینچنین مجرب را مستأصل سازید فردا با سلطان فرنک چگونه جنگ خواهد کرد، لشکر اسلام را برای دفع کفار بگذارید و از هم بگذرید. القصه ملک افضل فسخ عزیمت کرد و دیگر بار بتوسط قاضی فاضل بیت المقدس و فلسطین بر عزیز تفویض یافت و بتدبیر منافقان قرار بر آن شد که ملک عادل با عزیز در مصر باشند تا سپس مابین آن دو برادر اختلافی نیفتد. قاضی زاده احمد بن نصر الله تنوی در تاریخ الفی چنین گوید: در بیست و هفتم رجب پانصد و نود و دو هجری دیگر ملک عزیز باتفاق ملک عادل وزیر ملک افضل را با خود همدستان ساخته متوجه دمشق گردید و آن وزیر کافر نعمت که ملک افضل تمام اعتماد بروی داشت در مقام نفاق شده آنچنان سیاه را از مخدوم خویش رنجانید که چون ملک عزیز و ملک عادل بحوالی دمشق رسیدند سیاه ملک افضل بدیشان پیوست ملک افضل چون اینحال بدید دانست که کار از دست برفت بالضرورة دمشق را بگذاشت و بیرون رفت و آن وزیر خائن چون کارش بظهور انجامیده بود در خفا بگریخت و بجزیره که مولد او بود در آمد و از آنجا بجهنم رفت. انتهى. همانا از لفظ وزیر و ملاد جزیره و دیگر قرائن چنین به پندار رسد که باعث استیصال ملک افضل ابن اثیر باشد و این خبطی است فاحش چه آن مناقق که منشأ تغلب خصم بر ملک دمشق گردید وزیر جنگ بود بنام عزیز بن ابی غالب حمصی علی مانص به ابن الاثیر صاحب الکامل، الغرض چون ملک از دست ملک افضل برفت حال ابن اثیر سخت پریشان شد و عظیم در اندیشه افتاد چه او با مردم دمشق سلو کی ناستوده کرده بود و عامه شهر خیال آن داشتند که او را در خلال آن شورش بقتل آورند. محاسن بن عجم که صاحب بار بود در استخلاص وی تدبیری بکار برد، او را در صندوقی جای داد و بر آن قفل نهاد و بدان

حالت او را از شهر دمشق بیرون آورد چون از بیم هلاک نجات یافت راه مصر آمد گرفت چه ملک عادل و ملک عزیز پس از تصاحب دمشق آن قلعه را برای توقف بملک افضل باز گذارده بودند، پس ابن اثیر در آنجا با مخدوم خویش در پیوست و تاسه سال باملك افضل در آن قلعه مقیم گشت. اشعار مشهوره ملک افضل باستفتات خلیفه عصر الناصر لدین الله در این واقعه منظوم شده که:

مولای این ابابکر و صاحب عثمان

قد قصبا بالسيف حق علی

وهوالذی کان قد ولیه والده

علیهما فاستقام الامر خیر ولی

فقالاه وحلاً عقد بیعت

والامر بینها والنص قبه جلی

فانظر الی حظ هذا الاسم کیف لقی

من الاواخر مالا قی من الاول

یعنی ای خلیفه عهد! ملک عادل ابوبکر و

مصاحبش ملک عزیز عثمان حق ملک افضل

علی رایه تیغ عدوان بگرفتند با آنکه او را

یدرش صلاح الدین برایشان بر گماشت و

چون بحکم ولایت عهد بسلطنت نشست امور

جمهور مستقیم گشت پس برادر و عیش نقض

بیمان کردند و عقد بیعتش بگشودند برحالتیکه

نصب و نص وی آشکارا بود. ای خلیفه قسمت

نام علی بین که چگونه از ابوبکر و عثمان

وایسین همان دید که از ابوبکر و عثمان

تختین. گویند چون این اشعار بدار الخلافه

رسید الناصر لدین الله در جواب نوشت:

وافی کتابک یابن یوسف معلننا

بالود یخبر آن اصلک طاهر

غصبا علیاً حقه اذلم یکن

بعد النبی که بیشتر ناصر

فابشر فان غدا علیه حسابهم

واصبر فناصرک الامام الناصر.

یعنی ای پسر یوسف نامه تو برسد مشعر

براینکه موالات تو فاش و ظاهر است و گوهرت

یاک و طاهر آری ابوبکر و عثمان حق علی

را غصب کردند ولی بگاهی که علی در شرب

ناصر نداشت. دل خوش دار که فردای با زیرس

خود حساب ایشان با علی است و صبور باش

که امروز ناصر تو امام ناصر است. مع الا

جمال چون سال پانصد و نود و پنج رسید

ملک عزیز بمصر وفات یافت برخی از امراء

آن مرز کس در طلب ملک افضل بصرحد

فرستادند و او وزیر خود ابن اثیر را همراه

برداشت و طریق مصر گرفت و ملک منصور

پسر ملک عزیز که از قبل پدر والی جزیره

بود قبل از ملک افضل بدارالملک مصر آمد

و ملک افضل با ابن اثیر در هفتم ربیع الاول

بشهر قاهره وارد گشت و قاعده بر آن قرار

گرفت که ملک منصور پادشاه باشد و ملک

افضل اتابک. پس دو ماه و اندی ملک

افضل و ابن اثیر در مصر بودند و در اصلاح



امور و تقریر قواعد آن ملک اشتغال داشتند در نیمه جادی الاولی ملک افضل بقصد تسخیر دمشق همت گماشت و تا سوم رجب ظاهر قاهره مضرب خیام بود آنگاه که در نهضت آمد خبر بملک عادل رسید و او بمعاصره قلعه عاردين اشتغال داشت پس خود ملک عادل را در جای خویش بگماشت و بعزم دمشق بشتافت دو روز قبل از وصول موکب ملک افضل وارد دمشق شد و تحصن جست، ملک افضل قریب نه ماه در اطراف شهر ماند و عاقبت مایوسانه راه مصر گرفت چون به ثربلیس درآمد خبر رسید که ملک عادل بقصد مصر در شتاب است و بدانوقت سپاه ملک افضل ببلاد خویش متفرق بودند هر چند سعی بلیغ کرد که عدتی فراهم سازد بدست نیامد و ملک عادل با سپاهی آراسته در رسید و در هفتم ربیع الاخری انصد و نود و شش باوی مصاف داد و او را بشکست و او شبانه وارد قاهره گشت و آن شبی بود که قاضی فاضل در آن شب در گذشت. ملک عادل شهر قاهره در حصار گرفت. اکابر دولت میانجی شدند و صلح بر آن دادند که از تمامت ممالك آل ایوب میافارقین و حانسی و جبل جور از ملک افضل باشد و باقی بلاد متصرفی باملك عادل. از طرفین بر این عهد سوگند یاد کردند. ملک افضل در هجدهم ربیع الاخر شبانه از مصر بیرون شد و ابن اثیر از وی تغلف جست و همراه او نتوانست رفت چرا که جمعی از دنبال وی میگشتند و خیال قتل داشتند، پس بضرورت سختی شد و در پرده از آن کشور فرار کرد و او را در دیوان رسائلش در این باب انشائی است بدیع که کیفیت خروج و احتیال فرار خویش از مصر در آن شرح داده. مع القصه ابن اثیر از اینجهت مدتی اندک از حضور افضل بازماند چون ملک افضل در سبساط قرار گرفت ابن اثیر بنزد وی مراجعت کرد پس همی در خدمت مخدوم خویش بیود تا سنین هجری بششصد و هفت رسید در ذیقعه این سال از ملک افضل بگسست و با برادرش ملک ظاهر در پیوست و زمانی قلیل در حلب بخدمت او مشغولی کرد ولی مکاتبتی نیافت پس خشمناک از حلب برآمد و بموطن مألوفش که موصل بود باز گشت و در آنجا نیز منزلی ندید بشهر اربل رفت همچنان مقامی نگرفت ناچار بسنجار شد و از آنجا بموصل معاودت جست و در تاریخ ششصد و هجده بدان بلد بار رحلت بگشود و عصای اقامت بیفکند. صاحب موصل ناصر الدین محمود بن عز الدین مسعود دیوان انشاء بر عهده وی موکول داشت. قاضی شمس الدین احمد بن خلکان اربلی در ترجمت او ازوفیات گوید: زمانی که ابن اثیر مقیم موصل بود من غرون از ده کرئت از اربل بموصل شدم و

همی خواستم که باوی در مجلسی فراهم آیم و از او فوایدی بیندوزم چه مابین او و والد مودتی اکید و محبتی شدید بود، اتفاق نیفتاد، پس از بلاد شرقی مفارقت کردم و بشام منتقل شدم و مدت ده سال در شام اقامت جست آنگاه از شام بمصر رفتم و هنوز ابن اثیر در قید حیات بود تا آنکه در سال ششصد و سی و هفت هجری که در قاهره بودم خبر وفات وی بمن رسید که در جادی الاولی یا ثانیة از آن سال در گذشته و بدانوقت از جانب صاحب موصل بیفداد آمده بود بسفارت. بامداد هنگام وفاتش در جامع قصر بروی نماز گذاردند و بمقابر قریش در جوار مشهد حضرت موسی بن جعفر سلام الله علیهما بخاک سپردند. ابو عبدالله محمد بن نجار بغدادی نوشته که او در یوم دوشنبه بیست و نهم شهر ربیع الاخر از آن سال در گذشت و او از من در این باب بخبرت فزونتر باشد چه وی خداوند تاریخ بغداد است که ابن اثیر در آن وفات یافته. بالجملة از وی پسری برجای ماند فاضل و شاعر و منشی نامش محمد و لقبش شرف الدین تصانیف چند سودمند پر داخته، من خود یکی از مجامیع ویرا که ملک اشرف پسر ملک عادل گردی فراهم ساخته بود دیدم و پس پسندیدم، بر برخی از نظم و تر خود و رسایل پدرش اشتغال داشت. میلاد این پسر شهر رمضان از سال پانصد و هشتاد و پنج است و فوتش دوم جمادی الاولی در ششصد و بیست و دو. انتهی کلام القاضی. ابن اثیر با آنهمه قدرت خاطر و سباحه طبع که در ترسل تشرداشت شعر خوب نمی توانست نظم کرد و اشعارش هیچ ستوده نیست این دو بیت استشهاد را پس است:

ثلاثة تعطى الفرح  
كأس و كوب و قدح

ما ذبح الزق لها

الا وللهم ذبح.  
یعنی سه چیز فرح بخش جام و سبو و قدح برای پر ساختن آنها هیچگاه حلقوم خبک خمر مذبوح نشد مگر آنکه نخست خود حلقوم هموم ذبح کرد. گویند ابن اثیر این دو بیت از اشعار فقیه صامره یمنی بسیار میخواند:

قلب کفاه من الصبابة ائه

لبي دعاء الظاعنين ومادعی

و من الظنون الفاسدات توهمی

بعدالیقین بقائه فی اضلمی.  
و حاصل مراد آنکه مرادلی است که در شیفتگی آن همین کفایت دهد که ندای یار سفر کرده را لبیک اجابت گفت و از دنبال قافله بشتافت برحالتیکه دوست بحقیقت ویرا نخواند و خود پندار ندا کرد. گمان سست آنست که من پس از یقین درست بر بیدلی خویش توهم کنم که هنوز دل بجای خود باقی است و

مابین در پهلوی من مقام دارد. از ابن اثیر چند تصنیف بی نظیر بماند از جمله کتابی باشد مترجم بالمثل السائر فی ادب الکاتب والشاعر که بر قدرت طبع و حسن تصرف و لطف قریعت و مزید تدرب وی در علم بیان و صناعت انشاء برهانی است باهر و حجتی ظاهر، بگانه ترتیب این ترجمت نسختی از آن بطبع بولاق مصر بدست افتاد و مدتی لائق در مطالعت آن بسر رفت حقاً عبارات بدیع و معانی دقیق این مرد مغناطیس قلوب است و سحر عقول هر بار که برای مطالعت سطرهای معدود گشوده شد از حلاوت مضامین و ملاحات الفاظ ذهولی (؟) دست داد که بی تغلف اوراق چند پیموده آمد، اگر ظن انتشار این نسخه در این اقلیم نمی بود البته از آن صناعات لطیف شطری در این تذکره شریف درج میشد ولی اثبات دقت فکرت را از نقل یک دوسه نکته گزیر نیست. در طی فصل اُحجیه و معنی گوید، بعضی از الفاظ بر حکم مسائل فقهیه دارد و آید مانند الغازی که شیخ ابوالقاسم حریری در مقامات آورده. وقتی از این ابیات چند از من بکتابت سؤال کردند و من در ساعت بگشودم بدون آنکه اضطرابی در فکریدیدم آید و یا اعوجاجی در نظر. سؤال این بود:

وکی خالة و انا خالها

ولی عمّة و انا عمّها

فاما التي انا عم لها

فان ابي ائمة امها

ابوها اخي واخوها ابي

ولی خالة هكذا حکمها

فاین الفقه الذی عنده

فنون الدراية و علمها

يبين لنا نسباً خالصاً

و یکشف للنفس ما همها

قلسنا مجوساً ولا مشرکین

شریعة احمد نائنها

خلاصه مراد آنکه مرا خاله ایست که من خال اویم و عمّه که من عم او و آن عمه چنان باشد که جدّه پدر من مادر اوست و پدر وی برادر من و برادر او پدر من و مرا خاله ایست که مادر وی خواهر من باشد و خواهرش مادر من آیا بکجاست فقیهی که فنون دانش بنزد او باشد و این چنین نژاد خالص بیان کند و هم خاطر من بر گیرد چه ما خویشاوندان نه مجوسیم و نه مشرک بل پیرو احمدیم ص. همانا سائل در این لغز از تصویر سه انتساب جواب خواسته. ابن اثیر در تصویر نخستین گفته ان رجلا تزوج امرأتین اسم احدهما عایشة واسم الاخری فاطمة فاولد عایشة بنتاً واولد فاطمة ابناً ثم زوج بنته من ابي امرأته فاطمة فجاءت بنت فتلك البنت هي خالة ابنة وهو خالهالاته اخوامها. توضیح آنکه مردی



دو زن بخواست نام یکی هایشه و دیگری فاطمه از عایشه دختری پدید آمد و از فاطمه پسری آنکاه آن دختر را در حباله پدر فاطمه کشید و از آن دو دختری در وجود آمد پس این دختر خاله آن پسر است که از عایشه برادر و آن پسر خال این دختر - در تصویر دوم گفته و اما القمه التي هو عنها قصورتها ان رجلاً له ولد ولولده اخ من امه فزوج اخاه من امه ام ابيه فجاء بنت فلتك البنت هي عمته لانها اخت ابيها و هو عنها لانه اخوا بيه. توضیح آنکه مهدی را پسری باشد و پسر او را از مادر برادری آنکاه آن پسر مادر پدر خود را در نکاح آن برادر اولی در آورد و از آن دو دختری پدید آید پس آن دختر عمه آن پسر گردد چه او خواهر پدر است و خود عم آن دختر شود چه برادر پدر است بطناً و در تصویر اخیر آنکه و اما قوله ولی خاله هكذا حکمها فهو ان تكون امها اخته واختها امه كما قال ابوها اخي واخوها ابي و صورتها ان رجلاً له ولد ولولده اخت من ابيه فزوجها من ابي امه فجاءت بنت فاختها امه و امها اخته. توضیح آنکه مرا خاله است که مادر آن خواهر من است و خواهر آن خاله مادر من. وجه فرض آنست که مهدی را فرزندی باشد و آن فرزند را خواهری صلبی پس آن فرزند خواهر خود را بجد مادری خویش دهد و از ایشان دختری آید مادر آن دختر خواهر آن فرزند خواهد بود و خواهرش مادر وی. و در اوایل مقاله اولی که برای ذکر صناعت لفظیه است گوید، از صفات کلمه فصیح یکی آنکه باید وحشی نباشد معنی کلمه وحشی بر جماعتی از منتسبان صناعت نظم و تشریوشیده مانده و پنداشته اند که مراد بوحشی هر لفظ مستقبح باشد و چنین نیست بل وحشی بر دو گونه قسمت شود: یکی غریب حسن و دیگری غریب قبیح چرا که این لفظ نسبت است بام حیوان وحشی که در هامون بسر برد و بامردم انس نگیرد خواه در طباع انسانی بصورت نیکو باشد یا زشت، هكذا الفاظ وحشیه آن کلمات را گویند که بندرت استماع و قلت استعمال الفتی نباید خواه بیگانه نیک باشد یا زشت پس الفاظ بر ممتها بر سه بخش گردد مأنوس و غریب حسن و غریب قبیح آنچه در کلام الهی و حدیث نبوی از کلمات وحشیه واقع شده که آنها را غریب القرآن و غریب الحدیث خوانند و در شرح و ترجمت آنها مصنفات پردازند از قبیل غریب حسن است نه قبیح. روزی از متفلسفه عصر یکی نزد من حاضر شد ذکر قرآن مجید در میان آمد من آغاز ستایش کردم و در صفت فصاحت الفاظ و بلاغت معانی آن شرحی

راندم آن مرد گفت قرآن را چه فصاحت است با آنکه بر کلمات وحشی اشتغال دارد چون «قسمه ضیزی» آیا آنچه گوئی از حلاوت لفظ و فصاحت کلمه در ضیزی موجود است؟ گفتم ای متفلسف بدان و آگاه باش که در زبان تازی استعمال الفاظ را اسراری باشد که نه تو خود آنها فهم کرده و نه بوعلی و فارابی که پیشوایان تواند و نه ارسطاطالیس و نه افلاطون که پیشوایان ایشانند همین لفظ ضیزی که تو استعمال آن نحل فصاحت ینداری آنچنان در موقع خویش افتاده که هیچ مرادف آن بجایش نتواند نشست آیا نبینی که سوره نجم را که لفظ ضیزی در نظام فواصل آن بسلك آمده از آغاز تا انجام بر حرف یاء مسجوع است که النجم اذا هوى ماضل صاحبکم و ما غوى الى آخر السورة چون حضرت یزدان سخن آفرین داستان اصنام و قسمت فرزندان برغم کفار بیان نمود در معرض انکار فرمود: الکم الذکر وله الانثى تلك اذا قسمه ضیزی، پس آن قسمت ناستوده را بلفظی موصوف آورد که بسجع باتمام فواصل آیات موافق است و از دیگر کلمات که در مقام با ضیزی ردیفند هیچکدام در آن مقام نتوانند واقع شد چنانکه اگر بر تقدیر تنزل با تو همراهی شویم و لفظ دیگر از اخوات ضیزی را بهتر انکاریم سابق و لاحق کلام بر هم ضمیمت کنیم و گوئیم الکم الذکر وله الانثى تلك اذا قسمه جائرة یا قسمه ظالمة شک نیست که نظم سخن بر اسلوب نخستین نباشد و سیاق کلام ناتمام نماید گوئی هنوز لفظی در خاتمه گیریم خواه دیوست که بالف مقصور مختوم باشد هر چند لفظ جائره یا ظالمة فی نفسهما از کلمه ضیزی فصیحترند و از وصمت غرابت و نسبت وحش عاری ولی اقتضاء مقام مرجع استعمال غریب بر مأنوس گردیده این نکته که گفتم بر خداوندان ذوق و سخن شناسان عالم پوشیده نباشد، خود گوید همینکه فلسفی این سر نفیس بشنید از جواب عاجز گشت و بجز عناد که مستندان تقلید زنادقه است چیزی اظهار نمیتوانست کرد. چون ابن اثیر از تألیف کتاب مثل السائر قراعت یافت علماء اطراف و ادباء آفاق از روی آن نسخها بر گرفتند مجلدی از آن بدار السلام بغداد رسید فقیه ادیب عزالدین ابو حامد عبدالعزیز ابن هبة الله بن محمد بن حسین بن ابی العزیز مدائنی که خود از مهره فن سخن بود و بفرمان خلیفه عهد در دیوان انشاء می نشست و رسائل و احکام خلافت می نوشت در معرض رد بر آن کتاب بر آمد و باقتضای اشتراك عنوانی بس مؤاخذت و اعتراضات بر این اثیر وارد آورد و آن طریقت که او با صاحب وصابی و عبدالعزیز و ابن العزیز و

قاضی فاضل و دیگر مشهوران کامل پیبوده بود ابن ابی العزیز باوی مسلوك داشت و ردود خود را كتاب الفلك الدائر علی المثل السائر نام نهاده و چون تمامت آن کتاب پرداخت برادرش موفق الدین ابوالمعالی احمد این دویست در تقریظ آن مصنف و تصحیح مصنف آن بنظم کشیده بفرستاد.

المثل السائر یاسیدی

صفت فيه الفلك الدائر  
لكن هذا فلك دائر

نصیر فيه المثل السائر

یعنی ای سید من اگر چه در مثل سائر فلك دائر پرداختی ولی فلك دائر خود را مثل سایر ساختی و رکن الدین ابو القاسم محمود بن حسین بن امام ارشد الدین اصبهانی اصلاً سنجاری مولداً که از شاگردان ابن اثیر است بر رد ابن ابی العزیز مجموعی نوشته مسی به نشر الفلك الدائر و طی فلك الدائر و از جمله مصنفات ابن اثیر کتاب الوشی المرقوم فی حل المنظوم است که در صدر ترجمت اشارت رفت با کمال اختصار و وجازت در نهایت حسن و افادست و دیگر کتاب المعانی المغترعه فی صناعة الانشاء که او نیز در معنی خود تمام است و دیگر مجموعی است در نجل شعرا بی تمام و ابوعبادة و دیک الجن و متنبی. ابوالبرکات بن مستوفی در تاریخ اربل گوید که این دویست از خط ابن اثیر نقل شده که در آخر آن مجموع نوشته بود.

تمتع به علماً نفیساً فانه

اختیار بصیر بالامور حکیم

اطاعته انواع البلاغة فاهتدی

الى الشعر من نهج الى قويم

یعنی از مطالعت جمال این تألیف نفیس تمتع بر گیر که خود مختار نظر دانشوری است بینا که اقسام بلاغت ویرا اطاعت کرده و بانتخاب نظم طریقی قویم یافته. و دیگر دیوان ترسل مکاتیب و منشآت اوست که در چند مجلد تدوین شده و منتخبات آن در یک جلد است. قاضی احمد بن خلکان اربلی منتقعات چند از آن دیوان در وفیات الاعیان نقل کرده و بر معانی مسترقه برخی از فقرات تنبیه نموده، از جمله رساله ایست که بعضرت مخدوم خویش فرستاده بگامهیکه در فصل زمستانی شدید و ینهی آه سارعن الخدمة وقد ضرب الدجن فیه مضاربة واسبل علیه ذوائبه و جعل کل قرارة حفیراً و کل ربوة غدیراً و خط کل ارض خطاً و غادر کل جانب شطاً کانه یوازی یدمولانا فی شیمه کریمها و الثاث ثوب دینها و السلوك يستغفر الله من هذا التمثیل الماری عن فائدة التحصیل و فرق بین مایلا الوادی بانه و من یملأ النادی بنعمائه و لیس ماینبت زهراً یندبه او نمرأ یا کله الخریف کمن ینبت ثروة



تفاوت الاعطاف و یا کمال المرتب والمصطفی  
 ثم استمر علی مسیر یقاسی الارض و وحلها  
 والسماء و وبلها ولقد جادحتی اکثر وواصل  
 حتی اضجر واسرف حتی اتصل بره بالعقود  
 و ماخاف الملوك لمع البوادر کما خاف  
 لمع البروق ولم یزل من مواقع قطره فی  
 حرب ومن شدة برده فی کرب رهه . یعنی  
 پیام میدهند که چون از خدمت همایون برفت  
 و بر صه هامون در آمد ابر تاریخیها بفرخت  
 و کیسوها بیارویخت و هر زمین هموار نهی  
 ساخت و هر رشته بلند چاهی کرد از هر سوی  
 خطی راند و از هر جانب شطی کند، کوئی  
 ابر بارنده با آن کف بخشنده برابری میخواست  
 و با حضرت مالک رقاب بریزش و میاشش  
 همسری میجست. این پنده ازین تمثیل ماری  
 از فائدت تفصیل آموزش می طلبد چه مابین  
 آنچه رود را بریزش مملو سازد و آنکه محفل  
 را با بخشش مشحون دارد فرق بسیار است  
 چه آن گلی پرویاند که تابستانش ببرد و یامیوه  
 که خزانش بخورد و او ثروتی بخشد که بسی  
 دوش و بریاراید و همی بر بیع و صیف بکار  
 آید پس بنده روی براه آورد و همی بازمین و  
 رگلش و آسمان و بارانش بسر برد. ابر تار  
 چندان جود نمود تا اکثار کرد و چندان  
 وصال داد تا انضجار آورد و چندان طاعت  
 از حد بگذرانید تا کار بنا فرمائی کشید بنده  
 از بریق تیغها آنسان بیم نکرده که از درخش  
 بر قها و پیوسته از نزول باران درخشم (۱) بود  
 و از شدت سرما در اندوه. مؤلف مرآت الجنان  
 و عبرة البقظان ابن اثیر را ملامت کرده در  
 این فقره که فرق بین مایلاً الوادی بمائه  
 ومن یملأ النادی بنعمائه و گفته اگر ابن اثیر  
 از این کلمه باران اراده نموده و رجحان  
 بذل مخدومش بر فیض خدای سبحانه خواسته  
 همانا ترجیحی است و قبیح چه تعقیر فضل و  
 رحمت پروردگار بحکم شرع و عقل سزاوار  
 نیست چنانکه آن شاعر این تجری ناستوده  
 ارتکاب کرده و گوید ،  
 مانوال الغمام وقت ربیع  
 کنوال الامیر یوم صخا  
 فنوال الامیر بدرة عین  
 و نوال الغمام قطرة ماء  
 یعنی عطای امیر را بگناه سخا باعطای ابر  
 فصل بهار نسبت نیست که عطای امیر بدره  
 است و عطای ابر قطره و نیز بدیع الزمان  
 همدانی در شعر خود این طریقه نامحمود  
 مسلوك داشته و گوید ،  
 وکاد یحکک صوب الغیث منسکبا  
 لوکان طلق المحیا یطر الذهبا  
 والدمارولم یغن والشمس اونظقت  
 واللبث لولم یصدوالبحر لوعذبا .

(۱) در نامه دانشوران ، جنک ، و غلط است .

یعنی نزدیک بود که ابر بگناه بریزش مانند  
 تو شود اگر شکفته روی میبود و زر نثار  
 می کرد و هکذا دهر اگر خیانت نمیداشت  
 و خورشید اگر سخن میگفت و شیراگر  
 شکار نمی شد و دریا اگر کوارامی بود. آنگاه  
 گوید بخدای تعالی یناه میبرم از آنکه  
 ماریق خلاف رضای وی بیمائیم . تا اینجا  
 کلام یافعی بود اگر چه طنز و تعرض او در  
 نظر جلیل بی دلیل نیست ولی اهل سخن  
 میدانند که کلام خطابت از مقام حقیقت سواست  
 و زبان شعر از عنوان شرع جدا. یافعی از اینگونه  
 تحقیقات بارد بسیار دارد. و از جمله مکاتیب ابن اثیر  
 رساله ایست که از جانب مخدوم خویش بدیوان  
 خلافت نوشته ، و در آن رساله در صفت دولت  
 عباسیان ورنک کسوت ایشان گوید: و دولته  
 هی الضاحکة و ان کان نسبها الی العباس  
 فهی خیر دولة اخرجت للزمن کما ان رعایاه  
 خیرامة اخرجت للناس ولم یجعل شعارها لون  
 الشباب الا تفلأ بانها لاتهرم و انها لاتزال  
 محبوة من ابکار السعادة بالعب الذي لایسلی  
 والوصل الذي لایصرم وهذا معنی اختره  
 الخادم للدولة وشعارها وهو ما تخطه الاقلام  
 فی صحفها ولا اجالته الخواطر فی افکارها یعنی  
 دولت وی همی خندانست اگر چه نسبت آن  
 از عبوس اشتقاق یافته پس آن نیکتر دولتی  
 است که برای زمانه اظهار شده چنانکه  
 رعایای آن نیکتر امتی است که برای مردم  
 اخراج گردیده . قرار شعار آن دولت از رنک  
 عهد شباب نداده اند مگر برای فال جوانی  
 و اینکه آن دولت را از دوشیزگان سعادت  
 حب ابدی نصیب افتد و وصل جاودانی و این  
 مضمون نیست که چاکر آستان برای دولت و  
 لباس آن اختراع کرده و خود از آن معانی  
 بکر بشمار میرود که نه خامه در سلك ذکر  
 کشیده و نه خاطری بچنین فکر رسیده . ابن  
 خلکان گوید و لعمری که ابن اثیر در دعوی  
 ابتکار این مضمون از جاده انصاف انحراف  
 جسته چه ابن تعاویندیرا درین معنی بروی  
 فضل تقدم است چنانکه در جمله ایات قصیده  
 تهنیت جلوس خلیفه عهد الناصر لدین الله  
 عباسی که در مستهل ذی القعدة سال یانصد و  
 هفتاد پنج بوده گفته است ،  
 و رای القاتبات شیبی فاعرض -

ن و قلن السواد خیر لباس

کیف لا یفضل السواد وقداض -

یعنی شماراً علی بنی العباس

یعنی زنان بی نیاز از پیرایه پیری من بدیدند

پس روی بتافتند و گفتند سیاهی جوانی

بتر از سفیدی پیری است . چگونه رنک

سیاهی را بر دیگر الوان فزونی نباشد و حالی

که خود شعار آل عباس گردیده . هر چند ابن

اثیر این معنی را فال عدم ذوال گرفته و دلیل  
 دوام دولت آورده و از اینجهت نشر او را  
 بر نظم ابن تعاوینی مزیت است که اختیار  
 آن شعار سبب رجحان سواد بر سائر الوان  
 قرار داده فقط ولی فتح این باب و ارائت  
 این طریق از ابن تعاوینی است انتهی ملخصاً .  
 و از جمله مفردات وی عبارتست در باب عصائی  
 که پیران خمیده بر آن استناد کنند گوید ،  
 وهذا المبتدی ضعیفی خبر

ولقوس ظهري و تر

وان کان القاتنها اقامة

فان حلها دلیل علی السقر .

یعنی عصا مقدمات ناتوانی مرا بجای نتیجه

آست و کمان قامت خمیده ام را بمنزله چله . القاء

عصا دلیل اقامت باشد چنانکه حمل آن علامت

رحلت . و دیگر در نامه که بخامه بشارت

نوشته و بر هزیمت لشکر کفر اشارت کرده در

صفت برهنگان مقتولین آن گروه گفته است ،

فسلبوا وعاضتهم الدماء عن اللباس فهم فی صورة

عار و زهم زی کاس و ما اسرع ماخیط لهم

لباسها المحمر غیر انه لم یجب علیهم و ام یزد

و ما لبسوه حتی التبس الاسلام لباس النصر

الباقی علی الدهر وهو شعار نسجه السنان

الخارق لا الصنع العاذق و لم یغب عن لایسه

الا ریشا غابت البیض فی الطلی و الهام و

الف الطعن بین الف الخط واللام . یعنی

لباس کفار بر آوردند در عوض کسوت خون

پوشیدند پس ایشان برهنگانی باشند درزی

پوشیدگان ای عجب که آنجا مه صرخ

یا جبه شباب بر قامت آن قوم دوخته گردید

ولی گریبان و تکه کمنداره نشد ابدان

ایشان وقتی بآن جامه پوشیده گشت که

اندام اسلام به تشریف نصرت آراسته

گردید و آن جامه ایست که با سر نیزه های

شکافنده منسوج آمده نه بدست استادان

یافته و از پیکر خداوند خویش بدان مقدار

نایاب ماند که تیغها در گردنها و فرقها نایاب

بود و حمله ها مابین نیزه ها و جوشنها آشتی

می کرد. خود در ذیل این فصول از کتاب

مثل السائر گوید این معانی جمله نیکو و خوش

آیند است و از آنها یکی را از شعر ابو عباده

بحتری گرفته ام که گفته ،

سلبوا و اشرقت الدماء علیهم

محمة فکانهم لم یسلبوا

یعنی آن قوم برهنه شدند و بر اندامشان

آنچنان خون درخشان گردید که کوئی برهنه

نکشته بودند و دیگر در ضمن رساله مبسوط

که در مدحت ملک مصر نکاشته در صفت

رود نیل گفته ،

وعذب رضابه فضاھی جنی النحل

واحر صفحته فعلت انه قد قتل العجل

یعنی شربت دهانش بسی شیرین آمد گوئی خود

انگبین بوده ورنک چهره اش سرخ و ش

گردیده پنداری قحط را کشته . ابن خلکان



گوید اینکه سرخی گل آلود کی نیل را  
دلیل قحط قرار داده در نهایت حسن است  
ولی این معنی را بلطف احتیال از اشعار  
بعضی عرب اخذ کرده که گفته است :  
لله قلب ما يزال يروعه

برق الغمامة منجداً و مقمورا

ما أحمر في الليل البهيم صفيحة  
مستبحراً إلا وقد قتل الكرى

یعنی شکفت دلی که هواده از برق بیناک  
است خواه راه فراز نجد پوید یا نشیب غور  
همانا آن برق در شب سیاه شمشیری باشد  
یہناور و سرخ که خواب را کشته و حلق  
آسایش بریده، از این معنی است شعر عبدالله  
بن المعتز در غزل اسیدی آرمد :

قالوا اشتكت عينه فقلت لهم  
من كثرة القتل مئها الوصب

حیرتها من دماء من قتلت  
والدم في النصل شاهد عجب

یعنی گفتند چشم یار بیمار شده گفتم بسکه  
اهل نظر کشت سرخی چشمش از خون عاشق  
است و خون مزگانش گواه صادق . ( نامه  
دانشوران ج ۱ ص ۶۴۶ تا ۶۵۷ )

ضیاء الدین . [ ض ء د د ] ( ا خ )  
نصرالله محمد صابن الدین بن محمد بن عبدالکریم  
رجوع به نصرالله محمد . . . شود .

ضیاء الدین . [ ض ء د د ] ( ا خ ) نورالله  
خوارزمی . صاحب حبیب السیر گوید : مولانا  
ضیاء الدین نورالله الخوارزمی عالمی تحریر و  
فاضلی روشن ضمیر بود و سالها در مسجد جامع  
هرات به پیشنمازی و خطابت قیام میکرد .  
مشهور است که قوت عربیت و بلافتوی مرتبه  
بود که هر جمعه در مسجد هرات خطبه غیر مکرر  
انشاء کرده بسم خلائق میرسانید . وی بسال  
۸۴۸ هجری طاعون درگذشت و در کازرگاه  
مدفون شد . ( حبیب السیر ج ۴ ص ۲۱۲ و  
۲۱۴ )

ضیاء الدین . [ ض ء د د ] ( ا خ )  
احمد متخلص به نیر . مؤلف طبقات ناصری .  
رجوع به نیر شود .

ضیاء الدین . [ ض ء د د ] ( ا خ )  
هکاری . ابو محمد عیسی بن محمد . رجوع به  
عیسی بن محمد شود .

ضیاء الدین . [ ض ء د د ] ( ا خ )  
یوسف . فرزند نورالدین عبدالرحمن جامی  
شاعر مشهور . این سر بگفته ادوارد برون  
در تاریخ ادبیات (۱) درینجاه و شش سالگی  
شاعر قدم بر صحنه وجود نهاده است از اینروی  
تولد وی باید بسال ۸۷۳ هجری باشد .

( تولد جامی ۸۱۷ است ) . جامی شرحی را  
که بر کافیه ابن حاجب در نحو نگاشته و  
معمولاً به « شرح جامی » مشهور است بنام  
همین فرزند خود ضیاء الدین به فوائد الضیاء  
موسوم کرده ( ۲ ) و نیز مقاله بیستم از کتاب  
تحفة الاحرار خویش را خطاب بدین فرزند  
که آن هنگام چهار سال داشته منظوم ساخته  
است . تحفة الاحرار منظومه ایست بسبک و  
روش غزن الاسرار نظامی . ( ۳ )

ضیاء الدین . [ ض ء د د ] ( ا خ )  
یوسف ( خواجه . . . ) معاصر امیر تیمور .  
وی در جنگ این سلطان با توقتش خان که  
بسال ۷۹۳ اتفاق افتاد و توقتش خان  
شکسته شد حضور داشت . ( حبیب السیر ص  
۱۴۵ ج ۴ )

ضیاء الدین . [ ض ء د د ] ( ا خ )  
یوسف بن اصیل بن نصیرالدین طوسی .  
رجوع به یوسف بن اصیل شود .  
ضیاء الله . [ ض ء ل ل ] ( ا خ )  
لقب عبدالله خزرچی . رجوع به عبدالله  
خزرچی شود .

ضیاء السلطنه . [ ض ء س س ] ط  
ن [ ا خ ] دختر ناصرالدین شاه قاجار  
متولد بسال ۱۲۷۴ هجری .

( مرآت البلدان ج ۴ ص ۶ قسمت آخر ) .  
ضیاء الملک . [ ض ء م ] ( ا خ ) .  
احمد بن خواجه نظام الملک . صاحب دستور  
الوزراء گوید : در زمان سلطان محمد رایت  
وزارت بر افراخت و مدت چند سال از  
روی استقلال بلوازم آن امر پرداخت  
چون آفتاب اقبالی بسرحد زوال رسید  
بسیبی از اسباب نسبت به ابوهاشم همدانی که  
در تنول قارون ثانی بود آغاز عداوت کرد . و  
پیوسته نزد سلطان زبان بغیبت جناب سیادت  
منقبت گشاده ، معایب و مقابح راست و دروغ  
آن جناب را معروض میداشت و چون مزاج  
سلطانی باسید ابوهاشم همدانی متغیر گشت ،  
ضیاء الملک قبول کرد که اگر سید را باو  
سیارند مبلغ یا نصد هزار دینار بغزانه رسانند و  
سلطان بدین معنی همدانستان شد ، ابوهاشم از  
کیفیت واقعه خبر یافت و از طریق غیر مشهور  
بیک هفته خود را از همدان باصفهان رسانید و  
در همان شب بیکی از خواص سلطان که او  
را قراتکین میگفتند ملاقات فرموده ، مبلغ  
ده هزار دینار پیشکش کرد و گفت : ملتتم  
آنست که مرا امشب بملازمت سلطان رسانی  
که دو سه کلمه معروض دارم و قراتکین  
که نزد سلطان بغایت مقرب و کستاخ بود

علی الفور سید را بملازمت سلطان رسانید  
وسید پادشاه را دهای خبر گفته ، ذری که  
قیبت آنرا مقومان ذوی البصیرة نمی دانستند  
پیش سلطان نهاد و از روی تضرع و تضرع  
بعرض رسانید ، مدتهاست که ضیاء الملک  
وزیر قصد مال و جان فقیر دارد و شنیدم که  
در این ایام بنده را یا نصد هزار دینار خریده  
است و حال آنکه مناسب نیست که پادشاه دین  
پناه فرزند زاده رسول را بفروشد و بدنامی  
ابدی جهت خود حاصل کند . اکنون برای  
اخراجات لشکر محقری ضرورتست من مبلغ  
هشتصد هزار دینار بغزانه عامره فرود میآورم ،  
مشروط بر آنکه سلطان وزیر را بمن سیارد .  
سلطان را حب زبر حفظ وزیر غالب آمد  
و التماس سید را قرین اجابت گردانید و سید  
مقضى المرام از مجلس پادشاه اسلام بیرون  
خرامیده متوجه همدان گردید و غلامی از  
خازنان سلطان از عقب او توجه کرد تا آن  
وجه را قبض کند و چون غلام بهمدان رسید  
خواست که در سرای سید نزول کند روزی  
بقلعه ( ۴ ) و علفه بگذراند . سید پیغام فرستاد  
که ، منزل تو کاروانسرا یا صحراست و مقام  
تو در همدان چندانست که زرشده تسلیم  
کنند . غلام از استماع این خبر بر آشفته  
بغضه سید آمد و خواست که پای از حداب  
بیرون نهد . ابوهاشم گفت ، گرد بی ادبی  
مکرد والا فرمایم که ترا از در سرای بیاورند  
و صد هزار دیگر بغزانه جرمانه فرود آورم .  
تا هزار غلام سیم اندام که در صورت و سیرت  
بهتر از تو باشند بخرند . غلام متقاعد شده ،  
در عرض یک هفته بی آنکه قرضی کند یا متاهی  
فروشد آن مبلغ را تسلیم کرد اما فلسی  
بغلام نداد و غلام بتعجیل باز گشته مال را  
بنظر سلطان رسانید حسب الحکم ضیاء الملک را  
بملازمان ابوهاشم سپردند . بعضی از مورخان  
گفته اند ، سید با وزیر بفحواوی . بیت ،  
بدی را بدی سهل باشد جزا

اگر مردی احسن الی من اما  
عمل کرد و برخی بر آنند که مقتضای کلمه  
« جزا » سیئه بمنظور است ، را بعین ظهور آورده .  
صاحب بحمل التواریخ و القصص گوید ، سلطان  
چون بیفداد رفت ضیاء الملک احمد را موزول  
کرد و خطیر الملک ابو منصور را وزارت داد .  
در حبیب السیر شرح واقعه تقریباً بهمانگونه  
که در دستورالوزراء نقل شده آمده است .  
( رجوع به دستورالوزراء ص ۱۸۵ . و بحمل -  
التواریخ ص ۴۱۱ و حبیب السیر ج ۲ ص  
۱۸۲ و ۱۸۳ شود )

( ۲ ) ترجمه تاریخ ادبیات ج ۳ ص ۵۷۴

( ۱ ) ترجمه تاریخ ادبیات برون ج ۴ ص ۸۴

( ۳ ) ترجمه تاریخ ادبیات ج ۴ ص ۸۴

( ۴ ) این کلمه قولی است بمعنی غلامانه ، دهخدا .



**ضیاء الملک** . [ یض ء م ] ( ا خ )  
 روزنی . از وزراء و صدور خراسان بروز کار  
 سلطنت سلطان محمد خوارزمشاه . صاحب  
 حبیب السیر گوید وی با بحیر الملک کافی در  
 سلک وزراء سلطان محمد خوارزمشاه و اکابر  
 خراسان انتظام داشتند و هنگام حمله مغول  
 به نیشابور ایشان بکثرت مردان جرار و وفور  
 آلات کارزار مفرور گشتند و خاطر بر مقابله  
 قرار دادند و مغولان آن شهر را پس از  
 محاصره و جنگهای سخت خراب کردند و زن  
 و مرد را بصحرا بیرون رانده کشتند و هفت  
 شبانروز آب در شهر بستند و عمارات را  
 هوار کردند و جو کاشتند (۱) . جوینی گوید  
 سلطان پس از شنیدن خبر از آب گذشتن  
 یمه و سبتای و نزدیک شدن ایشان مسبب  
 آنکه تاردم را دل شکسته نشود باسم شکار  
 بر نشست و روی در راه نهاد و اکثر ملازمان  
 را بانجا بگذاشت و فخر الملک نظام الدین  
 ابوالعالی کاتب جامی و ضیاء الملک عارض  
 روزنی را با بحیر الملک کافی همراهی  
 بگذاشت تا مصالح نیشابور باتفاق ساخته  
 می کنند . . . (۲) یمه و سبتای اوایل ربیع  
 الآخر سنه سبع هشره و ستمائة (۳) بنشاپور  
 رسیدند و ایلچی بنزدیک بحیر الملک کافی رخصی  
 و فرید الدین و ضیاء الملک روزنی که وزراء و  
 صدور خراسان بودند فرستاد و ایشان را  
 بایلی و اتباع چنگیز خان خواند و التماس  
 علوفه و نزل کرد . سه کس را از اوساط الناس  
 نزدیک او فرستادند بانزل و پیشکش و قبول  
 ایلی سرزفانی کردند یمه ایشان را نصیحتها  
 گفت تا از مخالفت و مکاشفت اجتناب  
 کنند . . . (۴)

**ضیاء الملک** . [ یض ء م ] ( ا خ ) محمد بن  
 مودود از ارکان دولت و اعیان حضرت سلطان  
 محمد خوارزمشاه بوده است و بتقلد شغل  
 عرضها کر سلطان محمد خوارزمشاه موسوم  
 هنگامیکه سلطان جلال الدین بالشکر چنگیز  
 خان در کنار آب سند مصاف داد و چون  
 شکسته شد بر آب رود سند بگرفت این  
 ضیاء الملک نیز ملازم کاب جلالی تسک سباح  
 نموده به هندوستان هجرت کرد و چون سلطان  
 جلال الدین از هندوستان بعراق معاودت نمود  
 جهت رعایت سوائف حقوق و سوابق خدمات  
 پایه او را از مراتب اکابر دولت در گذرانید  
 و در منصب متوفی شد . وی جد اعلائی رکن  
 الدین صابن ملک نصره الدین عادل وزیر

سلطان ابوسعید است . ( رجوع به ذیل  
 جامع التواریخ رشیدی ص ۱۱۶ و حبیب السیر  
 ج ۳ ص ۷۱ شود ) .  
**ضیاء الملک** . [ یض ء م ] ( ا خ )  
 نخبه جوانی . بانی بستن یلی بر روی رود ارس  
 در حدود قصبه کرکر آذربایجان ( نزفه  
 القلوب چاپ اروپا ص ۸۹ ) .  
**ضیاء المله** . [ یض ء م ل ل ] ( رجوع  
 به خره فیروزین فناخره و نیز رجوع به  
 بهاء الدوله شود . ( الآثار الباقیه ص ۱۳۴ ) .  
**ضیاء پاشا** . [ یض ] ( ا خ ) از شعرا و  
 ادبای متأخر عثمانی . اصلش ارشرومی است  
 و در در سعادت نشو و نمایافت و زبان وادیات  
 شرقی و زبان فرانسه آموخت و در زمان  
 سلطان عبدالعزیز خان روزگاری در زمره  
 مقررین حضرت پادشاهی درآمد و در دوره  
 پادشاه زمان سلطان عبدالحمید خان برتبه  
 وزارت رسید و سپس بولایت آتن منصوب  
 گردید و بعد از چند سال بسبب خصمگی برای  
 تغییر آب و هوا بروسیه رفت و سال ۱۲۹۵  
 در گذشت . از اشعار او مجموعه ایست بزرگ  
 بنام خرابات و ترجمه هائی نیز دارد .  
 این بیت اوراست :  
 امید وفا ایلمه هر شخص دغلدن  
 چوق حاجیلرک چیقدی خاچی زیر بفلدن  
 ( قاموس الاعلام ترکی ) .  
**ضیاء پاشا** . [ یض ] ( ا خ ) یوسف .  
 رجوع به یوسف ضیاء پاشا شود .  
**ضیاء** . [ یض ] ( ا خ ) شاه ضیاء الدین  
 کرمانی . مرحوم هدایت گوید : آنجناب پشاه  
 ضیاء الدین مشهور بوده . در زمان شاه خدا بنده  
 در اصفهان وزارت کرده و بصحبت اهل حال  
 و تربیت ارباب کمال جد و جهد بلیغ داشته  
 در خصایل ستوده و فضایل محموده لوای شهرت  
 افراشته . امیری صاحب کمالات و فقیری جامع  
 حالات بوده و بعضی از مدارج سلوک راطی  
 کرده . در سنه ۹۸۸ مقتول گردید و بهشت  
 خرامید . از اوست :  
 عشقی خواهم قرین رخساره زرد  
 یاری خواهم هلاک سازنده مرد  
 با صد غم و درد تا کند آنم جفت  
 وز هستی خویش تا کند اینم فرد .  
 ( ریاض العارفین ص ۱۰۲ ) .  
**ضیاء** . [ یض ] ( ا خ ) ضیاء الدین محمد کاشانی .  
 مرحوم هدایت گوید : زبده فضا و قدوة علما  
 و خلف الصدق مولانا نوراست که از مشاهیر  
 علما بوده . باری نام شریف آنجناب ضیاء .

الدین محمد است . بعضی گفته اند اصل ایشان  
 آذری و در کاشان توطن داشته اند بهر حال  
 از همگنان خود طاق بوده و بکمالات یگانه  
 آفاق بانهایت فضل صاحب ذوق و بصحبت اهل  
 ذوقش شوق کاملان را مرید و طالبان امراد .  
 وفاتش در سنه ۱۲۴ (۵) در کاشان . از اوست :  
 افسانه ما گرچه دراز است خوش است  
 هر چند که عشق جان گداز است خوش است  
 حسن تو بهر روی که باشد نیکوست  
 عشق ار همه بوجه مجاز است خوش است .  
 و نیز او راست :  
 هستی که شود نیست ز هستی بدر است  
 هر ز که شود مس بعقیقت نه ز راست  
 مس را بعمل توان زر خالص کرد  
 اینجا نظری کن که محل نظر است .  
 هم او راست :  
 یا آنکه شب از قصه غم فرساید  
 روزم همه آرزو که شب کی آید  
 آرزو روزگار را القصه  
 روز دگر و شب دگر می باید .  
 و نیز از اوست :  
 زاهد بخرابات بیاراست مترس  
 ترسی که در این راه خطر هاست مترس  
 آنکس که ز ترس او نیائی بر ما  
 پنهان ز تو در خرابه ماست مترس .  
 و نیز :  
 ای هر نفس از جود توام فیض نوی  
 بی لطف تو صد هزار کوشش بجوی  
 توفیق تو کر راهنمایی نکند  
 از سعی بجائی نرسد راهروی .  
 ( ریاض العارفین ص ۱۰۱ ) .  
**ضیاء گوگ الپ** . [ یض ا ] ( ا خ ) از  
 نویسندگان ترك و از متعصبین پان تورانیزم .  
 توضیح آنکه کلمه تور که با کلمه ترك اندک  
 شباهت لفظی دارد و بخصوصه که قسمتی از  
 ایالت های شرقی ایران زمین قدیم و در جزو  
 آن خاک توران بعدها ترکستان روسیه نامیده  
 شده و خلط نویسندگان قدیم ما ، همه اینها  
 صیب شده که ترکها خود را از تورانیان  
 قدیم پندارند و گروهی از پیشروان و  
 نویسندگان آنان شور بی اساسی از برای قوم  
 توران در میان هموطنان خود برانگیخته اند  
 از آنجمله ضیا گوگ الپ که در سال ۱۳۴۰  
 هجری در گذشت گوید : « ای فرزندان  
 اوقوزخان هرگز این کشوری که توران نام  
 دارد از یاد مدهید » . در جای دیگر گوید :  
 « وطن ترکها نه ترکیه است نه ترکستان

(۱) حبیب السیر ج ۲ ص ۱۴ (۲) جهانکشا ج ۱ ص ۱۳۵ (۳) صواب ظاهر آلمان عشره و ستمائة است چه اولاً خود مصنف در اول این فصل گوید که فرستادن یمه و سبتای بر عقب سلطان در وقت فتح سمرقند بود و فتح سمرقند نیز بتصریح خود مصنف در سنه ۶۱۸ بود ، ثانیاً رشید الدین در جامع التواریخ ( طبع برزین ج ۳ ص ۹۰ و ۱۰۴ ) تصریح میکند که فرستادن یمه و سبتای بعد از فتح سمرقند بود و فتح سمرقند در تابستان سال موغای ثیل بود و ابتدای سال مغول در وقت بودن آفتاب در دلو است ( در ذی الحجه سنه ۶۱۷ و شهور آن در سنه ۶۱۸ واقع است ) ( از تعلیقات مرحوم علامه قزوینی طاب ثراه ) . (۴) جهانکشا ج ۱ ص ۱۱۴



بلکه وطن آنان مملکت بزرگ و جاودانی توران است» (۱) بمقیده اینگونه نویسندگان ترك، آنان بازماندگان تورانیان اند از اینجهت بطرز بسیار عجیبی فضایی از برای تورانیان قائل شده اند. (سنا ج ۱ ص ۷۴ تألیف آقای پورداد).

**ضیاء**. [ض] [ا خ] محمد بن محمد بسطامی مرحوم هدایت گوید، از فضلی عصر خود بوده و این بیت از اوست:

در عشق بسی سؤال باشد

کو را نبود جواب هرگز.

(ریاض العارفین ص ۲۱۹).

**ضیاء**. [ض] [ا خ] میرزا یوسف قزوینی شاعر، چند گاهی در خدمت حکام کیلان و مازندران میزیست و سپس بملازمت سلاطین صفوی پیوست. این شعر از اوست:

فغان که مردم و یاری درین دیارم نیست

نشان پای کسی بر سر منارم نیست.

(قاموس الاعلام ترکی).

**ضیاء**. [ض] [ا خ] میرصفدر علیخان بن مسکر علیخان شاعر از احفاد شاه اسمعیل صفوی است. او در اورنگ آباد هند اقامت داشت و مورد نظر نواب دکن بود. این بیت از اوست:

چشم تر مانند شبنم زین چمن برداشتم

خون دل چون لعل با خود از وطن برداشتم.

(قاموس الاعلام ترکی).

**ضیاء**. [ض] [ا خ] نخشی، یکی از ادبا و زهاد. وی از وطن خود نخشب به هندوستان رفت و بدانجا بسال ۷۵۱ در گذشت. ضیاء نخشی در هندوستان بزبان سانسکریت آشنا شد و از آن زبان چند کتاب ترجمه کرد و در دستگاه سلاطین خلیج در آن دیار راه یافت و برخی از کتب خود را بنام مبارک شاه خلیج (۷۱۷-۷۲۱) تألیف کرد. مشهورترین تألیفات ضیاء نخشی کتاب طوطی نامه است که اصل آن هندی بوده و این مرد آنرا بسال ۷۴۰ بلیاس عبارت فارسی سپس در آورد و آن کتاب که متضمن یک عده قصه و حکایت است بقالب زبانها ترجمه شده و اصل کتاب چهل طوطی معروف همین کتابست. (تاریخ مغول اقبال ص ۵۲۸). در قاموس الاعلام ترکی آمده که وی دو کتاب دامستانی بنام طوطی نامه و گلریز از هندی بفارسی ترجمه کرده و نیز کتاب «لذة النساء» از نوشته های ادیبانه اوست.

**ضیائی**. [ض] [ا خ] حسن موستانی، متوفی بسال ۹۷۲ او را دیوانی است ترکی.

**ضیائی**. [ض] [ا خ] رجوع بضیاء معاصر یعقوب میرزا شود.

**ضیائی**. [ض] [ا خ] ضیاء الدین محمد شفیع (سید ...). مرحوم هدایت گوید، از سادات کازرون و از علما و فضلی این اوانست. در شیراز توطن دارد و بافاده و استفاده میگذراند. سالهاست که با فقیر مؤلفش دوستی محکم است. گاهی شعری از طبعش سر میزند و از انجمله است:

آرزوی دلی اما ز تو دلرا چه نشاط

که در آئی چو ز در دل برود از دستم.

هنوز تشنه لعل شراب فام توام

بچشرا اگر چه ز کوثر کنند سیرابم.

(مجمع الفصحا ج ۲ ص ۳۳۷).

**ضیائی**. [ض] [ا خ] محمد علی از اهالی مولتان هند. وی بسال ۱۰۲۴ در اکبر آباد هند در گذشت. این بیت او را است:

شهید تبخ ستم را به حشر وعده مده

که گشتگان ترا ذوق خونبها اینجاست.

(قاموس الاعلام ترکی).

**ضیابیر**. [ض ب] [ا خ] سرگز بلوک کسکر در نزدیکی رشت، (گیلان).

**ضیایا پاش**. [ض] ضیا کستر. (آندراج). روشنائی بخش.

**ضیاح**. [ض] [ع] شیر بسیار آب (مذهب الأصماء). شیر تنک آب آمیخته.

(منتهی الأرب) ضیح. (منتهی الأرب). لبن رقیق مزوج. (فهرست مخزن الادویه).

**ضیاح**. [ض ی] [ا خ] نام پدر محمد که محدثی است. (منتهی الأرب).

**ضیاح**. [ض ی] [ا خ] ابوالضیاح انصاری نعمان بن ثابت. صحابی بدری. (منتهی الأرب).

**ضیاط**. [ض ی] [ع] (س) مرد درشت و سخت. (منتهی الأرب). || مرد خمیده در رفتار. (منتهی الأرب).

**ضیاطر**. [ض ط] [ع] ج. ضوطر. (منتهی الأرب).

**ضیاطرة**. [ض ط ر] [ع] ج. ضوطر. (منتهی الأرب).

**ضیاع**. [ض] [ع] ج. ضایع. (منتهی الأرب). || ج. ضیعة بمعنی خواسته و زمین و آب و درخت.

ایا ملک که ضیاع و عقار ملک مرا

نه آفتاب مساحت کند نه باد شمال.

غضائری.

این همی گوید گشتم بغلام و بستور

و آن همی گوید گشتم به ضیاع و به عقار.

فرخی.

قیمت ضیاع از درم بدانگی باز آمده.

(ابوالفضل بیهقی ص ۶۲۰) او را عفو کرد و ضیاع کوزگانان بوی ارزانی داشت. (ابوالفضل بیهقی ص ۴۶۴).

دو قبالة نبشته بودند همه اسباب و ضیاع حسنك را بجملة از جهت سلطان (ابوالفضل

بیهقی ص ۱۸۲). يك يك ضیاع را نام بروی خواندند و وی اقرار کرد بفروختن

آن. (ابوالفضل بیهقی ص ۱۸۲). چندان

غلام و ضیاع و اسباب زر و سیم و نعمت هیچ او را سود نداشت. (ابوالفضل بیهقی ص

۱۸۴). ابونعیم مدتی در آن سخط بماند

چنانکه ارتفاع آن ضیاعها بنوشته کین رسد

(ابوالفضل بیهقی ص ۱۸۴). ابوسعید

سهل بروز کار گذشته ویرا بسیار خدمتهای

پسندیده از دل کرده بود چه بدان وقت که

ضیاع خاص می داشت ... وجه در سایر اوقات

(ابوالفضل بیهقی ص ۱۲۴). و امیر را

استوار آمد و موافق، دستوری داد و او را

عفو کرد و ضیاع کوزگانان بوی ارزانی

داشت. (بیهقی). پس از وفات سلطان

محمد ... صاحب دیوانی فزیه بندو (ابوسعید

سهل) داده آمد با ضیاع خاص. (ابوالفضل

بیهقی ص ۱۲۴).

کر که ویلنک کر سته، میش و بره برند

وینها ضیاع و ملک یتیمان همی برند.

ناصر خسرو.

امیدت بیالغ بهشت است ازیرا

که در آرزوی ضیاع و عقاری.

ناصر خسرو.

دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملک

این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا.

ناصر خسرو.

از داده تو اکنون چندانکه بنده راست

کس را یسار و مال و ضیاع و عقار نیست.

مسمود سعد.

سازم از جود تو ضیاع و عقار

گیرم از مدح تو رفیق و قرین.

مسمود سعد.

من يك فرومایه بودم اکنون بدولت خداوند

پانصد هزار دینار زیادت دارم، بی ضیاع و

چهار یا و بنده و آزاد. (نوروزنامه).

رود سپاهان از کوهها حایاد (؟) بیاید و چندان

ضیاع را آب دهد و بعضی در ریکه ناییدا

شود. (مجله التواریخ). و از وی ضیاع

بسیار مانده است. (کلیله). املاک هلاک شد

و ضیاع بضیاع رسید (ترجمه یمینی ص ۱۰).

سلطان ضیاع و املاک ایشان بنواحی غرش

(۱) مقاله فاضلانه مینورسکی در ذکر عقاید سیاسی تر کهای عثمانی تحت عنوان توران بسیار خواندنی و مضحک است. = Pan-turkisme

Pan-touranisme, L'article Tūrān par Minorsky, dans Encyclopédie de l'Islām. livraison N. P. 924-930



از ایشان بخريد (ترجمه يمينى ص ۳۴۷) ،  
ضياع و عقار فراوان بر آن وقف فرمود .  
(ترجمه يمينى ص ۴۴۱) .

زن كنى خانه بايد و پس كار  
بعد از آن بنده و ضياع و عقار .  
اوحدى .

دادشان چندين ضياع و باغ و راغ .  
از چپ و از راست از بهر فراغ .  
مولوى .

فضل مردان بر زنان اى بوشجاع  
نست بهر قوت و كسب و ضياع .  
مولوى .

ضياع . [ ض ] (ع) زن و فرزندان  
و هر كه در نطقه و مؤنت او باشد . (منتهى -  
الارب) . هر ضعيف و نيازمند كه در امور  
و حوائج خود محتاج او بود . (منتهى الارب) .  
|| عيال . (منتخب اللغات) . || آنكه افتقاد  
نداشته باشد (منتخب اللغات) . || هلاك . (منتهى -  
الارب) . || نوعى از بوى خوش . (منتهى -  
الارب) . (منتخب اللغات) . || وام . (مذهب -  
الاسماء) .

ضياع . [ ض ] (ع . مص) هلاك شدن  
(منتهى الارب) . (منتخب اللغات) . ضايع شدن  
(دهار) . بياد شدن . (تاج المصادر) . تلف  
كرديدن . (منتهى الارب) . بطلان . تباهى . تفقد .  
گويند . فلان مات ضياعاً . مردو كسى پرواى  
او نكرد . (منتهى الارب) . ضيعة . ضيع .  
ضيع . (منتهى الارب) .

ضياغم . [ ض - غ ] (ع) چ . ضيغم .  
ضياغمه . [ ض - غ - م ] (ع) (ا) .  
عشيره از قيله آل كثير از طوايف خوزستان  
ايران . از طايفه عنايچه كه در اراضى  
بين رود دزفول و رود شوشتر متوقف ميباشند .  
ضيافات . [ ض ] (ع) رج ، ضيافة .  
(مذهب الاسماء) .

ضيافت . [ ض - ف ] (ع) (مص) مهمانى  
(دهار) . (مذهب الاسماء) . مهمانى . سور . ج .  
ضيافات (مذهب الاسماء) . كفشگر ... بضيافت  
بعضى از دوستان رفت . (كليه) . ايشانرا  
براي ضيافت بردند . (ترجمه يمينى ص .  
۳۳۴) .

مثال : ضيافت پاى پس دارد . || ضيافت آب  
هام . كنايه از تواضع خشك است ، مسيح  
كاشى راست .

بيا كه گر نكنم تر دماغت از جامى  
كنم ضيافت خشكت بآب هامى .  
آندراج .

ضيافت (نزد يهود) آنست كه غالباً از براى امر  
مهم و عمده مثل از شير باز گرفتن و مفارقت از  
دوستان و ميلاد و عيش و شادى فراهم ميكردند

و وليمه دارى بسي بود كه امورات و ليحه بمعهدهوى  
مو كول بود (قاموس مقدس) . || مهمان شدن  
نزد كسى . ضيف . (منتهى الارب) . مهمانى  
آمدن نزد كسى . (منتخب اللغات) . مهمان  
شدن . (زوزنى) .

ضيافات خاله . [ ض - ف - ن ] (ا) .  
مهمانخانه . كمال خجندى راست .

از ضيافت خانه درد تو دل نويمد نيست  
هر نصيبى زان سر خوان با جگر خواران رسيد .  
به ضيافت خانه عقارب نواهن و حيات لواحق  
بشتافت . (ترجمه يمينى ص ۴۵۶) .

ضيافت خور . [ ض - ف - ح ] (ا) .  
كسيكه بمهمانى رود . مهمان . مثل ضيافت خور  
خوش آمد گوى باشد . (جامع التمثيل) .  
ضيافى . [ ض ] (ع) (ا) پاره از خرقه هاى  
خوشبو آلوده كه زنان بخود بر گيرند .  
(از منتهى الارب) .

ضياكل . [ ض - ك ] (ع) ج . ضيكل  
(منتهى الارب) .

ضياكله . [ ض - ك - ل ] (ع) ج . ضيكل .  
(منتهى الارب) .

ضياگستر . [ ض - ك - ت ] ضياپاش .  
روشنائى بخش . (آندراج) .

گاه چون اشكال اقليدس سراندر سر شود  
گاه چون خورشيد رخشنده ضيا گستر شود .  
(فرخى) .

ظل طوبى است بر آنكس كه ضيا گستر شد  
آفتاب شرف و حشمت و سلطان شرف .  
(سوزنى) .

ضيان . (ا) [ ض - ي - ي ] (ا) گياهمى  
است از جنس پيچك وزينتى است . (ا)



ضيان

ضياون . [ ض - و ] (ع) . رج ، ضيوآن .  
(منتهى الارب) .

ضياب . [ ض - ب ] (ع) (ا) آنكه در  
امور عظام در آيد و در آن تصرف كند  
(يا آن تصحيف ضيان است) . (منتهى الارب) .

صاحب تاج العروس گويد : ضياب ، الذى يقتحم  
فى الامور ، لفة فى الضيان لاتصحيف .

ضيان . [ ض - ب ] (ع) (ا) تصحيف  
ضياب . (منتهى الارب) . لغتى در ضياب  
نه تصحيف آن . (تاج العروس) .

ضيب . [ ض ] (ع) (ا) ضيب . جانور كيست  
دريائى . (منتهى الارب) . ازدواب البحر .  
(فهرست مخزن الادويه) . || حب لؤلؤ .

(فهرست مخزن الادويه) . دانه مرواريد .  
(منتهى الارب) .

ضيغور . [ ض - ب ] (ا) (خ) نام كوهى  
است به حجاز . (معجم البلدان) .

ضيغم . [ ض - ث ] (ع) (ا) شير بيشه .  
(منتهى الارب) . اسد . شير (مذهب الاسماء) .  
ضيغم (آندراج) .

ضيغ . [ ض ] (ع . مص) ضيغان . ميل  
كردن . (منتهى الارب) . (منتخب اللغات) .  
عدول كردن . (منتخب اللغات) . چسبيدن .  
|| خطا شدن تير (تاج المصادر) . خطا كردن .  
تير از نشانه . تخلف تير از نشانه .

ضيغان . [ ض - ي ] (ع . مص) ضيغ . ميل  
كردن . (منتهى الارب) || چسبيدن . عدول  
كردن . (منتخب اللغات) .

ضيغ . [ ض ] (ع) (ا) شهد . (منتهى -  
الارب) . || مقل بخته كه بهندى كوكل  
گويند . (منتهى الارب) . مقل پخنج (فهرست  
مخزن الادويه) . || شير تنك آب آميخته .  
(منتهى الارب) . شير باب آميخته . (منتخب -  
اللغات) .

ضيغ . [ ض ] (ع . مص) بآب آميختن  
شير را . (منتهى الارب) . || خراب و خالى  
كرديدن شهرها . (منتهى الارب) .

ضيغ . (ع) (ا) آفتاب . (منتهى -  
الارب) . || روشنى آفتاب . (منتهى الارب) .  
|| زمين هموار . (منتهى الارب) . || هر چه  
بر آن آفتاب رسيده باشد . (منتهى الارب) .  
|| بقول هامة از اتباع ربح است و گويند  
جاء فلان بالضيق والريح ، يعنى آورد تمامى  
آن كه بروى آفتاب ميتابد و باد مى وزد .  
(منتهى الارب) .

ضيمور . [ ض ] (ع) (مص) ضرر ، لا ضير  
عليكم ، اى لا ضرر فى تأخير الصلوة بالنوم .  
(منتهى الارب) . ضرور . گزند رسانيدن  
كار (منتهى الارب) . گزند كردن (دهار) .  
مضرت كردن . (زوزنى) . || گزند . ||  
زيان كردن (منتهى الارب) . (تاج المصادر) .  
|| بيجارگى . (منتهى الارب) || احتياج .  
(منتهى الارب) .

ضيراك . (ع) (ا) نام نوعى از ماهى  
(فهرست مخزن الادويه) . ماهى . (منتهى -  
الارب) .

ضيرم . [ ض - ر ] (ع) سوخته .  
(منتهى الارب) .

ضمير . [ ض ] (ع . مص) كم كردن حق  
كسى را (منتهى الارب) . نقصان كردن .  
(زوزنى) . || استم كردن بر كسى . (منتهى -  
الارب) . جور كردن (زوزنى) .



**ضیزان** . [ ضَ زَ ] (ع) (ا) سی بود که گاهی ماده را در زیر نکشید و هرگز بر ماده نهجید . (منتهی الأرب) .

**ضیزن** . [ ضَ زَ ] (ا) بنی بوده است عرب را . رجوع به بت شود .

**ضیزن** . [ ضَ زَ ] (ع) (ا) طفیلی . طفیل . (مذهب الاسماء) . || نگاهبان معتمد . (منتهی الأرب) (منتخب اللغات) . || فرزندان مرد و هیال و انبازان او . (منتهی - الأرب) . اولاد و هیال مرد و شریکان او . (منتخب اللغات) . || آب ده چالاک (منتهی - الأرب) . || بازار گانی که متاع را نگاهدارد تا گران فروشد (منتهی الأرب) . محترک . || مس و مانند آن که میان سوراخ بکره یا تیر بکره باشد . (منتهی الأرب) . چوبی که بکره را بگیرد . (منتهی الأرب) . چوبی که سوراخ بکره را تنگ کند اگر فراع گردد . (منتهی الأرب) . || فرزندی که مزاحم پدر خود باشد درباره زن وی . (منتهی الأرب) . آنکه پدر را مزاحمت رساند و بازن پدر یکی باشد . (منتخب اللغات) . || آنکه بر سر چاه زحمت دهد و انبوهی کند . (منتهی الأرب) . آنکه

**ضیزن** . [ ضَ زَ ] (ا) ابن معاویة العبد السلیحی القضاء . فرمانروای شهر خضر (۱) در میان دجله و فرات بعهد شاپور پسر اردشیر . صاحب مجمل التواریخ و القصص در ذکر پادشاهی شاپور پسر اردشیر آرد: ... او را (شاپور را) باضیزن (۲) ملك عرب حرب افتاد و او از دشت (۳) رومیان بود . اندر حصار رفت از شاپور تا دخترش بر شاپور شیفته شد و حصار بدست شاپور اندر نهاد و ضیزن کشته شد و (شاپور) این دختر را بزنی کرد و باز بکشتش چنانکه گفته شود و اندر شاهنامه فردوسی چنانست که این حادثه شاپور ذوالاکناف را افتاد و نام ضیزن طایر گوید ، در سیر الملوك چنانست که شاپور اردشیر بود والله اعلم . ابن البلخی در فارسنامه گوید: ... و از سر گذشت او (شاپور پسر اردشیر) یکی آنست که امیری بودست از امرای عرب ضیزن نام از قبیله بنی قضاعه و خلقی بسیار بروی جمع شده بود و در کوهها که بعدود تنگیت است قلعه داشت محکم و در وقتی که شاپور بغرامان بود بی ادبها و دست درازیا کرد پس چون شاپور باز آمد قصد او کرد و مدتی حصار او میداد و قلعه او نمی شایست (ظ) نمیتانست ، یا نمیدانست ، یا نمی یارست . (ستدن و این ضیزن دختری

داشت نظیره نام شاپور را بدید و بروی عاشق شد و در سر پیغام داد بشاپور کی اگر عهد کنی مرا بغواهی عیب و عوار این دژ ترا بنمایم تاریستانی ، شاپور برین جلت عهد بست و دختر راه گشادن آن بدو نمود و قلعه بستند و ضیزن را و هر کی در آن قلعه بودند بکشت و این دختر را بیاورد و زن کرد و سخت یا کیزه و باجمال بود و گویند یکشب بشاپور بهم درجانه خواب خفته بود می نالید شاپور پرسید که از چه می نالی این دختر گفت در زیر پهلوی من چیزی است که مرا رنج میرساند چون بدیدند ورق موری (۴) بر پهلوی او سخت شده بود و آنرا مجروح کرده و خون روان شده شاپور از آن در تعجب ماند و او را گفت پدرت ترا چه غذا میداد که چنین نازک بر آمده دختر گفت مرا مغز استخوان و مسکه و انکبین مصفی بقذا دادی و شراب مروتق بجای آب . شاپور گفت پس چون تو بیدر نشایستی که ترا بدین سان پرورید بدیگری چگونه شای . بفرمود تا کیسوهاى او را در دنبال اسب نوسن بستند تا می دويد و او را یاره . یاره گردانید . زر کلی صاحب الاعلام گوید: آثاری از ضیزن بجای مانده که از آن جمله عریسات است (در میان کوفه و قادسیه) و طبرنا باد که محرف ضیزن آباد است نام داشته . در حیدب السعیر نیز سربچی ضیزن و کشته شدن وی بدست شاپور مشروح آمده است . (رجوع به حیدب الصیرج ص ۱ ص ۷۹ و مجمل - التواریخ و القصص ص ۶۴ و الاعلام زر کلی ج ۲ ص ۴۴۱ و فارسنامه ص ۶۱ و ۶۲ شود) .

**ضیزی** . [ زَا ] (ع) (ص) قسمة ضیزی قسمت ناراست (لغة فی الهمزة ای ضیزی) . (منتهی الأرب) . قسمة جائره ، قال الله تعالى : قسمة ضیزی ای جائره . بهره کم کرده . بهره ناراست . قسمت ناقصه . بهره بستم . قسمت غیر عادل . بخش بیدادی .

**ضییس** . [ ضَ ] (ع) (ص) ضییس . (منتهی الأرب) . ضائیس . (منتهی الأرب) . گیاه پژمریده در خشك شدن در آمده . (منتهی الأرب) . || صابون . (مذهب الاسماء) ضیس (بکسر او) بمر بی اسم صابون است . (فهرست مخزن الادویه) .

**ضییس** . [ ضَ ] (ع) (ص) خشك شدن گرفتن . (منتهی الأرب) .

**ضییس** . [ ضَ یَ ] (ع) (ص) ضائیس . ضیس . (منتهی الأرب) . گیاه پژمریده در خشك شدن در آمده . (منتهی الأرب) .

**ضیط** . [ ضَ ] (ع) (ص) ضیطان .

(منتهی الأرب) . جنبانیدن دو دوش و بدن را در رفتار با بسیاری گوشت و فروهشتگی اندام . (منتهی الأرب) .

**ضیطار** . [ ضَ ] (ع) (ص) ضوطر . (منتهی - الأرب) . ضیطر . (منتهی الأرب) . مرد کلان جثه . (منتهی الأرب) . فربه ناکس بزرگ سرین . (منتهی الأرب) . || مرد شگرف بی خیر . (منتهی الأرب) . || بازرگانی که سفر نکند و از جای خود بجای دیگر نرود برای فروختن . (منتهی الأرب) .

**ضیطارون** . [ ضَ ] (ع) (ج) ضوطر . (منتهی الأرب) .

**ضیطان** . [ ضَ ] (ع) (ع) نعمت از ضیط (رجوع به ضیط شود) . (منتهی الأرب) . مرد دوش و بدن جنباننده با بسیاری گوشت در رفتار (منتهی الأرب) .

**ضیطان** . [ ضَ یَ ] (ع) (ص) ضیط . (منتهی الأرب) . جنبانیدن دوش و اندام را در رفتار با بسیاری گوشت و فروهشتگی اندام . (منتهی الأرب) . ضیطنة . (منتهی الأرب) .

**ضیطر** . [ ضَ طَ ] (ع) (ص) ضوطر . ضیطار . مرد کلان جثه . (منتهی الأرب) . فربه ناکس بزرگ سرین . (منتهی الأرب) . بزرگ شکم . (مذهب الاسماء) . بزرگ فرومایه . (مذهب الاسماء) . || مرد شگرف بی خیر . (منتهی الأرب) .

**ضیطری** . [ ضَ طَ رَ ] (ع) (ص) ضوطار . (منتهی الأرب) . آنکه در بازار بدون رأس البالد در آید و در کسب مطلوب حيله ها جوید . (منتهی الأرب) .

**ضیطن** . [ ضَ طَ ] (ع) (ص) ضیطان . مرد دوش و بدن جنباننده با بسیاری گوشت در رفتار . (منتهی الأرب) .

**ضیطنة** . [ ضَ طَ نَ ] (ع) (ص) ضیطان . بر رفتار آمدن پس جنبانیدن هر دو دوش و بدن را با بسیاری گوشت . (منتهی - الأرب) .

**ضیع** . [ ضَ ] و [ ضَ یَ ] (ع) (ص) ضیاع . ضیعة . هلاک شدن . (منتهی الأرب) . منتخب اللغات . تلف گردیدن . (منتهی - الأرب) . || بی تیمار و هیچکاره گردیدن . (منتهی الأرب) .

**ضیع** . [ ضَ یَ ] (ع) (ج) ضیعة . (منتهی الأرب) .

**ضیع** . [ ضَ یَ ] (ع) (ا) ضیاع . رجوع به ضیاع شود . (منتهی الأرب) .

**ضیعان** . (ع) (ج) ضوع و ج . ضوع . (منتهی الأرب) .

(۲) همه جا ضیزن و معروف ضیزن بزاء معجمه است .

(۱) در الاعلام زر کلی : حضر .

(۳) ظ : از دست ، یعنی از طرف رومیان .



ضیفه . [ ضَ عَ ] ( اِ خ ) نام محلی در جنوب کفر سلو آن (۱) واقع در لبنان .  
( رجوع به کلمه دُورنچ در ابن البطارشود ).  
ضیفه . [ ضَ عَ ] ( ع . مص ) ضیاع .  
ضیع . هلاک شدن . ( منتهی الأرب ) .  
ضایع شدن . ( زوزنی ) . بیاد شدن . ( تاج-المصادر ) .

ضیفه . [ عَ ] ( ع ) ( اِ ) ضیاع . ضیع رجوع به ضیاع شود . ( منتهی الأرب ) .  
ضیعت . ( ۲ ) [ ضَ عَ ] ( ع ) ( اِ ) آب و زمین و مانند آن ( منتهی الأرب ) .  
زمین کشت . ( دهار ) . زمین بسیار برآمد از غله و جز آن . ( منتهی الأرب ) . زمین برومند . آب و زمین که درو غله شود . ( منتخب اللغات ) . زمین و آب و درخت . ( مذهب الاسماء ) ج . ضیع و ضیعات و ضیاع ؛ سوگندان بر زبان راند که جز ضیعتی که بگوزگانان دارد و این چه سخت کرده است هیچ چیز ندارد . ( ابوالفضل بیهقی ص ۳۶۴ ) . آنچه مخف بود بگوزگانان بوقت و فرصت میفرستاد و ضیعتی نیکو خرید آنجا . ( ابوالفضل بیهقی ص ۳۶۴ ) . و میشنویم که قاضی بست بوالحسن بولانی و یسرش بوبکر سخت تنگدستند و از کس چیزی نستانند و اندک مایه ضیعتی دارند . ( ابوالفضل بیهقی ص ۵۲۱ ) . یک کیسه بیدر باید داد و یک کیسه بپسر تاخویشتن را ضیعتی خرید حلال ، و فراخ تربتوانند زیست . ( ابوالفضل بیهقی ص ۵۲۱ ) . همی خواهم که بدان ضیعتی خرم اکنون ضیعتی بیافتم که بهر وقت مانده آن بدست نیاید . ( ابوالفضل بیهقی ) .  
ملت اسلام ضیعتی است مبارک

کشت و درختش ز مؤمن است و مسلمان .  
ناصر خسرو .  
ای زهد فروشنده تواز قال و مقالی  
بامر کب و با ضیعت و با سندس و قالی .  
ناصر خسرو .

الندرین تنگی بی راحت بنشسته  
خالی از نعمت و از ضیعت و دهقانی .  
ناصر خسرو .

بشش طریق جیات ستاندم از عامه  
زخانه و زدکان و زباغ و ضیعت و تیم .  
سوزنی .  
خواسته . ( مذهب الاسماء ) . اسباب . متاع . کالا . || حرفه و صنعت و پیشه مرد . ( منتهی الأرب ) . || بازرگانی . ( منتهی الأرب ) .  
|| ضیعت جدیده . رجوع به جدیده شود .  
ضیغم . [ ضَ غَ ] ( ع ) ( اِ ) شیریشه . ( منتهی الأرب ) . شیر . اسد . شیر قوی . شیر درنده . ( منتخب اللغات ) . شیر گزنده . ( دهار ) . ج . ضیاغم .

کس را بجهان چون یسر تو یسری نیست  
آهو بچه کی باشد چون بچه ضیغم .  
مخفی .  
وزخلق یکی بسان میش است  
پر خیر و یکی بشر ضیغم .  
ناصر خسرو .

نیروده تست ناف خرچنگ  
عشر تنگه تو دهان ضیغم .  
خاقانی .

یادشاه و حوش از آن باشد  
که بخود کار خود کند ضیغم .  
( ابن بین ) .

باقبال تو از سکی بر نتابم  
که طبع هنر کم رضیغم ندارم .  
خاقانی .

|| گزنده . ( منتهی الأرب ) . ( منتخب اللغات ) .  
ضیغم . [ ضَ غَ ] ( اِ خ ) ابن مالک مکنی به ابی مالک العابد . مردی پرهیزکار و دیندار و متقی بود و از زهد و ورع وی حکایتها نقل کرده اند .

عبیدالله بن عمر قال : اتیت صاحبالی یقال له عمران بن مسلم فأرانی موضعین مبتلین فی مسجده احدهما بعذاء الاخر فقلت ما هذا قال هذا والله من دموع ضیغم البارحة بین المغرب والعشاء وهورا کح .

ازهر بن مروان الرقاشی : قال رأیت ضیغم العابد و کنت اذا رأیته رأیت رجلاً لا یشبہ الناس من الخشوع والضر وطول العزن .

محمد بن الحسین قال : حدثنی مالک بن ضیغم قال قالت امه یعنی ضیغم ذات یوم : ضیغم ! قال : لیبک یا امام . قالت کیف فرحک بالقدم علی الله . قال فحدثنی غیر واحد من اهله انه صاح صبیحة لم یسمعوه صاح مثلها قط وصقط مغشیا علیه فجلیست العجوز تبکی عند رأسه وتقول : بابی انت ما نستطیع ان نذکر بین یدیک شیئاً من امر ربک . قال وقالت له يوماً :

ضیغم ! قال : لیبک یا امام . قالت تعجب الموت ؟ قال نعم یا امام . قالت ولم یابنی ؟ قال رجاء خیر ما عند الله . قال فبکت العجوز و بکی فتسامع اهل الدار فجلسوا یبکون لیکانهم . قال و قالت له يوماً آخر ، ضیغم ! قال : لیبک یا امام . قالت تعجب الموت ؟ قال لا یا امام . قالت لم یابنی ؟ قال لکثرة تقریطی و غفلتی هن نفسی . قال فبکت العجوز و بکی ضیغم واجتمع اهل الدار وجعلوا یبکون و کانت امه عربیة کانها من اهل البادية . رجوع به صفة الصفوة ج ۳ ص ۲۷۰ شود .

ضیغمی . [ ضَ غَ ی ] ( ع ) شیریشه . ( منتهی الأرب ) . اسد . ( فهرست مخزن الادویه ) .

ضیف . [ ضَ ] ( ع ) ( اِ ) میهمان .  
نزیل . مهمان . ( واحد و جمع و مؤنث و مذکر در وی یکسانست ) ( منتهی الأرب ) .  
( مذهب الاسماء ) . مهمان و میهمانان . ( دهار )  
و قد یجمع علی آضیاف و ضیفان و ضیوف .  
( منتهی الأرب ) .

گفت والله تا ابد ضیف توام  
هر کجا باشم بهر جا که دوم .  
مولوی .

ضیف باهت چو ز آشی کم خورد  
صاحب خوان آتش بهتر آورد .  
مولوی .

هر چه آید از جهان غیب و ش  
در دلت ضیفست او را دار خوش .  
مولوی .

ضیف عیسی را چو استقبال کرد  
چون شکر گوینی که پیوست او خورد .  
مولوی .

|| اسبی از نسل حرون . ( منتهی الأرب ) .  
|| نام مردی . ( منتهی الأرب ) .

ضیف . [ ضَ ] ( ع . مص ) نزدیک شدن آفتاب به فرو شدن . ( منتهی الأرب ) . نزدیک شدن آفتاب بفرور ( منتخب اللغات ) . || بیکسو رفتن تیراز نشانه . ( منتهی الأرب ) . ( منتخب اللغات ) . || فرود آمدن قم بر کسی ( منتهی الأرب ) ( منتخب اللغات ) . || مهمان شدن نزد کسی . ( منتهی الأرب ) . ضیافة . ( منتهی الأرب ) . مهمان شدن . ( زوزنی ) . مهمان داشتن کسی را . ( منتخب اللغات ) . || بی نمازی شدن زن ( منتهی الأرب ) . || چسبیدن و میل کردن ( منتهی الأرب ) . چسبیدن . ( زوزنی ) .

ضیف . [ ضَ ] ( ع ) ( اِ ) بهلو . ( منتهی-الأرب ) ( منتخب اللغات ) || بازو . ( منتهی-الأرب ) . || ضیف الوادی ، دو کرانه رود بار . ( منتهی الأرب ) . کنار رود . ( مذهب الاسماء ) .

ضیف . [ ضَ ] ( اِ خ ) احمد (الدکتور) مدرس بالجامعة المصرية . له مقدمة لدرسة بلاغة العرب وبلاغة العرب الاندلس . ( معجم-المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۲۰ ) .

ضیفان . ( ع ) ج . ضیف . ( منتهی-الأرب ) .

ضیفه . [ ضَ فَ ] ( ع ) تأیث ضیف . زن مهمان . ( منتهی الأرب ) . || زن حائض . ( منتهی الأرب ) . || بی نمازی . ( منتهی-الأرب ) .

ضیفه ایر . [ ضَ فَ تَ ] ( اِ خ ) موضعی است . ( معجم البلدان ) .



ضیفن . [ ضَ فَ ] (ع) (۱) طفیلی (دهار) . (منتهی الأرب) . (مذهب الاسماء) .  
مهمان ناخوانده . ج ، ضیافن و ضیوف .  
(مذهب الاسماء) .  
ضیفوفا . [ ضَ فَ ] (ع . مص) بگشتن  
تیر از نشانه . (زوزنی) .  
ضیفی . (۱) [ ضَ ی ] (ا خ) جد  
ملك العارث الرايش حمیری (محمل التواریح  
والقصص ص ۱۵۴) .  
ضیق . [ ضَ ] (ع) ج ، ضیقة . (منتهی-  
الأرب) .  
ضیق . [ ضَ ] (ا خ) ازقرای یمامة . و  
آنرا ضیق فرقری نیز گویند . (معجم البلدان) .  
ضیق . [ ضَ ] (ع) تنگ . (منتهی-  
الأرب) . || تنگی . (منتهی الأرب) .  
|| شك که در دل گذرد . (بکسر اول نیز  
آید) . (منتهی الأرب) || آنچه باعث تنگی  
سینه باشد (منتهی الأرب) تنگی در دل وسینه .  
(منتخب اللغات) .  
ضیق . [ ضَ ] و [ ضی ] (ع . مص) تنگ  
شدن . (منتخب اللغات) (تاج المصادر)  
(زوزنی) (منتهی الأرب) (دهار) . || بغیل شدن  
مرد . (منتهی الأرب) . || ننگجیدن چیز در  
چیزی . (منتهی الأرب) .  
ضیق . [ ضی ] (ع) ج ، ضیقة . (منتهی-  
الأرب) .  
ضیق . [ ضی ] (ع) ضد سعه . تنگ .  
(منتهی الأرب) (منتخب اللغات) (مذهب-  
الاسماء) || شك در دل . شك که در دل گذرد  
(بفتح اول نیز آید) . (منتهی الأرب) .  
|| تنگدستی . درویشی . || آنچه گاهی کشاده  
باشد وقتی تنگ مانند سرای وجامه (منتهی-  
الأرب) . تنگی درخانه وجامه و جز آن .  
(منتخب اللغات) . تنگی . مقابل وسعت ،  
کشادی . ج اضیاق ،  
ولشکر ری از جانب مشهداهی بسبب ضیق  
حال و قلت زاد و انقطاع امداد با جانب محمد  
آباد نشستند . (ترجمه یبسی ص ۲۶۶) .  
|| ضیق حدیقه ، تنگ شدن ثقبه غنیه .  
(ذخیره خوارزمشاهی) . از معتاد تنگتر  
بودن ثقبه غنیه . || ضیق صدر ، انقباض  
سینه . || ضیق نفس (۲) . تنگی دم . کوتاه  
دمی . نام مرضی که بهندی دمه (دما) گویند .  
(غیاث) . نفس تنگی ، تاسه . ربو . بهر .  
غَنص (منتهی الأرب) . ضریر انطاکی در  
تذکره گوید : الربو ، وهو اشتغال قصبة  
الرئة بمواد تعاوق المجری الطبیعی فان ضر  
بالنفس فهو «ضیق النفس» او حلل المفاصل  
والقوى فهو «البهر» وان لم یکن معه -

السكون الا قائماً ماداً عنه فهو الانصباب .  
صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید ،  
ضیق نفس ، نزد اطباء بایماری ربویکیست  
چنانچه در قانونچه ذکر کرده و در آقسرائی  
گوید ، ضیق نفس عبارتست از اینکه هوایی  
که در نفس میباشد منفذی برای بیرون شدن  
خود نیابد مگر راهی بس تنگ که اندک  
اندک از آن مجری بیرون شود و اما آفتی که  
در نفس میباشد سببش آفتی است که در عصب  
ویرده مجرای تنفس ایجاد شده . و مناسبتر  
آنست که این بیماری را به عسر النفس  
تعبیر کنند چه ضیق النفس آنست که آفت  
آن تنگی مجری باشد و ابداً آفتی که در عصب  
ویرده مجری تولید میشود ربطی به تنگی  
نفس ندارد ، وضیق نفس از مرض خناق  
اعم است . و اما ربو عبارتست از عسر النفس  
که نفس بیمار درین بیماری نفس کسی را مانند  
است که بر اثر رنج و تعب بسیار به سختی  
نفس زند ، و نفس او را سرعت و تواتر  
و صغری همراه باشد . سواء كان معه اولاً .  
هذا كلام الشيخ . و سمرقندی بین ضیق  
النفس و بهر و ربو فرقی قائل نیست و هر  
سه لفظ را مترادف می پندارد . و در حدود  
الامراض از گفتار قرشی نقل میکند که او  
گفته ، هنگامی که هوا برای استنشاق  
داخل مجرای تنفس میشود و بیرون می آید  
اگر مانند آن بود که از مجرای تنگی میگذرد  
آنرا ضیق النفس نامند . انتهى .  
ضیق . [ ضَ ی ] (ع) (س) تنگ .  
(منتهی الأرب) . (منتخب اللغات) . (مذهب-  
الاسماء) گویند ضیق لیق ، اتباع . (مذهب-  
الاسماء) .  
خانه کھواره و ضیق مدار  
تا تواند کرد بالغ انتشار .  
مولوی .  
|| بغیل ، (منتخب اللغات) .  
ضیقة . [ ضَ قَ ] (ع) تنگدستی .  
(منتهی الأرب) . (منتخب اللغات) . درویشی .  
(منتهی الأرب) . (منتخب اللغات) . ج ، ضیق .  
تنگی . (دهار) . بد حالی . (منتخب اللغات) .  
|| بد حالت (رجوع به ضیقة شود) .  
(منتهی الأرب) . || منزلی است مرماها  
میان ثریا و دبران . (منتهی الأرب) . رجوع  
به ضیقة شود .  
ضیقة . [ قَ ] (ع) درویشی (منتهی-  
الأرب) (منتخب اللغات) . تنگدستی . (منتخب  
اللغات) . نیازمندی . (منتهی الأرب) .  
|| تنگ . (منتهی الأرب) . || بد حالت .  
(منتهی الأرب) . ضیقه ، (بفتح اول نیز گاهی

آید) . ج ، ضیق . || منزلی است مرماها .  
(منتهی الأرب) . ضیقة .  
ضیقة . [ قَ ] (ا خ) راهی است بین  
طائف و حنین . (منتهی الأرب) . زمینی است  
بین طائف و حنین . (منتخب اللغات) .  
ضیقة . [ قَ ] (ا خ) چشمه ایست  
نزدیک عذاب (منتهی الأرب) . منزلی است  
در ده فرسنگی عذاب (معجم البلدان) .  
ضیقة . [ قَ ] (ع . مص) تنگ شدن .  
(تاج المصادر) .  
ضیقة . [ ضَ ی قَ ] (ع) تأبث ضیق .  
ضیق . [ قَ ] (ع) ضوقی . تأبث ضیق .  
(منتهی الأرب) .  
ضیک . [ ضَ ] (ع . مص) کشاده و  
متفرق انداختن شتر پای خود را از سغی  
گرما و قادر نبودن بفراهم آوردن ران خود  
را بریستان . (منتهی الأرب) . || خشم گرفتن  
بر کسی و خشمناک شدن (منتهی الأرب) .  
ضیک . [ ضَ ی ی ] (ع) ج ، ضائک  
(منتهی الأرب) .  
ضیکان . [ ضَ ] (ع) (س) نوعی از  
رفتار مرد فربه ران و آن حرکت دادن دوش  
و کشاده داشتن هر دو زانو است در رفتن .  
(منتهی الأرب) .  
ضیکل . [ ضَ کَ ] (ع) (س) کلان  
جثه فربه پر گوشت . (منتهی الأرب) .  
|| مرد برهنه . (مذهب الاسماء) . برهنه از  
فقر یا عام است . (منتهی الأرب) . || نیازمند .  
(منتهی الأرب) . محتاج . (منتهی الأرب) .  
ج ، ضیاکل و ضیاکلة . (منتهی الأرب) .  
ضیم . [ ضَ ] (ع) (ا) ظلم و ستم .  
(منتهی الأرب) . (مذهب الاسماء) ج ، ضیوم  
و شرف نفس هر آینه از تحمل حیف ای  
تواند بود و بقبول ضیم تن در نتوان داد .  
(جوینی) .  
ضیم . [ ضَ ] (ع . مص) کم کردن حق  
کسی را . (منتهی الأرب) . نقصان کردن  
حق . (منتخب اللغات) . (تاج المصادر) . ستم  
کردن . (منتخب اللغات) . بیدادی کردن .  
(تاج المصادر) . بیدادی . جور کردن .  
(تاج المصادر) . ضیم الرجل (مجهولاً) .  
ستم کرده شد . کذا ضیم الرجل وضوم الرجل  
(منتهی الأرب) . || از مضرت نه اندیشیدن  
در انتقام . (غیاث) .  
ضیم . (ع) (ا) ناحیه کوه . (منتهی-  
الأرب) . (منتخب اللغات) . کرانه کوه  
(منتهی الأرب) . کنار . (منتخب اللغات) .  
کنار رود . (مذهب الاسماء) .



**ضمیم** . [ ضَم ] ( اِخ ) رود باریست به سِراة و گویند بلدی است از بلاد هذیل و نیز گویند رود باریست منبع آن در کوه بنی صاهله و درملکان جاریست . (معجم البلدان) .  
موضعی است به سِراة یارود باری است و یا کوهی . (منتهی الأرب) .  
**ضمیران** . [ ضَم ] و [ ضَم ] ( اِخ )  
ضمیران ، ضومیران . (ابن البیطار) . ضمیران ، ریجان دشتی ، نوهی از ریجان . نوهی است از ریجان دشتی . (منتخب اللغات) . ریجان فارسی . (منتهی الأرب) . گیاهی است که شاه اسپرغم گویند . شاهسفرم (مفاتیح) . شاه اسپرغم یعنی بوستان افروز (۱) (دهار) . شاهسیرم . شاهسیرم . (مذهب الاسماء) . شاهسفرم است و بادروج را نیز نامند . (فهرست مخزن الادویه) . تفلیسی . گل بوستان افروز . نازبو . (غیاث) . حیق الماء . (۲) یودنه لب جوی . یودنه جویباری . (ابن البیطار) . پونه . فودنج النهری .  
کازیمیرسکی گوید : معنی این کلمه درست معین نیست ، گیاهی است خوشبوی از جنس شاهسیرم . در عرب شاهسیرم را ضمیران گویند . ارجانی گوید که شاهسیرم گرم و خشک است در یک درجه و تغم او اسهال صفراوی را تسکین دهد و طریق علاج او آنست که تغم او را بریان کنند و با آب سرد بکار برند . (ترجمه صیدله ابوریحان) . صاحب اختیارات بدیمی گوید : آنرا ضمیران نیز گویند و شاه اسفرم شیرازی خوانند ، آن سبز بود نه چون کریانی (۴) . صاحب جامع گوید فودنج جویی است و سهو کرده است ، طبیعت وی گرم و خشک بود در دوم و گویند سرد بود محرور مزاج را نافع بود خاصه چون کلاب بروی زنند و برجائی که سوخته باشد ضماد کنند نافع بود و فلاح را نافع بود . (اختیارات بدیمی) .

**ضمیران** ، قیلاته الفوتنج ( تذکره ضریر انطاکی ) .  
بستد ( زمستان ) صامهای خرسبز ضمیران بشکست حقه های زر و در میوه دار .  
منوچهری .  
از ارغوان کمر کنم از ضمیران زره  
از ناردون پیاده و از ناروان سوار .  
منوچهری .  
بوستان افروز پیش ضمیران  
چون نزاری پیش روی قریبی .  
منوچهری .  
نه بارنگک او بایدت رنگک گل  
نه بابوی او نرکس و ضمیران .  
منوچهری .  
زبان و ارغوان و افخوان و ضمیران نو  
جهان گشته است از خوشی بسان لات و العزی .  
منوچهری .  
نخایل سروری بکود کی زو بتافت  
چو بر چمن شد دوبرگ بوی دهد ضمیران .  
مسمود سعد .  
شود نعت سر زلف ضمیران صفتش  
ببوستان دلم رسته ضمیران سخن .  
سوزنی .  
موی او گشته ز آفات جهان چون نستر  
روی او گشته ز احداث زمان چون ضمیران .  
وطواط .  
گوئیا من نیم من آنکه بدم  
خار را ضمیران همی یابم .  
مطار .  
گر سنگ پذیرد آب جودش  
زانش زنه ضمیران بینم .  
خاقانی .  
گرچه در غربت زبی آبان شکسته خاطر  
زانش خاطر بآبان ضمیران آورده ام .  
خاقانی .

جائی است ضمیران ضمیر مراچمن  
کارواح قدس جز طرف آن چمن نبند .  
خاقانی .  
جز همان میلی که دارد سوی آن  
خاصه در وقت بهار و ضمیران .  
مولوی .  
نو که کرد زعفرانی ، زعفران  
باش و آمیزش مکن با ضمیران .  
مولوی .  
**ضمیره** . [ ضَم ] ( اِخ ) دختر  
جیفر [ جَف ] صحابه است .  
**ضمیرن** . [ ضَم ] و [ ضَم ] ( اِخ )  
(۱) ضومیران . ضمیران . ریجان دشتی یا فارسی است . (آندراج) .  
**ضمین** . ( اِخ ) کوهی است بزرگ به  
صنعا . (منتهی الأرب) . کوهی است به یمن .  
(معجم البلدان) .  
**ضیوج** . [ ض ] (ع) (مس) چسبیدن .  
(منتهی الأرب) . میل کردن . (منتهی الأرب) .  
**ضیور** . [ ض ] (ع) حاجتمندی چیزی .  
(منتهی الأرب) .  
**ضیوف** . [ ض ] (ع) ج ، ضیف .  
(منتهی الأرب) .  
**ضیوم** . [ ض ] (ع) ج ، ضمیم .  
(منتهی الأرب) .  
**ضیون** . [ ضَو ] (ع) (۱) کربۀ نر .  
(منتهی الأرب) (فهرست مخزن الادویه)  
(منتخب اللغات) . کربۀ دشتی . (دهار)  
(مذهب الاسماء) . کربۀ بری . ج ، ضیاون .  
**ضیهب** . [ ضَه ] (ع) (۱) هر جای  
تفسان بافتاب که گوشت بر آن بریان توانند  
ساخت . (منتهی الأرب) .  
**ضییم** . [ ضِی ] ( اِخ ) ابن ملیح فهمی  
از دلاوران عرب است . (منتهی الأرب) .





Call No. 197-145 50914  
Date 12.4.55  
Account No. ~~197-145~~  
J. & K. UNIVERSITY LIBRARY  
date

Call No. 197-14  
Date 12-4-55

[illegible]

DATE LABEL





**ALLAMA  
IQBAL LIBRARY**

UNIVERSITY OF KASHMIR  
HELP TO KEEP THIS BOOK  
FRESH AND CLEAN



J. & K. UNIVERSITY  
This book should be returned on or before the last stamped above.  
An overdue charge of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

Account No.....

.....Call No.....

Date: 12.4.55

[illegible]

DATE LABEL





**ALLAMA  
IQBAL LIBRARY**

**UNIVERSITY OF KASHMIR  
HELP TO KEEP THIS BOOK  
FRESH AND CLEAN**









**ALLAMA  
IQBAL LIBRARY**

**UNIVERSITY OF KASHMIR  
HELP TO KEEP THIS BOOK  
FRESH AND CLEAN**